

دستخوار دل انجیر لہجیات فہر



نگار ش زہرا خانمری دکیا،

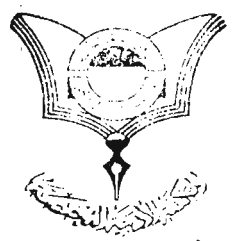
یا مقدمہ دکتر پرویز نائل خانمری

داستانهای دل انگیز
ادبیات فارسی

7

۱۰۱۴

۳۵۸
۲۵
+



داستانهای دل انگیز

ادبیات فارسی

نکات
دکتر زهرا ی خانم (کیا)

بمقدمه دکتر پرویز خانم

۵۲۴۴



- داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی
- نگارش: دکتر زهرا خانلری (کیا)
- چاپ دوم، بهار ۱۳۶۳
- چاپ مظاهری
- تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
- انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه تهران



| صفحه | متن اصلی | نام داستان |
|------|---------------------|----------------------|
| ع | دکتر پرویز خانلری | مقدمه |
| ۱ | الهی نامه شیخ عطار | بکتاش و رابعه |
| ۱۱ | منطق الطیر شیخ عطار | شیخ صنعان |
| ۱۹ | شاهنامه فردوسی | داستان سیاوش |
| ۴۳ | شاهنامه فردوسی | بهرام گور و نیک آبکش |
| ۴۹ | شاهنامه فردوسی | یک داماد و سه عروس |
| ۵۵ | شاهنامه فردوسی | بیژن و منیژه |
| ۶۹ | شاهنامه فردوسی | اسکندر و کید هندی |
| ۸۱ | شاهنامه فردوسی | داستان پیدایش شطرنج |
| ۹۳ | بختیار نامه | داستان بختیار |
| ۱۰۷ | خسرو و شیرین نظامی | خسرو و شیرین |
| ۱۳۱ | هفت گنبد نظامی | بهرام در گنبد سیاه |
| ۱۴۱ | هفت گنبد نظامی | داستان خیر و شر |
| ۱۵۳ | خواجوی کرمانی | همای و همایون |
| ۱۶۵ | یوسف و زلیخای جامی | یوسف و زلیخا |
| ۱۸۷ | فیضی دکنی | نل و دمن |
| ۲۰۹ | داستان عامیانه | داستان نه منظر |

مقدمه

هر کس با ادبیات شیرین فارسی خاصه شعر دلکش آن سروکار دارد در ضمن مطالعه بارها به مضامینی برخورد کرده است که در آنها تمثیل و اشاره‌ای به داستانهای تاریخی یا افسانه‌ای وجود دارد.

مردم این سرزمین کهنسال در هزار ساله اخیر تاریخ خود چنان با این داستانها آشنا بوده‌اند که اندک اشاره و کنایه‌ای به یکی از قسمت‌های سرگذشت اشخاص هر داستان سراسر واقعه را در ذهن ایشان می‌انگیخته است.

شاعری در وصف شب ستاره‌ ثریا را به منیژه که بر سر چاه نشسته است تشبیه می‌کرد :

ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من برو چون چشم بیژن
دیگری که مورد سخط سلطان واقع شده بود حال خود را با او
به حال بیژن با افراسیاب همانند می‌دید و آرزو می‌کرد که تهمتنی پیدا
شود و او را برهاند :

شاه ترکان پسندید و به چاهم انداخت

دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

داستان سیاوش و سرگذشت دردناک او نیز همیشه در خاطر مردم
این سرزمین بوده و گاه و بیگاه آن را یاد می‌کرده‌اند :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود

شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

سرگذشت عشق ناکام مجنون و لیلی هرگز از خاطرها نرفته و

سخنورانِ دمی از تکرار و تجدید یاد ایشان غافل نمانده‌اند :

اگر عداوت و جنگست در میان عرب

میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست

داستان خسرو و شیرین با همه دقایق و نکات آن همواره در ذهن

ایرانیان جایگزین بوده و به هر اشاره‌ای آن را به یاد می‌آورده‌اند:

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید

شوری که در میان منست و میان دوست

فرهاد کوهکن از محبوبترین پهلوانان داستان‌های عاشقانه و

سرمشق وفا و جانبازی در راه عشق شمرده می‌شد :

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست

ورکوه محنتم به مثل بیستون شود

دل به امید صدائی که مگر از تو رسد

نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سرگذشت مذهبی یوسف و زلیخا که مردم مسلمان این سرزمین از

آیات قرآن با آن آشنا می‌شدند همیشه مورد تمثیل بوده است و به جزئیات

این داستان در شعر فارسی بارها اشاره کرده‌اند ؛ از افتادن یوسف در چاه:

بین که سبب ز نخدان تو چه می‌گوید

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

و پاره شدن پیراهن او به دست برادران :

پیراهنی که آید از بوی یوسفم ترسم برادران عزیزش قبا کنند
و فروختن یوسف به زر ناسره :

دوست مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
و مفتون شدن زلیخا به او :

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که حسن از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
و سرزنش زنان مصر به زلیخا :

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تا آنجا که یوسف به سلطنت می رسد :

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
و سرانجام رسیدن بوی پیراهن پسر به پدر رنج دیده :

بوی پیراهن یوسف ز صبا می شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
تا کامیابی یعقوب به دیدار یوسف :

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
همه جا بارها در شعر فارسی به نکات و دقایق این داستان برمی خوریم.
به داستان شیخ صنعان و دل دادن او به دختر ترسا نیز در غزل
فارسی مکرر اشاره شده است :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خماری داشت

این داستانها چنان رواج داشته و زبانزد خاص و عام بوده که ادبیات ما خاصه شعر و غزل همیشه با آنها آمیخته است . اما جوانان این روزگار شاید مجال آن را نداشته باشند که همه این داستانها را در متن اصلی که اغلب شاهکار بزرگان نظم و نثر ماست بخوانند و به این سبب غالباً از ادراک اشاراتی که در شعر به سرگذشت این اشخاص داستانی می‌شود عاجز می‌مانند و آن لذتی را که در اینگونه اشارات و کنایات هست در نمی‌یابند . به این سبب بیم آن است که یکباره رشته ارتباط نسل حال و آینده ایران با میراث گرانبهای کهن گسسته شود و گنجینه پرارزش ادبیات فارسی بی‌وارث بماند .

برای رفع این نقیصه از چندی پیش به نظر رسید که هرگاه خلاصه داستانهای ادبی ایران به عباراتی ساده و مختصر منتشر شود برای ذهن نوجوانان مایه‌ای و برای آشنایان با این آثار تذکری خواهد بود ؛ خاصه که این داستانها خود چنان بدیع و دلکش و مشتمل بر ظرائف و نکات بدیع است که اگر تنها ترویج خاطر و تفریح طبع نیز منظور باشد از آنها بهتر و زیباتری نمی‌توان یافت .

این خدمت ادبی را همسر عزیز من بر عهده گرفت و چندین داستان معروف و برجسته زبان فارسی را خلاصه کرد که بتدریج در مجله «سخن» انتشار یافت و بعضی از آنها نیز يك بار گردآوری شد و به صورت کتابی درآمد .

مؤلف این مجموعه در انشای داستانها کوشیده است که در عین مراعات سادگی و روانی تا آنجا که میسر بوده شیوه تعبیر متن اصلی را نیز نگهدارد و خصوصیات بیان شاعر و نویسنده را نشان دهد . تشبیهات و استعارات و تعبیراتی که در طی هر داستان آمده غالباً مأخوذ و منقول از

متن اصلی است که مورد تلخیص قرار گرفته و این روش به قصد آن اتخاذ شده است که خواننده در ضمن خواندن خلاصه هر داستان اندکی نیز با اسلوب بیان سراینده یا نویسنده آن آشنائی حاصل کند .

دکتر پرویز ناتل خانلری

بگتاش و رابعه



شیخ فریدالدین عطار از عارفان بزرگ و شاعران متصوف ایران در قرن ششم هجری است. عطار ابتدا شغل پدر یعنی عطاری را پیشه خود ساخت اما پس از چندی از آن دست کشید و به عالم عرفان رو آورد. وی افکار لطیف خود را در ضمن اشعار دل‌انگیز بیان کرد. آثار عطار فراوان و مشهور است. از جمله دیوان شعر شامل قصاید و غزلیات و مثنوی‌های اسرارنامه، الهی‌نامه، منطق‌الطیر، خسرونامه و گل و هرمز است.

داستان «بکناش و رابعه» از «الهی‌نامه شیخ عطار» است. رابعه بنت کعب قزداری، که این داستان درباره او است، نخستین بانوی سخنور ایران است و بعضی قطعات زیبا و دل‌آویز از او باقی مانده است.

چنین قصه که در یاد هرگز ؟
چنین کاری که اتفاق هرگز ؟

رابعه یگانه دختر کعب امیر بلخ بود . چنان لطیف و زیبا بود که قرار از دلها می ربود و چشمان سیاه جادوگرش با تیر مژگان در دلها می نشست . جانها نثار لبان مرجانی و دندانهای مرواریدگونش می گشت . جمال ظاهر و لطف ذوق به هم آمیخته و او را دلبری بی همتا ساخته بود . رابعه چنان خوش زبان بود که شعرش از شیرینی لب حکایت می کرد . پدر نیز چنان دل بدو بسته بود که آنی از خیالش منصرف نمی شد و فکر آینده دختر پیوسته رنجورش می داشت . چون مرگش فرا رسید ، پسر خود حارث را پیش خواند و دلبنده خویش را بدو سپرد و گفت : «چه شهریارانی که این درگرنامیه را از من خواستند و من هیچکس را لایق او نشناختم ، اما تو چون کسی را شایسته او یافتی خود دانی تا به هر راهی که می دانی روزگارش را خرم سازی . » پسر گفته های پدر را پذیرفت و پس از او بر تخت شاهی نشست و خواهر را چون جان گرامی داشت . اما روزگار بازی دیگری پیش آورد .

روزی حارث بمناسبت جلوس به تخت شاهی جشنی خجسته بر پا ساخت . بساط عیش در باغ باشکوهی گسترده شد که از صفا و پاکی چون بهشت برین بود . سبزه بهاری حکایت از شور جوانی می کرد و غنچه گل به دست باد دامن می درید . آب روشن و صاف از نهر پوشیده از گل می گذشت و از ادب سر بر نمی آورد تا بر بساط جشن نگهی افکند . تخت شاه بر ایوان بلندی قرار گرفته و حارث چون

خورشیدی بر آن نشسته بود . چاکران و کهنتران چون رشته‌های مروارید دورادور وی را گرفته و کمر خدمت بر میان بسته بودند . همه نیکوروی و بلند قامت ، همه سرافراز و دلاور . اما از میان همه آنها جوانی دلارا و خوش اندام ، چون ماه در میان ستارگان می‌درخشید و بیننده را به تحسین وامی‌داشت ؛ نگهبان گنجهای شاه بود و بکتاش نام داشت . بزرگان و شریفان برای تهنیت شاه در جشن حضور یافتند و از شادی و سرور سرمست گشتند و چون رابعه از شکوه جشن خبر یافت به بام قصر آمد تا از نزدیک آن همه شادی و شکوه را به چشم ببیند . لختی از هر سو نظاره کرد . ناگهان نگاهش به بکتاش افتاد که به ساقی‌گری در برابر شاه ایستاده بود و جلوه‌گری می‌کرد ؛ گاه با چهره‌ای گلگون از مستی می‌گساری می‌کرد و گاه رباب می‌نواخت ، گاه چون بلبل نغمه خوش سر می‌داد و گاه چون گل عشوه و ناز می‌کرد . رابعه که بکتاش را به آن دلفروزی دید ، آتشی از عشق به جانش افتاد سراپایش را فرا گرفت . از آن‌پس خواب شب و آرام روز از او رخت بریست و طوفانی سهمگین در وجودش پدید آمد . دیدگانش چون ابر می‌گریست و دلش چون شمع می‌گداخت . پس از یک سال ، رنج و اندوه چنان ناتوانش کرد که او را یکباره از پا درآورد و بر بستر بیماریش افکند . برادر بر بالینش طبیب آورد تا دردش را درمان کند ، اما چه سود ؟

چنان دردی کجا درمان پذیرد که جان‌درمان هم از جانان پذیرد
 رابعه دایه‌ای داشت دلسوز و غمخوار و زیرک و کاردان . با حيله و چاره‌گری
 و نرمی و گرمی پرده شرم را از چهره او برافکند و قفل دهانش را گشاد تا سرانجام
 دختر داستان عشق خود را به غلام ، بر دایه آشکار کرد و گفت :

چنان عشقش مرا بی‌خویش آورد که صدساله غم در پیش آورد
 چنین بیمار و سرگردان از آنم که می‌دانم که قدرش می‌ندانم
 سخن چون می‌توان زان سر و عن گفت چرا باید زدیگر کس سخن گفت

باری از دایه خواست که در دم برخیزد و سوی دلبر بشتابد و این داستان را
 با او در میان بگذارد ، به قسمی که رازش بر کسی فاش نشود ، و خود برخاست و
 نامه‌ای نوشت :

الا ای غایب حاضر کجائی به پیش من نه‌ای آخر کجائی
 بیا و چشم و دل را میهمان کن و گرنه تیغ گیر و قصد جان کن

دلم بردی و گر بودی هزارم
 ز تو يك لحظه دل زان برنگیرم
 نبودی جز فشاندن بر تو کارم
 که من هرگز دل از جان برنگیرم
 و گرنه می‌روم هر جا که هستم
 ترا می‌جویم از هردشت و باغی
 و گرنه چون چراغم مرده انگار
 اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار

پس از نوشتن، چهره خویش را بر آن نقش کرد و بسوی محبوب فرستاد. بکتاش چون نامه را دید از آن لطف طبع و نقش زیبا در عجب ماند و چنان یکبارہ دل بدو سپرد که گوئی سالها آشنای او بوده‌است. پیغام مهر آمیزی فرستاد و عشق را با عشق پاسخ داد. چون رابعه از زبان دایه به عشق محبوب پی برد دلشاد گشت و اشک شادی از دیده روان ساخت. از آن پس روز و شب با طبع روان غزلها می‌ساخت و به‌سوی دلبر می‌فرستاد. بکتاش هم پس از خواندن هر شعر عاشق‌تر و دلدادہ‌تر می‌شد. مدتها گذشت. روزی بکتاش رابعه را در محلی دید و شناخت و همان دم به دامنش آویخت. اما بجای آنکه از دلبر نرمی و دلدادگی ببیند با خشونت و سردی روبرو گشت. چنان دختر از کار او بر آشفته و از گستاخیش روی درهم کشید که با سختی او را از خود راند و پاسخی جز ملامت نداد:

که‌هان‌ای بی‌ادب این‌چه دلبر یست
 توروباهی ترا چه جای شیر یست
 که باشی تو که گیری دامن من
 که ترسد سایه از پیراهن من
 عاشق ناامید بر جای ماند و گفت: «ای بت دلفروز، این چه حکایت‌است که در نهان شعرم می‌فرستی و دیوانه‌ام می‌کنی و اکنون روی می‌پوشی و چون بیگانگان از خود می‌رانیم؟»

دختر با مناعت پاسخ داد که: «از این راز آگاه نیستی و نمی‌دانی که آتشی که در دلم زبانه می‌کشد و هستیم را خاکستر می‌کند بنزدم چه‌گر انبهاست. چیزی نیست که با جسم خاکی سر و کار داشته باشد. جان غمدیده من طالب هوسهای پست و شهوانی نیست. ترا همین بس که بهانه این عشق سوزان و محرم اسرارم باشی، دست از دامنم بدار که با این کار چون بیگانگان از آستانه‌ام دور شوی.»
 پس از این سخن، رفت و غلام را شیفته‌تر از پیش بر جای گذاشت و خود همچنان به شعر گفتن پرداخت و آتش درون را با طبع چون آب تسکین داد.
 روزی دختر عاشق تنها میان چمن‌ها می‌گشت و می‌خواند:

الا ای باد شبگیری گذرکن ز من آن ترك یغما را خبر کن
 بگو کز تشنگی خوابم ببردی ببردی آبم و آبم ببردی
 چون دریافت که برادر شعرش را می‌شنود کلمه « ترك یغما » را به « سرخ
 سقا » یعنی سقای سرخ‌روئی که هر روز سبویی آب برایش می‌آورد، تبدیل کرد.
 اما برادر از آن پس به خواهر بدگمان شد.

از این واقعه ماهی‌گذشت و دشمنی بر ملك حارث حمله‌ور گشت و سپاهی
 بی‌شمار بر او تاخت. حارث هم پگاهی با سپاهی چون بختش جوان از شهر بیرون
 رفت. خروش کوس‌گوش فلك را کر کرد و زمین از خون دشمنان چون لاله رنگین
 شد. اجل جنگال خود را به قصد جان مردم تیز کرد و قیامت برپا گشت.

حارث سپاه را به سوئی جمع آورد و خود چون شیر بردشمن حمله کرد.
 از سوی دیگر بکتاش با دو دست شمشیر می‌زد و دلاوریها می‌نمود. سرانجام
 چشم زخمی بدورسید و سرش از ضربت شمشیر دشمن زخم برداشت. اما همینکه
 نزدیک بود گرفتار شود، شخص روبرسته سلاح پوشیده‌ای سواره پیش‌صف درآمد
 و چنان خروشی برآورد که از فریاد او ترس در دلها جای گرفت. سوار بردشمن
 زد و سرها به خاک افکند و یکسر بسوی بکتاش روان گشت. او را برگرفت و به میان
 صف سپاه برد و به دیگرانش سپرد و خود چون برق ناپدید گشت. هیچکس از
 حال او آگاه نشد و ندانست که کیست. این سپاهی دلاور رابعه بود که جان بکتاش
 را نجات بخشید.

اما بمحض آنکه ناپدید گشت سپاه دشمن چون دریا به موج آمد و چون
 سیل روان گشت و اگر لشکریان شاه بخارا به کمک نمی‌شتافتند دیاری در شهر باقی
 نمی‌ماند. حارث پس از این کمک پیروز به شهر برگشت و چون سوار مرد افکن
 را طلبید نشانی از او نجست. گوئی فرشته‌ای بود که از زمین رخت بریست.
 همینکه شب فرا رسید، و قرص ماه چون صابون، کفی از نور بر عالم پاشید؛
 رابعه که از جراحت بکتاش دلی سوخته داشت و خواب از چشمش دور گشته بود
 نامه‌ای به او نوشت:

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| چه افتادت که افتادی به خون در | چومن زین غم نبینی سرنگون تر |
| همه شب همچو شمع سوز در بر | چو شب بگذشت مرگ روز بر سر |
| چه می‌خواهی ز من با این همه سوز | که نه شب بوده‌ام بی سوز نه روز |



چنان گشتم ز سودای تویی خویش که از پس می ندانم راه و از پیش
 دلی دارم ز درد خویش خسته به بیت الحزن در بر خویش بسته
 اگر امید وصل تو نبودی نه گردی ماندی از من نه دودی
 نامه مانند مرهم درد بکتاش را تسکین داد و سیل اشک از دیدگانش روان
 ساخت و به دلدار پیغام فرستاد :

که : « جانا تا کیم تنهاگذاری سر بیمار پرسیدن نداری
 چوداری خوی مردم چون لبیبان دمی بنشین به بالین غریبان
 اگر يك زخم دارم بر سر امروز هزارم هست بر جان ای دل افروز
 ز شوق پیرهن بر من کفن شد » بگفت این وز خود بی خویشتن شد
 چند روزی گذشت و زخم بکتاش بهبود یافت .

رابعه روزی در راهی به رودکی شاعر برخورد . شعرها برای یکدیگر خواندند و سؤال و جوابها کردند . رودکی از طبع لطیف دختر در تعجب ماند و چون از عشقش آگاه گشت راز طبعش را دانست و چون از آنجا به بخارا رفت به درگاه شاه بخارا، که به کمک حارث شتافته بود ، رسید . از قضا حارث نیز برای عنبرخواهی و سپاسگزاری همان روز به دربار شاه وارد گشت . جشن شاهانه‌ای برپا شد و بزرگان و شاعران بار یافتند . شاه از رودکی شعر خواست . او هم برپا خاست و چون شعرهای دختر را به یاد داشت همه را برخواند . مجلس سخت گرم شد و شاه چنان مجذوب گشت که نام‌گوینده شعر را از او پرسید . رودکی هم مست می و گرم شعر، بی‌خبر از وجود حارث ، زبان‌گشاد و داستان را چنانکه بود بی‌پرده نقل کرد و گفت شعر از دختر کعب است که مرغ دلش در دام غلامی اسیر گشته است چنانکه نه خوردن می‌داند و نه خفتن و جز شعر گفتن و غزل سرودن و نهانی برای معشوق نامه فرستادن کاری ندارد . راز شعر سوزانش جز این نیست . حارث داستان را شنید و خود را به مستی زد چنانکه گوئی چیزی نشنیده است . اما چون به شهر خود بازگشت دلش از خشم می‌جوشید و در پی بهانه‌ای می‌گشت تا خون خواهر را فرو ریزد و ننگ را از دامان خود بشوید .

بکتاش نامه‌های آن ماه را که سراپا از سوز درون حکایت می‌کرد یکجا جمع کرده و چون گنج‌گرانبها در درجی جای داده بود . رفیقی داشت ناپاک که از

دیدن آن درج حرص بر جاننش غالب شد و به گمان گوهر سرش را گشاد و چون آن نامه‌ها را بر خواند همه را نزد شاه برد. حارث یکباره از جا در رفت. آتش خشم سراسر وجودش را چنان فراگرفت که در همان دم کمر قتل خواهر بر بست. ابتدا بکتاش را به بند آورد و در چاهی محبوس ساخت، سپس نقشه قتل خواهر را کشید. فرمود تا حمامی بتابند و آن سیمتن را در آن بیفکنند و سپس رگزن هر دو دستش را رگ بزند و آن را باز بگذارد. دژخیمان چنین کردند. رابعه را به گرمابه بردند و از سنگ و آهن در را محکم بستند. دختر فریادها کشید و آتش به جاننش افتاد؛ اما نه از ضعف و دادخواهی، بلکه آتش عشق، سوز طبع، شعر سوزان، آتش جوانی، آتش بیماری و سستی، آتش مستی، آتش از غم رسوائی، همه اینها چنان او را می‌سوزاندند که هیچ آبی قدرت خاموش کردن آنها را نداشت. آهسته خون از بدنش می‌رفت و دورش را فرا می‌گرفت. دختر شاعر انگشت در خون فرو می‌برد و غزل‌های پرسوز بر دیوار نقش می‌کرد. همچنان که دیوار با خون رنگین می‌شد چهره‌اش بی‌رنگ می‌گشت و هنگامی که در گرمابه دیواری نا نوشته نماند در تنش نیز خونی باقی نماند. دیوار از شعر پر شد و آن ماه‌پیکر چون پاره‌ای از دیوار بر جای خشک شد و جان شیرینش میان خون و عشق و آتش و اشک از تن برآمد.

روز دیگر گرمابه را گشودند و آن دلفروز را چون زعفران از پای تا فرق غرق در خون دیدند. پیکرش را شستند و در خاک نهفتند و سراسر دیوار گرمابه را از این شعر جگرسوز پر یافتند:

همه رویم به خون دل نگار است
 غلط کردم که بر آتش نشستی
 غلط کردم که تو در خون نیائی
 به گرمابه مرا سرشوی دادی
 نمی‌آیی بدین گرمابه آخر؟
 که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
 یکی آتش یکی اشک و یکی خون
 چو جای تست نتوانم که سوزد
 بخونم دست از جان می بشویم

نگارا بی‌تو چشم چشمه‌سار است
 ربودی جان و دروی خوش نشستی
 چو در دل آمدی بیرون نیائی
 چو از دو چشم من دو جوی دادی
 منم چون ماهی بر تابه آخر
 نصیب عشق این آمد ز درگاه
 سه‌ره دارد جهان عشق اکنون
 به آتش خواستم جانم که سوزد
 به اشکم پای جانان می بشویم



مرا بخوان و سر آمد ز زبان
منت زخم لوجا و سید علی

بخوردی خون جان من تمامی که نوشت باد ، ای یارگرامی
 کنون در آتش و در اشك و در خون بر فتم زین جهان جیفه بیرون
 مرا بی تو سر آمد زندگانی منت رفتم تو جاویدان بمانی
 چون بكتاش از این واقعه آگاه گشت نهانی فرار کرد و شبانگاه به خانه حارث
 آمد و سرش را از تن جدا کرد ؛ و هم آنگاه به سر قبر دختر شتافت و با دشنه دل
 خویش شکافت .
 نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست و کوته شد فسانه

شیخ صنعان



داستان شیخ صنعان از «منطق الطیر» شیخ عطار است ، در غزل
عرفانی فارسی به شیخ صنعان و داستان او مکرر اشاره شده است.

کر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
 شیخ صنعان خن درین خانه خمار داشت
 حافظ

شیخ صنعان پیر صاحب کمال و پیشوای مردم زمان خویش بود و قریب پنجاه سال در کعبه اقامت داشت. هر کس به حلقه ارادت او درمی آمد از ریاضت و عبادت نمی آسود. شیخ خود نیز هیچ سنتی را فرو نمی گذاشت و نماز و روزه بیحد بجامی آورد. پنجاه بار حج کرده و ذرکشف اسرار به مقام کرامت رسیده بود.

هر که بیماری و سستی یافتی از دم او تندرستی یافتی
 پیشوایانی که در پیش آمدند پیش او از خویش بیخویش آمدند
 چنان اتفاق افتاد که شیخ چندین شب در خواب دید که از کعبه گذارش به روم افتاده و در برابر بتی سجده می کند. از این خواب آشفته گشت و دانست که راه دشواری در پیش دارد که جان بدر بردن از آن آسان نیست. اندیشید که اگر بهنگام در این بیراهه قدم نهد راه تاریک بر وی روشن گردد و اگر سستی کند همیشه در عقوبت و شکنجه خواهد ماند. آخر الامر به رفتن مصمم گشت و مطلب را با مریدان در میان گذاشت و گفت باید زودتر قدم در راه بنهم و عزم سفر روم کنم تا تعبیر خوابم معلوم گردد. یاران در سفر با وی همراه گشتند و به خاک روم قدم گذاشتند و همه جا سیر می کردند تا ناگهان در ایوانی دختر ترسائی دیدند چون آفتاب درخشان :

هر دو چشمش فتنه عشاق بود هر دو برویش بخوبی طاق بود
 روی او از زیر زلف تابدار بود آتش پاره ای بس آبدار

هر که سوی چشم او تشنه شدی دردش هر مژه چون دشنه شدی
چاه سیمین بر زنخدان داشت او همچو عیسی بر سخن جان داشت او
دختر چون نقاب سیاه از چهره بر گرفت آتش به جان شیخ انداخت و عشقش
چنان او را از پا در آورد که هر چه داشت سر بسر از دست داد . حتی ایمان و عاقبت
فروخت و رسوائی خرید . عشق بحدی بر وجودش چیره شد که از دل و جان نیز
بیزار گشت .

چون مریدان، او را به این حال زار دیدند حیران و سرگردان برجای ماندند
و از پی چاره کار بر آمدند . اما چون قضا کار خود کرده بود هیچ پندی اثر نداشت
و هیچ داروئی دردش را درمان نمی کرد . تا شب همچنان چشم بر ایوان دوخته و
دهان باز مانده باقی ماند . شب نه يك دم بخواب رفت و نه قرار گرفت . از عشق به خود
می پیچید و زار می نالید .

گفت یارب امشبم را روز نیست شمع گردون را همانا سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از تفوسوزم می کشند شب همی سوزند و روزم می کشند
شب چنان به نظرش دراز می آمد که گوئی روز قیامت است یا خورشید تا ابد
غروب کرده است . نه صبری داشت تا درد را هموار کند و نه عقلی که او را به حال
خوبش برگرداند ؛ نه پائی که به کوی یار رود و نه یاری که دستش گیرد :

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار این چه درد دست این چه عشقست این چه کار؟
مریدان به گردش جمع شدند و به دلداریش زبان گشودند و هر يك راهی پیش
پایش گذاردند . اما شیخ با استادی به هر يك جواب می گفت :

همنشینی گفت ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده ام صدفبار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که تسبیح کجاست کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکنم ز دست تا تو انم بر میان ز نار بست
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست يك نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این که چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند گو بز ، الحق که زیبا می زند



آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب به سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه شد در دیر مست
چون هیچ سخن در او کارگر نیامد یاران به تیمارش تن در دادند و با دلی
خونین به انتظار حادثه نشستند .

روز دیگر شیخ متکف کوی یار شد و با سگان کویش همطراز گشت و از
اندوه چون موی باریک شد . عاقبت از درد عشق بیمار گشت و سر از آن آستان بر
نگرفت و آنقدر خاک کویش را بستر و بالین ساخت تا دختر از رازش آگاه شد و گفت
« ای شیخ کجا دیده‌ای که زاهدان در کوی ترسایان مقیم شوند ؟ از این کار در گذر که
دیوانگی بار می‌آورد . » شیخ گفت : « ناز و تکبر به یک سو نه که عشقم سرسری
نیست ، یا دلم را بازده یا فرمان ده تا جان بیفشانم .

روی بر خاک درت جان می‌دهم جان به نرخ روز ارزان می‌دهم
چند نالم بر درت در بازکن یکدمم با خویشتن دمسازکن
گرچه همچون سایه ام از اضطراب در جهم از روزنت چون آفتاب .
دختر با سختی پاسخ داد که : « ای پیر خرف گشته ! شرم دار که هنگام کفن

و کافور تست ، نه زمان عشق ورزی ! با این نفس سرد چگونه دمسازی می‌کنی و با
این پیری عشق بازی ؟ » شیخ از سرزنش دختر دل از جای نبرد و همچنان با او از
غم عشق سخن راند . دختر گفت اگر راستی در این کار ایستاده‌ای نخست باید دست
از اسلام بشوئی تا همرنگ یار خویش بشوی . چون شیخ به این کار تن در داد دختر
اورا به قبول چهار چیز دعوت کرد : از او خواست که پیش بت سجده کند و قرآن
را بسوزاند و خمر بخورد و چشم از ایمان بر بندد . اما شیخ یکی از چهار را اختیار
کرد ، و میخوارگی را برگزید و از سه دیگر سر باز زد . دختر اورا به دیر برد و
جام می به دستش داد . شیخ که مجلس را تازه دید و حسن میزبان را بی‌اندازه ،
عقل از کف داد و جام می از دست یار گرفت و نوش کرد . عشق و شراب چنان اورا
بیخود کرد که هر چه می‌دانست از مسائل دین و آیات قرآن از یاد برد و جز عشق
دلبر چیزی در وجودش باقی نماند و چون بکلی بیخویش گشت و از دست رفت خواست
تادستی برگردن یار بیفکند . دختر اورا از خویش راند و گفت : « عاشقی را کفر باید
پایدار . » اگر در عشقم پایداری باید کیش کافران را اختیار کنی تا بتوانی دست در
گردنم بیندازی و اگر اقتدا نکنی این عصا و این ردا .

شیخ که عشق جوان و می کهنه او را در کار آورده بود چنان شیدا و مست گشته و طاققت از دست داده بود که یکبارگی به بت پرستی تن در داد و حاضر شد پیش بت مصحف بسوزاند .

دخترش گفت این زمان شاه منی لایق دیدار و همراه منی ترسایان از اینکه چنان زاهد و سالکی را به طریق خویش آوردند خشنود گشتند او را به دیر خویش رهبری کردند و زنار بر میانش بستند . شیخ یکباره خرقة را آتش زد و کعبه و شیخی را فراموش کرد . عشق ترسا زاده ایمانش را پاک شست و به بت پرستیدنش واداشت و چون همه چیز را از دست داد روی به دختر آورد و گفت :

« خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق کس ندیدست آنچه من دیدم ز عشق قریب پنجاه سال راه روشن در پیش چشم داشتم و دریای راز در دلم موج می زد تا عشق تو خرقة بر تنم گسست و زنار بر میانم بست . اکنون تا چند مرا در جدائی خواهی داشت ؟ »

دختر گفت : « آنچه گفتمی راست است . اما ای پیر دل داده ! می دانی که کابین من گران است و تو فقیری . اگر وصل مرا می خواهی باید سیم وزر فراوان بیاری و چون زر نداری ، نفقه ای بستان و سر خویش گیر و مردانه ، بار عشق مرا به دوش بکش . »

شیخ گفت : « ای سیمبر سرو قد ! چه نیکو به عهد خویش وفا می کنی ! هر دم بنوعی از خویش می رانیم و سنگی پیش پایم می نهی . چه خونها از عشقت خوردم و چه چیزها در راهت از دست دادم . همه یاران از من روی برگرداندند و دشمنانم شدند :

تو چنین ، ایشان چنان ، من چون کنم چون نه دل باشد نه جان ، من چون کنم»
دل دختر بر او سوخت و گفت حال که سیم و زر نداری باید يك سال تمام خوبانی مرا اختیار کنی تا پس از آن عمر را بشادی بگذرانیم . شیخ از این فرمان هم سر نتافت و خوبانی پیش گرفت . یاران چون این شنیدند مات و حیران شدند و از یاریش رو برگرداندند و عزم کعبه کردند . از آن میان کسی نزد شیخ شتافت و گفت : « فرمان تو چیست ؟ یا از این راه برگرد و با ما عزم سفر کن یا ما نیز چون تو ترسائی گزینیم و زنار بر میان بندیم یا چون توانیم ترا در چنین حال ببینیم از تو بگریزیم و معتکف کعبه شویم . » شیخ گفت : « تا جان در بدن دارم از عشق ترسا دختر



برنگردم و چون شما خود اسیر این دام نگشته‌اید و از رنج دلم آگاه نیستید همدمی نتوانید کرد. ای رفیقان عزیز! به کعبه برگردید و به آنها که از حال ما پیرسند بگوئید که شیخ با چشم خونین و دل زهر آگین عقل و دین و شیخی از دست داد و اسیر حلقه زلف ترسا دختری گشت. « این سخن گفت و از دوستان روی بر تافت و نزد خوکان شتافت .

یاران با جان سوخته و تن گداخته به کعبه بازگشتند. شیخ در کعبه یاری شفیق داشت که بهنگام سفر او حاضر نبود. چون برگشت و جای از شیخ خالی دید حال او را از مریدان پرسید. ایشان آنچه دیده بودند، از عشق او به دختر ترسا و زناز بستن و خمر خوردن و بت پرستیدن و خو کبانی کردن، حکایت کردند. چون مرید آن قصه را تمامی شنید زاری در گرفت و یاران را سرزنش کرد که: « شرمندان باد از این وفاداری! چه شد که باسانی دست از او برداشتید و تنهایش گذاشتید و چون او را در کام نهنگ دیدید جمله از او گریختید. آیین حق شناسی آن بود که جمله زناز می‌بستید و غیر ترسائی چیزی اختیار نمی‌کردید. « یاران گفتند: « چنان کردیم، اما چون شیخ از یاری ما سودی ندید صلاح خود را در آن دانست که از ما جدا شود و همه را به کعبه برگرداند. « مرید گفت: « بایستی به درگاه حق ملتزم شوید و شب و روز برای شیخ شفاعت کنید. »

آخر الامر جملگی بسوی روم عزیمت کردند و پنهان معتکف در گاه حق گشتند و شب و روز گریستند تا چهل روز نه خواب داشتند و نه پروای نان و آب. تا از تضرع بسیارشان شوری در فلك افتاد و تیر دعایشان به هدف رسید و جهان کشف بر مرید یکباره آشکار شد و بر وی الهام گشت که شیخ گمراه از بند خلاصی یافته و گرد و غبار سیاه از پیش راهش بر خاسته است. مرید از شادی بیهوش گشت و پس از آن به یاران مژده داد و جمله گریان و دوان عزم دیدار شیخ خو کبان کردند. چون به او رسیدند، دیدند که خوش و خندان زناز گسسته و دل از ترسائی شسته و از شرم جامه بر تن چاک کرده است. جمله حکمت و اسرار قرآن که از خاطرش فراموش شده بود به یادش آمد و از جهل و بیچارگی رهائی یافت و چون نیک در خود نگریست سجده شکر بجا آورد و زار گریست.

یاران دلداریش دادند و گفتند: « برخیز که نقاب ابر از چهره خورشید زندگیت برگرفته شد و خدا را شکر که از میان دریای سیاه راهی روشن پیش پایت گشوده

گشت . برخیز و توبه کن که خدا با چنان گناه عذرت را می پذیرد . « شیخ باز خرقه در بر کرد و با یاران عزم حجاز نمود .

از سوی دیگر چون دختر ترسا از خواب برخاست نوری چون آفتاب در دلش تابید و بدو الهام گشت : « بشتاب و از پی شیخ روان شو و همچنانکه او را از راه بدر بردی راه او را برگزین و همسرش بشو ! » این الهام آتشی در جان دختر افکند و در طلب بیقرارش کرد چنانکه خود را در عالمی دیگر یافت .

عالمی کانجا نشان راه نیست گنگک باید شد زبان آگاه نیست
 ناز و نخوت از وجودش رخت بر بست و طرب جای خود را به اندوه داد .
 نمره زنان و جامه دران از خانه بیرون رفت و بادلی پر درد از پی شیخ روان گشت . دل از دست داده و عاجز و سرگشته می نالید و نمی دانست چه راهی در پیش گیرد تا به محبوب برسد .

هر زمان می گفت با عجز و نیاز کای کریم راه دان کار ساز
 عورتی درمانده و بیچاره ام از دیار و خانمان آواره ام
 مرد راه چون توئی را ره زدم تو مزن بر من که بی آگه زدم
 هر چه کردم بر من مسکین مگیر دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر
 خبر به شیخ رسید که دختر دست از ترسائی برداشته و به راه یزدان آمده است ، شیخ چون باد با یاران به سویش باز پس رفت و چون به دختر رسید او را زرد و رنجور و پابرنه و جامه برتن چاک کرده یافت . دختر چون شیخ را دید یکباره از هوش رفت . شیخ از دیدگان اشک شادی بر چهره فشاند و چون دختر چشم بر وی انداخت خویش را به پایش افکند و راه اسلام خواست .

شیخ او را عرضة اسلام داد غلغلی در جمله یاران فتاد
 چون ذوق ایمان در دل دختر راه یافت به شیخ گفت : « دیگر طاققت فراق در
 من نمانده است . از این خاکدان پر درد سر می روم و از تو عفو می طلبم . مرا
 ببخش . » این سخن گفت و جان به جانان سپرد .

گشت پنهان آفتابش زیر میخ جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
 قطره ای بود او در این بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز



داستان سیاوش

حکیم ابوالقاسم فردوسی بزرگترین شاعر حماسه‌سرای ایران است. وی از خسانوادهٔ دهقانان طوس بود و از ثروت موروثی خود زندگی می‌کرد. فردوسی سی و پنج سال از عمر خود را به سرودن شاهنامه صرف کرد و آن را در حدود سال ۴۰۰ هجری به پایان رساند. شاهنامه‌گران‌بهارترین اثر ادبی ایران و از بزرگ‌ترین منظومه‌های حماسی و تاریخی جهان است.

موضوع شاهنامه، تاریخ قدیم ایران است از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان.

شاهنامه شامل دو دورهٔ افسانه‌ای و تاریخی است. داستان‌های «سیاوش» و «بیژن و منیژه» از دورهٔ افسانه‌ای و داستان‌های «اسکندر - بهرام‌گور - پیدایش شطرنج» از دورهٔ تاریخی است.

شاه ترکان سخن مدعیان می شود

شرمی از مظهر خون سیاوش باد

« حافظ »

روزی سپیده دم و هنگام بانگ خروس ، گویو و گودرز و طوس و چندتن از سواران با باز و یوز شادان رو سوی نخجیر آوردند . شکار فراوان گرفتند و پیش رفتند تا بیشه ای در مرز توران از دور پدیدار شد . طوس و گویو تاختند و در آن بیشه بسیار گشتند . ناگهان چشمشان بر دختر ماهروئی افتاد که از زیبایی و دیدارش در شگفت ماندند . از حالش جويا شدند دختر گفت : « دوش پدرم سرمست به خانه در آمد و بر من خشم گرفت و تیغ زهر آگینی بر کشید تا سرم را از تن جدا سازد . چاره جز آن ندیدم که به این بیشه بگریزم . در راه اسبم باز ماند و مرا بر زمین نشاند . زر و گوهر بی اندازه با خود داشتم که راهزنان از من بزور گرفتند و از بیم تیغشان به اینجا پناه آوردم . » چون از نژادش پرسیدند خود را از خانواده گرسیوز برادر افراسیاب معرفی کرد .

طوس و گویو بر سردختر به ستیزه برخاستند و هر يك به بهانه آنکه او را زودتر یافته اند از آن خود پنداشتند .

سخنشان بتندی به جایی رسید که این ماه را سر بیاید برید یکی از دلاوران میانجی شد و گفت : « او را نزد شاه ایران ببرید و هر چه او بگوید بپذیرید . » همچنان کردند و دختر را پیش کاوس بردند .

چو کاوس روی کنیزك بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
همین که دانست وی از نژاد مهان است او را درخور خویشتن دانست . با

فرستادن ده اسب گرانمایه و تاج و گاه ، سپهبدان را خشنود ساخت و دختر را به شبستان خویش فرستاد .

چون ماه بگذشت بر خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
چون خبر زادن پسر به کاوس رسید شاد گشت و نامش را سیاوش نهاد و
عزیزش داشت و ستاره شناسان را خواند تا طالع کودک را ببینند . اخترشناسان آینده
کودک را آشفته و بختش را خفته دیدند و در کارش به اندیشه فرو ماندند . چون
چندی گذشت ، کاوس سیاوش را به رستم سپرد تا به زابلستان ببرد و او را پهلوانی
بیاموزد . رستم او را پرورش داد و هنر سواری و شکار و سخن گفتن آموخت .
سیاوش چنان شد که اندر جهان بمانند او کس نبود از مهان
روزی نزد رستم دیدار شاه را آرزو کرد و گفت :

بسی رنج بردی و دل سوختی هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون ببیند ز من هنرها و آموزش پلتن
رستم فرمود اسب و سیم و زر و تخت و کلاه و کمر آماده ساختند و خود با
سیاه ، سیاوش را به درگاه شاه برد .

چون کاوس شاه از آمدن پسر آگاه گشت فرمود تا دلاوران به پیشبازش شتافتند
و به پایش زر افشانند و همینکه پسر خود را با آن برز و بالا و دانش و خرد دید
در شگفتی ماند و جهان آفرین را ستایش کرد و پسر را در کنار خود بر تخت نشاند
و فرمود :

به هر جای جشنی بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان کسی پیش از آن خود نکرده از مهان
هفته ای به شادی نشستند . کاوس در گنج برگشاد و از دینار و درم و دیبا و گهر
و اسبان و برگستوان و خدنگ هر آنچه بود به سیاوش داد و منشور کهستان را بر
پرنیان نوشت و به او هدیه کرد ، پس از آن شهریار از دیدار چنان پسر روزگار به شادی
گذراند تا روزی که با پسر نشسته بود ، سودابه زن کاوس و دختر شاه هاماوران از
در درآمد .

چو سودابه روی سیاوش بدید پراندیشه گشت و دلش بردمید
پنهانی به او خبر داد که به شبستانش برود ، اما سیاوش بر آشفت و «بلو گفت
مرد شبستان نیم» .

سودابه که چنین دید شبگیر نزد کاوس شتافت و گفت: بهتر است که سیاوش را به شبستان خویش بفرستی تا خواهران خود را ببیند که همگی آرزوی دیدارش را دارند. شاه پسندید و سیاوش را خواند و وی را به رفتن به شبستان و دیدار خواهران برانگیخت.

پس پرده من ترا خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است

پس پرده پوشیدگان را بین زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش در دل اندیشید که مگر شاه خیال آزمایش او را دارد، پس پاسخ داد که بهتر است او را نزد بخردان و بزرگان کار آزموده و نیزه داران و جوشنوران راهنمایی کند نه به شبستان و نزد زنان.

چه آموزم اندر شبستان شاه به دانش زنان کی نمایند راه؟

شاه اگرچه جواب او را پسندید، اما به رفتن نزد خواهران و کودکان آنقدر پافشاری کرد تا سیاوش پذیرفت و با هیربد پرده دار روان شد. همینکه به شبستان رسید و پرده به يك سو رفت همه به پیشباز آمدند. سیاوش خانه را پر مشك و زعفران و می و آواز رامشگران یافت. در میان خوب رویان تخت زرینی دید به دیبا آراسته و سودابه ماهروی بر آن نشسته. چون چشم سودابه بر سیاوش افتاد از تخت فرود آمد و به برگرفتن و چشم و رویش را بوسید و از دیدارش سیر نشد و یزدان راستایش کرد که چنان فرزندی دارد. اما سیاوش که دانست آن مهر چگونه است زود نزد خواهران خرامید و همه بر او آفرین خواندند و بر کرسی زرینش نشاندند. مدتی دراز نزدشان ماند و پیش پدر بازگشت و گفت:

همه نیکوئی در جهان بهر تست ز یزدان بهانه نیایدت جست

شاه از گفتار پسر شادگشت و چون شب به شبستان در آمد از سودابه درباره سیاوش و فرهنگ و خردمندیش پرسید. سودابه او را بیهمتا دانست و افزود که اگر رأی سیاوش همراه باشد یکی از دخترانش را به او بدهد تا فرزندی از خاندان مهان بوجود آید. شاه پسندید و این سخن را با سیاوش در میان نهاد. سیاوش:

چنین گفت من شاه را بندهام به فرمان و رایش سرافکندهام

مبادا که سودابه این بشنود دگرگونه گوید بدین نگرود

به سودابه زینگونه گفتار نیست مرا در شبستان او کار نیست

شاه از گفتار سیاوش خندید چون « نبد آگه از آب در زیر کاه » و از جانب سودابه آسوده خاطرش ساخت که گفتارش از روی مهربانی است و نباید گمان بدبرد. سیاوش بظاهر شادگشت ، اما در نهان همچنان از کارش دلتنگ ماند . چون شب درگذشت، سودابه دختران را پیش خواند و خود بر تخت نشست و افسری از یاقوت سرخ بر سر نهاد و هیرید را به دنبال سیاوش فرستاد . چون سیاوش به شبستان آمد ، سودابه برخاست و بر تخت زرینش نشاند و دست بر سینه پیشش ایستاد و ماهرویان را یکایک به او نشان داد و گفت : خوب بر این بتان طراز بنگر تا چه کس پسندت آید سیاوش چون اندکی چشم بر ایشان انداخت سودابه همه را روانه کرد و خود تنها ماند و پرسید :

از این خوبرویان به چشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد
 اما سیاوش که دل به مهر ایران بسته بود فریب او را نخورد . داستانهای شاه
 هاماوران و دشمنی های او را با پدر و گرفتاری کاوس همه را بیاد آورد و در دل گفت:
 پر از بند سودابه گر دخت اوست نخواهد مر این دوده را مغز و پوست
 سودابه که دید سیاوش لب به پاسخ نگشاد نقاب از رخ به یک سو افکند و دلبری
 آغاز کرد . خود را خورشید و دختران را ماه دانست و برتری خود را بر ایشان
 نمودار کرد :

کسی کو چو من دید بر تخت عاج ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
 نباشد شگفت از به مه ننگرد کسی را بخوبی بکس نشمرد
 پس از آن از سیاوش خواست که بظاهر دخترش را به زنی بپذیرد ، اما پیمانی
 با او ببندد تا او جان و تن خود را نثارش بکند :

من اینک بنزد تو استاده ام تن و جان شیرین ترا داده ام
 ز من هر چه خواهی همه کام تو بر آرم نیچم سر از دام تو
 سرش را تنگ در آغوش گرفت و بیشرمانه بر آن بوسه ای زد چهره سیاوش
 از شرم خونین گشت و در دل گفت :

نه من با پدر بیوفائی کنم نه با اهرمن آشنائی کنم
 با اینهمه نجابت و بلندی طبع ، باز اندیشید که اگر با این زن بشرم بسردی
 سخن گوید و خشمگینش سازد باشد که جادوئی بکار برد و شهریار را با خود همراه
 سازد ، بهتر است به گفتار چرب و نرم دلش را گرم کند . پس گفت که جز دختر او



خواستار کسی نیست ، اما از آنکه مهر او را در دل دارد بهتر است که راز را بر کس نگشاید و خود نیز جز نهفتن چاره‌ای ندارد .

سر بانوانی و هم مهتری من ایدون گمانم که تو مادری
این را گفت و بیرون رفت . سودابه شب به شاه مژده داد که :

جز از دختر من پسندش نبود ز خوبان کسی ارجمندش نبود
شاه چنان شادگشت که در دم در گنج گشاد و دیبای زربفت و گوهر و انگشتری
و تاج و طوق بیرون کشید . سودابه از آنهمه چیز خیره ماند و بر تخت نشست و سیاوش
را پیش خواند ، از هر در با او سخن راند و گفت : شاه گنجی برایت آراسته است
که دو بست پیل برای حملش لازم آید . اکنون دخترم را به تو می سپارم و از آنچه شاه
برایت آماده ساخته است فزونتر می‌دهم . دیگر چه بهانه‌ای داری که از مهرم سربتابی .
به پایش افتاد ، درخواستها کرد و زاریها نمود :

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد بر آنم که خورشید شد لاجورد
یکی شادکن در نهانی مرا بیخشای روز جوانی مرا
پس از آنهمه درخواست او را ترساند که اگر از فرمانش سر بیچند روز گارش
را تیره و تار می‌سازد .

اما سیاوش که از این درخواست شرمگین گشته بود بهیچوجه سستی بدخود
راه نداد و سودابه را از خود راند .

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد که از بهر دل من دهم دین به باد
چنین با پدر بیوفائی کنم ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشیدگاه سزد کز تو ناید بدینسان گناه

پس از آن با خشم از تخت برخاست که بیرون برود ، ناگهان سودابه بر او
آویخت و گفت : راز دل با تو گفتم اکنون رسوایم می‌کنی . جامه بردید و خروش
بر آورد . فریادش از شبستان به گوش شاه رسید و شتابان نزد سودابه رفت ، او را زار
و آشفته دید . سودابه همینکه چشمش به شاه افتاد روی خراشید و گیسوان کند و گفت
که سیاوش بر او نظر بد دارد ، بر او دست یازیده و بر تنش آویخته ، تاج از سرش
برگرفته و جامه‌اش را چاک کرده است . شهریار از این سخن پراندیشه گشت و سیاوش
را پیش خواند و راستی را جویا شد .

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود وز آن کو ز سودابه آشفته بود
 اما سودابه همه را انکار کرد و گفت : خواستم دخترم را با چندین دیبا و گنج
 آراسته به او بدهم نپذیرفت و :

مراگفت با خواسته کار نیست به دختر مرا راه دیدار نیست
 ترا بایدم زین میان گفت بس نه گنجم بکاراست بی تو نه کس
 پس گفت : شاها از تو کودکی در شکم دارم که از رنج این پسر نزدیک به مرگ
 بود و دنیا از این رنج به چشم تنگ و تاریک آمد .

شهریار از راه آزمایش و برای یافتن گنهکار اندیشه‌ای بخاطرش رسید . ابتدا
 دست و بر و بازو و سرپای پسر را بوئید و بوسید . هیچ جا بوئی از او به مشامش
 نرسید «نشان بسودن ندید اندروی» و چون نزدیک سودابه رفت سرپایش را پر بوی
 مشک و گلاب دید، غمگین گشت و سودابه را گناهکار شناخت و چون خواست او را
 بکشد چند چیز به خاطرش رسید . یکی آنکه از هاماوران آشوب و جنگ بر خواهد
 خاست . دوم آنکه هنگامی که در بند شاه هاماوران گرفتار بود جز سودابه پرستاری
 نداشت . سوم آنکه چون دلش از مهر او آکنده بود بخشایش را سزادانست . چهارم
 آنکه کودکان خرد از او داشت که تیمارشان آسان نبود ، پس از کشتنش چشم پوشید ،
 اما خوارش داشت .

سودابه که دانست دل شاه با او دگرگون گشته است ، مغزش از کینه آغشته
 شد و چاره تازه‌ای بکار برد . در سر پرده زن پرافسون حيله‌گری داشت که آبتن
 بود . او را خواند و نخست پیمان استواری از او خواست . پس زرش بخشید تا
 با داروئی بچه را بیندازد و او به کاوس چنین وانمود کند که بچه از اوست و سیاوش
 موجب مرگش شده است . زن چنان کرد و از او دو بچه چون دو دیوجادو بر زمین
 افتاد . در حال طشت زربینی آورد و بچه‌ها را در آن نهاد و خود خروشید و جامه بر
 تن چاک زد تا فغانش به گوش شاه رسید . سراسیمه به شبستان درآمد .

بر آنگونه سودابه را خفته دید سراسر شبستان بر آشفته دید
 دو کودک بر آنگونه بر طشت زر نهاده بخواری و خسته جگر
 سودابه زار گریست و گفت : این بدی از سیاوش رسیده است و تو باور
 نکردی . شاه به اندیشه فرورفت و درمان کار خواست . اخترشناسان را خواند و
 پنهانی از کودکان و سودابه سخن گفت . پس از هفته‌ای به حل معما پرداختند و گفتند :

دو كودك ز پشت كس ديگرند نه از پشت شاهند و زين مادرند
 كلوس از آن پس پيوسته در اندیشه بود تا حقيقت را روشن سازد ، مؤبدان
 را پيش خواند و دركار سودابه و سیاوش با آنها شور كرد . ايشان چنين رأی دادند
 كه برای رهائی از اين اندیشه بايد آزمايشی كرد . بدینطريق كه هر دو از آتش بگذرند
 تا بيگناه از گناهكار پيدا شود ، زیرا هرگز آتش به جان بيگناهان گزندی وارد نمی سازد .
 شاه سودابه و سیاوش را پيش خواند و اين آزمايش را به گوششان رساند . سودابه كه
 در دل هراسان بود ، موضوع كودكان را پيش كشيد و خود را بيگناه و ستمديده نشان
 داد و سیاوش را نخست سزاوار آزمايش دانست :

فكنده نمودم دو كودك به شاه از اين بيشتر خود چه باشد گناه
 سیاوش را رفت بايد نخست كه اين بد بکرد و تباهی بجست
 اما سیاوش خود را برای آزمايش آماده ساخت :

به پاسخ چنين گفت با شهريار كه دوزخ مرا زين سخن گشت خوار
 اگر كوه آتش بود بسپرم از اين ننگ خواريست گر بگذرم
 كلوس فرمود تا صدكاروان شتر سرخ موی هيزم گرد آوردند و از آن دو كوه
 بلند بر پا كردند و همه شهر به تماشا شتافتند و بر زن بدكيش نفرين فرستادند .

به گيتی بجز پارسا زن مجوی زن بدكش خواری آرد به روی
 پس شاه دستور داد تا نفت سياه بر چوبها ريختند و آتش افروزان شعله
 به آسمان رساندند چنانكه شب از روشنی چون روز گشت . همه مردم از كار سیاوش
 گريان شدند . سیاوش با كلاه خود زرین و جامه سفید و لبی پر خنده از امید بر اسب
 سياه نشسته پيش شاه شتافت . پياده شد و نيایش كرد و چون پدر را شرمگين دید :

سیاوش بدو گفت انده مدار كز اينسان بود گردش روزگار
 سری پر ز شرم و تباهی مراست اگر بيگناهم رهائی مراست
 پس بسوی آتش روانه شد و با داور پاك راز گفت و زاری نمود و اسب
 برانگيخت سودابه از سوی ديگر به بام آمد و به آتش نگرست و در دل آرزو كرد كه
 بر سیاوش بد رسد . مردم همه چشم به كلوس دوخته بودند و خشمگين می گريستند .

سیاوش با اسب خود را به میان آتش انداخت و چنان در میان شعلهها می تاخت
 كه گوئی اسبش با آتش سازش دارد ، اما آتش چنان زبانه می كشيد كه اسب و سیاوش
 را در خود پنهان كرد .

یکی دشت با دیدگان پرزخون که تا اوکی آید ز آتش برون
پس از لحظه‌ای سیاوش با لبان پر خنده از آتش بیرون آمد ، همینکه چشم
جهانیان به او افتاد از شادی خروش بر آوردند .

چنان آمد اسب و قبای سوار که گفתי سمن داشت اندر کنار
کمترین اثری از آتش در لباس و اسب و تن سیاوش دیده نمی شد. همه به یکدیگر
مژده می دادند که خدا بر بیگناه بخشید ، اما سودابه از خشم موی می کند و اشک
می ریخت . همینکه سیاوش پیش پدر رفت و کلوس اثری از دود و آتش و گرد و خاک
در او ندید از اسب فرود آمد و تنگ به برش گرفت و با او به ایوان شتافت و سه روز
به شادی نشستند پس از آن در کار سودابه با ایرانیان شور کرد . همه او را سزاوار مرگ
دانستند . شاه با دلی پر درد ورنگ رخساری زرد فرمان به دار آویختن او را داد .
سیاوش اندیشید که روزی شاه از این کار پشیمان می شود و او را مسبب اندوه خود
می داند پس از شهر بارخواست تا سودابه را به او ببخشد شاید پند پذیرد و از این راه
بر گردد . شاه او را بخشید و به شبستان فرستادش . چون روزگاری گذشت دل شاه بر
سودابه گرمتر گشت .

چنان شد دلش باز در مهر اوی که دیده نه برداشت از چهر اوی
اما سودابه باز جادویی ساخت تا دل شاه بر سیاوش بد شود . کلوس از گفتار
اودر گمان افتاد و این راز را با کسی نگفت تا حادثه تازه ای پیش آمد و آن لشکر کشی
افراسیاب بود . کلوس از این خبر بسیار تنگدل شد و خود را آماده کارزار کرد ، اما
مؤبدان پندش دادند که او خود به جنگ نرود و این کار را به پهلوانی دلیر و اگزارد. سیاوش:
به دل گفت من سازم این رزمگاه به چربی بگویم بخوادم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر ز سودابه و گفتگوی پدر
دو دیگر کزین کار نام آورم چنین لشکری را به دام آورم
پس از پدر خواست که او را به جنگ افراسیاب بفرستد : پدر همدستان شد و
او را نواخت و دلشاد گشت ، رستم را خواند و سیاوش را به او سپرد . تهمتن با جان و
دل پذیرفت . شاه در گنج گشاد و شمشیر و گرز و سنان و سپر و دلیران جنگی و گردان
نام آور و همه چیز و همه کس را در اختیار سیاوش گذاشت و خود با دیدگان پر آب تا
یک روز راه با او همراه شد . سرانجام یکدیگر را در آغوش گرفتند و چون ابر بهار
گریستند و زاری کردند.

گواهی همی داد دل در شدن که دیدار از این پس نخواهد بدن
 بدین ترتیب پدر و پسر از یکدیگر جدا شدند و سیاوش و تهمتن با سپاه روی
 به جنگ افراسیاب نهادند و آنقدر پیش رفتند تا به بلخ رسیدند. از آن سو خبر به افراسیاب
 رسید که سیاوش و تهمتن با سپاهی گران پیش آمدند. شاه توران گرسیوز را مأمور
 کارزار کرد و در دروازه بلخ جنگ در گرفت تا سه روز جنگ کردند و روز چهارم
 سیاوش با لشکر گران به شهر بلخ در آمد و نامه‌ای به کاوس فرستاد و از پیروزی و
 پیشرفت سخن گفت :

به بلخ آدمم شاد و پیروز بخت به فر جهاندار با تاج و تخت
 کون تا به جیحون سپاه من است جهان زیر فر کلاه من است .
 از سوی دیگر افراسیاب از خبر جنگ سیاوش و پیروزیش خشمگین گشت و
 نامداران را خواست و دستور کمک داد و شب با سری آشفته به خواب رفت ، چون
 بهره‌ای از شب گذشت افراسیاب خروشی بر آورد و از تخت بر زمین در غلطید، همه از
 فریاد و غوغایش از خواب برخاستند . گرسیوز نرد برادر آمد ، چون او را لرزان دید
 از حالش پرسید . افراسیاب پس از آنکه اندکی بهوش آمد گفت : خواب هولناکی
 دیده‌ام که سخت پریشانم ساخت : بیابانی پر ماردیدم و زمین و زمان را پرگرد و خاک.
 سر پرده من در بیابان بر افراشته بود و گرداگردش را سپاهی از پهلوانان فرا گرفته
 بودند ، ناگهان بادی برخاست و درفش مرانگونسار کرد و سر پرده و خیمه سرنگون
 گشت . سپاهی از ایران بر من تاخت. از تخت به زیرم کشیدند و با دستهای بسته پیش
 کاوس بردند . جوانی چون ماه نزد کاوس بود ، بر من حمله کرد و از کمر بدو نیم
 کرد ، من نالیدم و از خروش درد از خواب بیدار گشتم .

پس از آن اخترشناسان و مؤبدان را خواست تا خواب را تعبیر کنند . ایشان
 پس از زنده خواستن او را از حمله سپاه بیکران ایرانیان به سرکردگی شاهزاده دلاور
 و راهنمایی جهان دیده‌ای آگاه ساختند و او را از کشتن شاهزاده جوان بر حذر داشتند،
 زیرا فرجام این کار را جز ویرانی و تباهی ندیدند . افراسیاب آشفته دل گشت و رای
 خویش را از جنگ و کین برگرداند و به آشتی مبدل کرد و مصمم شد که سرزمینی را
 که از دست داده است به ایرانیان واگذارد و بلا را از خود دور کند . پس گرسیوز با
 اسبان تازی و نیام زرین و شمشیر هندی و تاج پر گوهر و صد شتر بار گستر دنی و غلام و
 کنیز براه افتاد تا به لب جیحون رسید و فرستاده‌ای نزد سیاوش گسیل داشت و پس

از آن باکشتی از آب گذشت تا به بلخ درآمد. سیاوش او را با محبت و نوازش پذیرفت و نزد خویش نشاندهش. گرسیوز پس از تقدیم هدیه ها درخواست صلح افراسیاب را به گوش رستم و سیاوش رساند. رستم هفته ای مهلت خواست و با سیاوش دور از انجمن به شور پرداخت. سرانجام قرار بر این نهادند که برای رفع بدگمانی از افراسیاب گروگانی از نزدیکان خود بخواهد و سرزمین هائی که از ایران در دست تورانیان بوده است به ایشان واگذارد و خود به توران زمین برود. افراسیاب هر دو پیشنهاد را پذیرفت. از خویشان نزدیک صد نفر گروگان فرستاد و شهرهای ایران را به ایشان وا گذاشت. پس از آن رستم با نامه ای از طرف سیاوش به درگاه کاوس شاه رفت. چون شاه از مضمون نامه اطلاع یافت خشمگین گشت و از وضع آنها بر آشفت و رستم را سرزنشها کرد. رستم با هیچ دلیل و برهانی نتوانست شاه را خرسند سازد تا آنکه کاوس گناه این کار را به گردن او انداخت و به تنبلی نسبتش داد.

که این درس او تو افکنده ای چنین بیخ کین از دلش کنده ای
تن آسائی خویش جستی در این نه افروزش تاج و تخت و نگین
ترا دل به آن خواسته شاد شد همه جنگ در پیش تو باد شد
فرمود تا طوس بجای رستم به جنگ برود. رستم غمگین شد و پراز خشم از پیش کاوس بیرون رفت و روی به سیستان نهاد. کاوس از طرف دیگر نامه ای هم به سیاوش نوشت و او را سرزنش کرد.

تو با ماهرویان پیامیختی بازی و از جنگ بگریختی
و او را به فرستادن گروگانها به دربار ایران و شکستن پیمان برانگیخت و او را نزد خود خواند.

سیاوش چون از نامه و خشم پدر بر رستم و گسیل داشتن طوس آگاه شد، بسیار خشمگین گشت و اندیشید که اگر صد مردگرد و سوار را که همه از خویشان افراسیاب هستند به دربار ایران بفرستد همه به فرمان پدر به دار آویخته می شوند و اگر هم پیمان را بشکنند و با شاه توران بجنگد، زبان سرزنش به رویش گشاده می گردد، همه او را از عهدشکنی ملامت می کنند و خدا هم این کار بد را نمی پسندد و اگر جز این کند و سپاه را به طوس بسپرد و نزد پدر باز گردد از او و سودابه هم جز بدی نخواهد دید. سیاوش با دل تیره این راز را با سرداران خود در میان نهاد و از بخت بد خود نالید و روزگار

گذشته را بیاد آورد :

بدیشان چنین گفت کز بخت بد همی هر زمان بر سرم بدرسد
 بسان مهربانی دل شهریار بسان درختی پر از برگ و بار
 چو سودابه او را فریبنده گشت تو گوئی که زهر گزاینده گشت
 شبستان او گشت زندان من بپژمرد از آن بخت خندان من
 از پیمان شکستن و به جنگ گزایدن یا پیش پدر باز گشتن سرباز زد و تنها چاره
 را در گوشه گیری دانست .

شوم گوشه‌ای جویم اندر جهان که نامم ز کاوس ماند نمان
 دستور داد تا گروگان و خواسته‌ها همد را نزد افراسیاب بفرستند و او را از
 پیش آمد آگاه گردانند ، هر چه دلوران پندش دادند و از چشم پوشی از تخت و تاج
 بازش داشتند ، سودمند نیفتاد و خود را به افراسیاب وفادار نشان داد و نوشت :
 از این آشتی جنگ بهر من است همه نوش تو درد و زهر من است
 ز پیمان تو سر نکردم تهی و گر چه بمانم ز تخت مهی
 از اواره خواست تا به شهر امنی برود و زمانی آسوده و از خوی پدر در امان باشد .
 افراسیاب که حال را چنان دید پر درد گشت و با پیران به شور پرداخت و در مان
 کار خواست . پیران از سیاوش و فرهنگ و شایستگی و خردش سخن گفت و او را
 به خوی خوش و درستی پیمان ستود و چنان دید که شاه در کشور خود جایش بدهد
 و باناز و آبرو نگهش دارد تا چون کاوس در گذرد و تاج شاهی به سیاوش برسد ، هر دو
 کشور از آن او گردد . افراسیاب پسندید و نامه‌ای به سیاوش فرستاد و در آن از تیرگی
 دل پدر با پسر تأسف خورد و به مهر خود دلگرمش ساخت :

تو فرزند من باش و من چون پدر پدر پیش فرزند بسته کمر
 سپاه و زرو گنج و شهر آن تست به رفتن بهانه نبایدت جست
 چون نامه به سیاوش رسید : از سوئی شاد گشت و از سوئی دیگر دردمند شد
 که دشمن اگر چه بظاهر دوست شود جز دشمنی از او نیاید . سر انجام نامه گله آمیزی
 به پدر نوشت و با دیدگان پر اشک از جیحون گذشت . پیران با سپاه و پیل و تخت
 پیروزه و درفش پرنیانی و صد اسب گسرانمایه و شکوه بسیار به پیشبازش آمد و
 سرپایش را بوسید . سیاوش از آنهمه ناز و نوازش شاد شد ولی مهر ایران و دوری
 از سرزمین خویش همچنان غمگین و آزرده خاطرش می‌داشت .

پیران که اورا چنان دردمند دید به مهر خود و افراسیاب دلگرمش ساخت:
 مگردان دل از مهر افراسیاب مکن هیچگونه به رفتن شتاب
 فدای تو بادا همه هرچه هست کز ایدرکنی تو به شادی نشست
 سیاوش از گفته‌های پیران شاد شد و از اندیشه آزادگشت .
 به خوردن نشستند با یکدیگر سیاوش پسرگشت و پیران پدر
 پس از آن با خنده و شادی براه افتادند و جائی درنگ نکردند . از سوی دیگر
 افراسیاب پیاده به پیشباز رفت . سیاوش به دیدن او از اسب فرود آمد و یکدیگر را
 در آغوش کشیدند و بوسه‌ها برچشم و سر هم زدند . افراسیاب از این آشتی آرامگشت
 و به سیاوش مهربانها کرد و فرمود یکی از ایوانها را با فرش زربفت پوشاندند و
 تخت زرینی نهادند و سیاوش را بر آن نشانند ، جشنی ترتیب دادند و به شادی
 پرداختند و شبگیر افراسیاب هدیه‌های بسیار برایش فرستاد . هفته‌ای بشادی گذشت .
 تا روزی افراسیاب عزم گوی و چوگان کرد و با سیاوش به دشت بیرون رفت . تا شب
 به بازی سرگرم شدند و شادان به کاخ بازگشتند ، افراسیاب که از پهلوانی و رشادت
 سیاوش خیره گشته بود باز هدیه‌ها برایش فرستاد و عزیزش داشت و هرروز چنان دل
 به او گرم می‌داشت که جز با او با دیگری شاد نبود .

سپهد چه شادان بدی چه دژم بجز با سیاوش نبودی بهم
 سالی بدین ترتیب گذشت تا روزی که پیران و سیاوش با هم نشسته و به گفتگو
 پرداخته بودند ، پیران سخن را به اینجا کشاند که از سوئی شاه جز بر تو بر کسی
 نظری ندارد :

چنان دان که خرم بهارش توئی نگارش توئی غمگسارش توئی
 از سوی دیگر پسر کاوس هستی و بر همه هنرها چیره ، پدر پیراست و تو بر نائی ،
 نباید که از تاج کیانی جدا مانی .

برادر نداری نه خواهر نه زن چو شاخ گللی بر کنار چمن
 یکی زن نگه کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش
 پس از آن گفت شهریار و گرسیوز هر کدام سه ماهرو در پس پرده دارند ،
 من هم چهار دختر دارم که همه بنده تواند ؛ بزرگتر جریره نام دارد که میان خوب رویان
 بی نظیر است ، یکی را برگزین .

سیاوش میل خود را به دختر پیران نشان داد و گفت :

ز خوبان جریره مرا درخور است که پیوندم از جان تو بهتر است
پیران با شادی به خانه رفت و کار جریره را آماده کرد .

بیاراست او را چو خرم بهار فرستاد در شب بر شهریار
اما حشمت و جاه سیاوش بر درگاه افراسیاب هر روز افزونتر می گردید. چندی
هم بدین منوال گذشت تا روزی که پیران به سیاوش گفت می دانی که شاه از وجود تو
سرافراز است :

شب و روز روشن روانش توئی دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی ازین پایه هر دم به افزون شوی
اگر چه دختر مرا داری به فکر کم و بیش تو هستم و سزاوار تو می دانم که از
دامن شاه گوهری جوئی تا بر گاه خود بیفزائی ، فرنگیس از همه دخترانش خوبتر
و بهتر است . اگر بخواهی این راز را با شاه در میان بگذارم تا با او پیوند کنی . سیاوش
از مناعت طبع و نجابت و پاکی دل به این کار تن در نداد و نخواست که جریره را
آزرده خاطر سازد . پس پاسخ داد :

ولیکن مرا با جریره نفس بر آید نخواهم جز او هیچکس
نه در بند گاهم نه در بند جاه نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و به بد نخواهم جز او گر به من بدرسد
اما پیران او را از جانب جریره آسوده خاطر ساخت . سیاوش از اصرار پیران
راضی گشت و گفت : « حال که از ایران جدا ماندم و دیگر روی پدر ورستم دستان و
پهلوانان را نخواهم دید و باید که به توران زمین خانه گزینم پس « بدین باش و این
کدخدائی بساز. »

پیران نزد افراسیاب شتافت و دخترش را برای سیاوش خواستگاری کرد .
افراسیاب نخست به بهانه آنکه ستاره شناسان او را از داشتن نبره ای از نژاد کیقباد و تور
بر حذر داشته اند از درخواست پیران سر باز زد. اما پیران گفتار ستاره شناسان را ناچیز
دانست و افراسیاب را راضی کرد که فرنگیس را به سیاوش بدهد . پس با شادی بسیار
بازگشت و سیاوش را خبر کرد تا آماده کار شود . سیاوش همچنان از عروسی تازه شرمگین
بود ، چون دل پاکش به او اجازه بیوفائی به جریره را نمی داد .

سیاوش را دل پر آزر شد ز پیران رخانش پر از شرم شد

که داماد او بود بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش
 پیران کلید گنج را به گلشهر بانوی خویش سپرد . او هم طبقاتی زبرجد و
 جامهای پیروزه و افسر شاهوار و باره گوشوار و شصت شتر از گسترده نپها و پوشیدنیهای
 زربفت و تخت زرین و نعلین زبرجد نگار و صد طبق مشک و صد طبق زعفران با سیصد
 پرستار زرین کلاه آماده کرد و با عماریهای زرین نزد فرنگیس برد و نثارش کرد .
 پس از آن :

بدادند دختر به آئین خویش چنان چون بود در خوردین و کیش
 فرنگیس را نزد سیاوش فرستادند و مدتی چون ماه و خورشید در بر یکدیگر
 نشستند .

یک هفته سراسر کشور در جشن و شادی بزد و مردم از می و خوان سیر گشتند .
 چنین نیز یک سال گردان سپهر همی گشت بی رنج و باداد و مهر
 افراسیاب کشور پهناوری را تا چین به سیاوش سپرد . سیاوش شاد گشت و با
 فرنگیس و پیران روان شدند تا به مکانی رسید که از سوئی به دریا و از سوی دیگر به کود
 راه داشت . آنجا را برای بنای عظیمی سزاوار دانست و فرمود تا کاخ و ایوان باشکوهی
 بنا کنند . پس از رنج بسیار گنگ دژ ساخته شد . بنائی بوجود آمد که در شکوه و عظمت
 و خرمی و صفا بینظیر بود .

سیاوش روزی با پیران به کاخ رفت و آن را از هر جهت آراسته دید . چون
 برگشت ، ستاره شناسان را خواست ، از ایشان پرسید که آیا از این بنای باشکوه بختش
 به سامان می رسد یا دل از کرده پشیمان می شود . اختر شناسان آن را فرخنده ندانستند .
 سیاوش دل غمگین داشت و از آینده بد، تیره و دژم گشت . این راز را با پیران در میان
 گذاشت که این کاخ و سرزمین آباد به دیگر کسان می رسد و خود از آن بی بهره خواهد
 ماند . پیران آرامش کرد و چون به شهر خود بازگشت مدت ها از آن کاخ و دستگاه با
 افراسیاب سخن گفت . افراسیاب که از این خبر شاد گشت هر چه از پیران شنیده بود
 با گرسیوز در میان نهاد و او را به رفتن نزد سیاوش و دیدن آن دستگاه واداشت .

برو تا ببینی سر و تاج او همان تخت فیروزه و عاج او
 به جایی که بودی همه بوم و خار بسازید شهری چو خرم بهار
 به او سپرد که با نظریزرگی و احترام بدو بنگرد .
 به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار

گرسبوز با هدیه و پیغام افراسیاب براه افتاد. سیاوش چون شنید پیشباز آمد و یکدیگر را در بر گرفتند و به ایوان رفتند و به شادی نشستند. آنگاه گرسبوز به کاخ فرنگیس رفت. او را بر تخت عاج با فر و شکوه فراوان دید. بظاهر شادبها کرد؛ اما در دل از حسد خویش بجوش آمد.

به دل گفت سالی برین بگذرد سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت و گاه همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
از حسد بر خود پیچید و رخسارش زرد گشت. آن روز به شادی نشستند و روز دیگر سیاوش آهنگ میدان و گوی کرد. گرسبوز با او همراه گشت و به بازی پرداختند. هر بار که گرسبوز گوی می انداخت، سیاوش بجای آن را می ربود. سواران ترک و ایران نیز بهم آمیختند و از هر سوی اسب می تاختند. اما پیوسته دلاوران ایرانی از ترکان گوی می ربودند. سیاوش که از ایرانیان شادگشته بود فرمود تا تخت زرین نهادند و با گرسبوز به تماشا نشستند. گرسبوز سیاوش را به زور آزمائی خواند و گفت:

بیا تا من و تو به آوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پر خاشاکر
گرایدون که بردارمت من ز زمین ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم بمردی و نیروی ز تو برترم
و گر تو مرا بر نهی بر زمین نگردم بجائی که جویند کین
سیاوش از بزرگواری دعوتش را نپذیرفت. بظاهر خود را کوچک شمرد و وسزوار زور آزمائی با او ندید، اما در واقع نخواست با گرسبوز که برادرشاه و مہمان او بود بجنگد. از او خواست که پهلوان دیگری را به نبرد با او بفرستد. گرسبوز دو پهلوان یل را بنام گروی زره و دمور که در جنگ بیهمتا بودند برگزید و به میدان فرستاد. سیاوش همانند دوال کمر گروی را گرفت و بی آنکه به گرز و کمند نیازی یابد او را به میدان افکند. پس به سوی دمور رفت، گردنش را گرفت و از پشت زین برداشت و مانند آنکه مرغی به دست دارد پیش گرسبوز بر زمین نهادش و خود از اسب بریز آمد و دو ستانه دستش را فشرد و با خنده و شادی به کاخ باز گشتند.

گرسبوز پس از هفته ای درنگ، آهنگ بازگشت کرد. در راه از سیاوش و هنر نمایهایش سخن گفت؛ اما از ننگ شکست شرمگین بود و کینه سیاوش را به دل گرفت و چون بدرگاه افراسیاب رسید، درگاه را از بیگانه پرداخت و سخن سیاوش

را به میان کشید و بدگفتن آغاز کرد که گاه گاه از کاوس شاه فرستاده ای نزدش می آید و از چین و روم پیامها برایش می فرستند ، به یاد کاوس جام به دست می گیرد و از شاه توران یادی نمی کند . دل افراسیاب از این سخنان دردمند شد و گفت : « در این باره سه روز می اندیشم .» اما روز چهارم نتوانست از مهر خود چشم بپوشد و به آسانی از سیاوش دل برگیرد . پس به گرسیوز گفت :

چو او تخت پرمایه بدرود کرد خرد تار و مهر مرا بود کرد
ز فرمان من یکزمان سرنافت زمن او بجز نیکوئی برنیافت
برو بر بهانه ندارم به بد گر از من بدو اندکی بدرسد
زبان برگشایند بر من نهان درفشی شوم در میان مهان
بهتر است اورا بخوانم و نزد پدرش بفرستم . گرسیوز رأی اورا برگرداند و گفت : اگر به ایران برود چون از راز ما آگاهست جز رنج و درد نصیب ما نخواهد کرد .

ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز درد جنگ
آنقدر گرسیوز از سیاوش و فرنگیس و نخوت و غرور و بیوفائی و ناسپاسیشان سخن گفت تا دل افراسیاب پرورد و کین شد و سرانجام گرسیوز را به آوردن سیاوش و فرنگیس برگماشت . گرسیوز با دلی پر کینه نزد سیاوش شتافت و پیام افراسیاب را برد که چون ما را به دیدار تو نیاز است با فرنگیس برخیز و نزد من آی و چندی با ما شاد باش و همین جا به نخجیر پرداز .

چون به درگاه سیاوش رسید و پیغام را رساند ، سیاوش شادگشت و دعوت را پذیرفت . اما گرسیوز اندیشید که اگر سیاوش با این شادی و خرد پیش افراسیاب برود ، دل شاه بر او روشن می شود و دروغ وی آشکار می گردد . پس چاره ای کرد و از چشم اشک فرو ریخت . سیاوش از غم و دردش پرسید گفت : افراسیاب اگر چه بظاهر مهربانست ، اما باید پیوسته از خوی بدش برکنار بود . برادرش را بیگناه کشت و چه بسیار نامور به دستش تباه شدند . اکنون اهریمن دلش را از تو پرورد و کین کرده است من دوستانه ترا می آگاهانم تا چاره کار خود کنی . و چون سیاوش اورا آسوده خاطر ساخت که دل پر مهر را برویش می گشاید و جان تیره اش را روشن می کند ، گرسیوز پاسخ داد : این کار مکن و روزگار گذشته او و رفتار ناپسندیده اش را با خویشان و پهلوانان در نظر بیاور و فریض را نخور . صلاح در آن است که به جای رفتن نامه ای

نویسی و خوب و زشت را پدیدار کنی. اگر دیدم که سرش از کینه تهی گشت سوار می نزدت می فرستم و جان تاریکت را روشن می کنم و اگر سرش را پرپیچ و تاب بینم باز ترا می آگاهانم تا چاره کار بکنی.

سیاوش فریب گفتار او را خورد و نامه ای به افراسیاب نوشت که از دعوت دلشادم، اما چون فرنگیس رنجور است به بالینش هستم تا بهبود یابد. همینکه رنجش سبکتر شد به درگاهت می شتابم.

گرسیوز نامه را گرفت و شتابان شب و روز می رفت تا راه دراز را در سه روز پیمود. چون به درگاه رسید افراسیاب از شتابش در شگفت ماند. گرسیوز زبان بدروغ برکشاد و گفت: سیاوش به پیشباز من نیامد و به من نگاهی نینداخت و پای تخت به زانو نشاندم. سختم را نشنید و نامه ام را نخواند. از ایران نامه های فراوان بر او فرستاده می شود و شهرش بروی ما بسته می گردد.

تو بر کار او گر درنگ آوری مگر باد از آن پس به چنگ آوری

اگر دبر سازی تو چنگ آورد دو کشور بمردی به چنگ آورد

از سوی دیگر سیاوش با دل خسته نزد فرنگیس رفت و آنچه شنیده بود باز گفت. فرنگیس روی خراشید و موی کند و گفت: چه می کنی که پدرم از تو دل پر درد دارد و از ایران هم سخنی نمی توانی گفت، سوی چین نمی روی که از این کار ننگست. پس

ز گیتی که را گیری اکنون پناه پناهت خداوند و خورشید و ماه

سیاوش او را تسلی داد و گفت:

به دادار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار

سه روز از این واقعه گذشت. نیمه شب چهارم سیاوش ناگهان از خواب پرید و لرزان خروش بر آورد. فرنگیس شمعی افروخت و سبب پرسید. گفت: در خواب دیدم که رود بیکرانی می گذرد که در سوی دیگرش کوهی از آتش برپاست. جوشنوران بر لب آب جا گرفته اند و به پیش همه افراسیاب بر پیل نشسته است. چون مرا دید روی دژم کرد و آتش بردمید. گرسیوز آتش افروخت و مرا سوخت. فرنگیس او را دلداری داد. اما چون دوباره از شب گذشت خبر رسید که افراسیاب با سپاه فراوان از دور تازان می آید و سوار از طرف گرسیوز رسید و پیام آورد که نتوانستم دل افراسیاب را روشن کنم، گفتارم سودی نبخشید و از آتش جز دود تیره ای ندیدم. اکنون بین

چه باید کرد . فرنگیس سیاوش را پند داد که بر اسبی نشیند و سرخویش گیرد و آنی درنگ نکند . اما سیاوش دانست که خوابش راست گشته و زندگیش سر آمده است . خود را برای جنگ آماده کرد . با فرنگیس وداع کرد و گفت : تو پنج ماه آبتنی . فرزندی بدنیای می آوری که شهریار ناموری خواهد شد . او را کیخسرو نام کن و چون بخت من به فرمان افراسیاب بخواب رود

ببرند بر بیگنه این سرم به خون جگر برنهند افسرم
 نه تابوت یابم نه گور و کفن نه برمن بگرید کسی زانجمن
 بمانم بسان غریبان به خاک سرم گشته از تن به شمشیر چاک
 پس افزود :

به خواری ترا روزبانان شاه سروتن برهنه برندت به راه
 پس از آن پیران ترا از پدرت می خواهند و به ایوان خویش می برد و همانجا بارت را بر زمین می نهی و چون روزگاری سر آمد و خسرو بزرگ شد پهلوانی از ایران می رسد بنام گیو که پنهانی ترا با پسر به ایران زمین می برد و او را بر تخت شاهی می نشاند . از مرغ و ماهی به فرمانش درمی آید و پس از آن لشکری گران به کین خواهی من بر می خیزد و سراسر زمین را پر آشوب می کند .
 سیاوش با فرنگیس بدرود کرد و او را با دل پر درد و رخساری زرد بر جای گذاشت .

فرنگیس رخ خسته و کنده موی روان کرده بر رخ ز دودیده جوی
 سیاوش بر شبرنگ بهزاد سوار گشت و به گوش اورازی گفت و به میدان جنگ
 روی نهاد . چون با ایرانیان نیمه فرسنگی راه رفتند به سپاه توران برخوردند .
 ایرانیان آماده خونریختن شدند ، اما سیاوش به افراسیاب گفت : چه شده است که عزم جنگ کردی و بیگناه کمر بر کشتنم بستی ؟

گرسبوز ناگهان فریاد زد : اگر بیگناهی پس چرا با زره و کمان نزد شاه آمدی ؟
 سیاوش دانست که کار کار اوست . جواب داد :

به گفتار تو خیره گشتم ز راه تو گفتمی که آزرده گشتست شاه
 پس از آن رو به افراسیاب کرد و گفت :

نه بازیست این خون من ریختن ابا بی گناهان در آویختن
 به گفتار گرسبوز بد نژاد مده شهر توران و خود را به باد

گرسبوز نگذاشت که افراسیاب با سیاوش به گفت و شنود پردازد، بلکه وادارش کرد تا جنگ را شروع کند و سیاوش را دستگیر نماید. سیاوش که با افراسیاب پیمان آستی بسته بود دست به تیغ و نیزه نزد و کس را اجازه پای پیش گذاشتن نداد. اما افراسیاب دستور داد تا همگی کشتی بر خون نهند. سپاهیان ایران همه کشته شدند و دشت از خونشان لاله گون گشت. سرانجام سیاوش به زیر باران تیر دشمنان خسته شد و از پای در آمد و بر خاک در افتاد. گروهی زره دستش را از پشت بست و برگردنش پالهنگ^۱ نهاد و پیاده به زاری زار تا پیش افراسیاب کشاندندش. شاه توران فرمود:

کنیدش به خنجر سر از تن جدا به شخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک ممانید دیسر و مدارید باک
سپاهیان زبان به اعتراض گشادند :

چه کردست با تو نگوئی همی که بر خون اودست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج بگرید برو زار هم تخت عاج

پیلسم برادر پیران نیز او را پند داد و ازین کار زشت بازداشت و شتابزدگی را کار اهرمن دانست. کین خواهی کاوس و رستم و پهلوانان ایران را گوشزد کرد و صواب آن دانست که حالی به بندش دارند تا روزی که فرمان کشتنش را بدهد. همینکه شاه نرم گشت، گرسبوز بیشرمانه کینش را برانگیخت و سیاوش را چون ماری زخمی دانست که ماندنش صد بار خطرناکتر خواهد شد.

گر ایدونکه او را به جان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه ای گیرم اندر جهان مگر خود بزودی سر آید زمان

گرویی و دمورهم به این ترتیب سخنانی گفتند و به خون ریختن سیاوش واداشتندش. افراسیاب در اندیشه فرو ماند. چون هم خون ریختن و هم زنده گذاردنش را نا صواب دانست.

رها کردنش بدتر از کشتن است همان کشتنش رنج و درد منست

فرنگیس که این خبر را شنید بیمناک و خروشان نزد پدر رفت و خاک بر سر ریخت و از پدر آزادی سیاوش را درخواست کرد و او را از کین پهلوانان ایرانی بر حذر داشت و به نفرین خلق گرفتارش دانست.

که تا زنده ای بر تو نفرین بود پس از مردنت دوزخ آئین بود

به سوك سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب
 پس از آن به سیاوش رو کرد و اشك از دیده روان ساخت .
 هر آنکس که یازده بدر تو دست بریده سرش باد و افکنده پست
 مرا کاشکی دیده گشتی تباه ندیدی بدین سان کشانت به راه
 مرا از پدر این کجا بد امید که پردخته ماند کنارم ز شید
 افراسیاب که از گفتار فرزند، جهان پیش چشمش سیاه گشت چشم دختر خود را
 کور کرد و به روز بانان فرمود تا کشان کشانش به خانه ای دور ببرند و در سیاهیش
 اندازند و در به رویش ببندند. آنگاه دستور داد تا سیاوش را هم به جائی ببرند که فریادش
 به کسی نرسد. گروهی به اشاره گرسبوز پیش آمد و ریش سیاوش را گرفت و بخواری
 به خاکش کشانند. سیاوش نالید و از خدا خواست تا از نژادش کسی پدید آید که کین
 از دشمنانش بخواهد. پس روی به پیلسم کرد و پیامی به پیران فرستاد :

درودی ز من سوی پیران رسان بگویش که گیتی دگر شد بسان
 مرا گفته بود او که با صد هزار زره دار و برگستوان و سوار
 چو برگرددت روز یار توام به گاه چرا مرغزار توام
 کنون پیش گرسبوز ایدردمان پیاده چنین خوار و تیره روان
 نبینم همی یار با من کسی که بخروشدی زار بر من بسی
 همچنان پیاده مویش را کشانند تا به جایگاهی رسیدند که روزی سیاوش و
 گرسبوز تیراندازی کرده بودند. آنگاه گروهی در همانجا طشت زرین نهاد و سر سیاوش
 را چون گوسفندان از تن جدا کرد .

جدا کرد از سرو سیمین سرش همی رفت در طشت خون از برش
 پس طشت خون را سرنگون کرد و پس از ساعتی از همانجا گیاهی رست که
 بعدها خون سیاوشانش نامیدند.

چو از سرو بن دور گشت آفتاب سر شهریار اندر آمد به خواب
 چه خوابی که چندین زمان یر گذشت نجیبید هرگز نه بیدار گشت
 از مرگ سیاوش خروش از مرد وزن برخاست . فرنگیس کمند مشکین کند و
 بر کمر بست و رخ چون گلش را به ناخن خراشید . چون ناله زار و نفرینش به گوش
 افراسیاب رسید به گرسبوز فرمود تا از پرده بیرونش کشند و مویش را ببرند و چادرش
 بدرند و آنقدر با چوب بزنند تا کودکش تباه گردد .



نخواهم ز بیخ سیاوش درخت نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
 از سوی دیگر چون خبر به پیران رسید از تخت افتاد و بیهوش گشت .
 همه جامه‌ها بر برش کرد چاک همی کند موی و همی ریخت خاک
 همی ریخت از دیده اش آب زرد به سوک سیاوش بسی ناله کرد
 اما به او گفتند که اگر دیر بجنبند دردی بر این درد افزون گردد ، چون افراسیاب
 بی مغز رأی تباه کردن فرنگیس را دارد . پیران تازان به درگاه رسید و زبان به سرزنش
 برگشود و از فرجام کار بیمناکش ساخت .

بکشتی سیاوش را بی گناه بخاک اندر انداختی نام و جاه
 بران اهرمن نیز نفرین سزد که پیچیده رایت سوی راه بد
 پشیمان شوی زین به روز دراز پیچی همانا به گرم و گداز
 کنون زو گذشتی به فرزند خویش رسیدی به آزار پیوند خویش
 چو دیوانه از جای برخاستی چنین روز بد را بیاراستی
 پس او را از آزار فرنگیس بازداشت و خواست تا دختر را به او بدهد و همینکه
 کودک به دنیا آمد به درگاه ببرد تا شاه هر چه خواهد با او بکند . افراسیاب تن در داد
 و فرنگیس را به پیران سپرد . پیران هم :

بی آزار بردش به شهر ختن خروشان همه درگه و انجمن



برام کور و ننگ آکیش

زندگی بهرام‌گور و رشادتها و جوانمردیها و عشق‌بازیهایش
پیوسته موضوع داستانهای جالب ادبیات فارسی بوده است . نظامی
داستانسرای معروف یکی از مهمترین داستانهای خمه را به بهرام و
زندگی و عشق‌هایش اختصاص داده و به‌کنایه بهرام‌نامه فردوسی را در
شاهنامه ناچیز شمرده است :

نظامی که بر صفحه مسطر کشد قلم دیده‌ها را قلم در کشد
اما با اینحال داستانهای شیوایی در شاهنامه از بهرام‌گور نقل شده
که خود بسیار جالب است :

بدانکه که شد پادشاه پیش ز رات فزون گشت شادی و اندر بجات

یکی از روزها بهرام گور با گردان و دلاوران به نخجیر رفت. پیرمردی با عصائی در مشیت پیش شتافت و گفت: شاها در شهر ما دو مرد بانوا و بی نوازندگی می کنند: یکی جهود بدگوهری است پر از سیم و زر به نام براهام و دیگری مردی است خوش گفتار و آزاده به نام لنبک آبکش. چون بهرام گور درباره ایشان پرسید، مرد چنین پاسخ داد که لنبک آبکش سقائی است جوانمرد که نیمی از روز را به فروش آب می گذراند و در آمد آن را در نیمه دیگر خرج مهمانان از راه رسیده می کند و چیزی از بهر فردا نمی اندوزد، اما براهام با آن همه گنج و دینار در پستی و زفتی شهره شهر است.

شاه فرمود تا بانگ برزنند که کسی را حق آن نیست که از لنبک آبکش آب خریداری کند. همینکه شب فرا رسید سوار شد و چون باد بسوی خانه لنبک راند و بر در فرود آمد و حلقه بر زد و گفت: از سپاهیان ایران دور مانده ام و اکنون بدین خانه رو آورده ام اگر اجازه بدهی تا در این خانه شب را بسر آورم به جوانمردیت گواهی می دهم. لنبک از گفتار خوب و صدای او شاد گشت و گفت: ای سوار فرود آی که اگر با تو ده تن دیگر هم بودند همه بر سرم جای می گرفتند.

بهرام فرود آمد و اسب را به لنبک سپرد، لنبک در زمان يك دست شطرنج پیشش نهاد و به فراهم کردن خوردنی پرداخت و چون همه چیز آماده گشت شاه را به خوردن خواند و پس از آن با شادی جام مئی پیش آورد.

عجب‌ماند شاه از چنان جشن او و زان خوب‌گفتار و آن تازه رو بهرام خفت و چون بامداد پگاه چشم بر گشاد لنبک از او درخواست که آن روز هم مهمانش باشد و اگر یاری خواهد کسی را طلب کند. شاه پذیرفت و آن روز در سرای لنبک ماند. لنبک مشک‌آبی کشید و به قصد فروختن بیرون رفت، اما هر چه گشت خریداری نیافت، پیراهن از تنش بیرون کشید و فروخت و دستاری را که در زیر مشک می‌نهاد در بر کشید، پس از آن به بازار رفت و گوشت و کشکی خرید و به‌خانه بازگشت آن روز هم خوردند و نوشیدند و مجلسی آراستند.

روز سوم باز لنبک نزد بهرام رفت و گفت: امروز نیز مهمان من باش. بهرام پذیرفت و در خانه ماند، لنبک به بازار رفت و مشک را نزد پیرمردی گروگان گذاشت و گوشت و نانی خرید و شادمان برگشت و در فراهم آوردن غذا از بهرام یاری خواست. بهرام گوشت راستاند و به آتش نهاد. باز غذا خوردند و به یاد شهنشاه جام می بر گرفتند. روز چهارم لنبک گفت: گرچه در این خانه آسایش نداری، اما اگر از شاه ایران نمی‌هراسی دو هفته در این خانه بی‌بها منزل کن. بهرام بر او آفرین کرد و گفت سه روز در این خانه شاد بودیم، سخنهای تو را جایی خواهم گفت که از آن دلت روشن گردد و این میزبانی برایت حاصلی نیکو آورد. پس از آن با دلی شاد به نخجیر گاه بازگشت و تا شب به شکار پرداخت و چون تاریک گشت پنهانی از سپاه روی سوی خانهٔ بهرام نهاد، حلقه بر در کوفت و گفت از شهریار دور مانده‌ام و راه را نمی‌دانم و لشکر شاه را در تیرگی شب نمی‌یابم، اگر امشب مرا جای دهی رنجی از من نخواهی دید.

پیشکار نزد بهرام رفت و آنچه شنید بازگفت: بر اهام پاسخ داد که در اینجا اقامتگاهی نمی‌یابی. بهرام اصرار کرد و گفت: یک امشب جایی بده دیگر چیزی نخواهم خواست. بر اهام پیغام فرستاد که: بیدرننگ برگردد که این جایگاه تنگی است که در آن جهود درویش و گرسنه‌ای برهنه بر زمین می‌خسبند. بهرام گفت به سرای نمی‌آیم تا رنجی نرسانمت، اما بگذار که بر این در بخسبم. بر اهام گفت ای سوار می‌خواهی بر در بخسبی و چون کسی چیزیت را بدزد مرا رنجه داری.

به‌خانه در آی از جهان تنگ شد همه کار بی‌برگ و بیرنگ شد

به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم به مرگ آب‌چین و کفن

بهرام نزدیک در جای گرفت اما بر اهام که او را پذیرفت پراندیشه گشت، با خود گفت این مرد بی‌حیا از درم نمی‌رود و کسی ندارم که اسبش را نگه دارد. پس گفت

اگر این اسب سرگین بیندازد و خشت خانه را بشکند باید صبح زود سرگین را بیرون ببری و خاکش را جاروب کنی و به دشت بریزی و خشت پخته تاوان دهی . بهرام پیمان بست که چنان کند ، فرود آمد و اسب را بست و تیغ از نیام کشید .

نمد زینش گسترده و بالینش زین بخفت و دوپایش کشان بر زمین جهود در خانه را بست و سفره انداخت و به خوردن پرداخت و به بهرام رو کرد و گفت : این داستان را از من بخاطر داشته باش .

به گیتی هر آنکس که دارد خورد چو خوردش نباشد همی بنگرد
بهرام گفت این داستان را شنیده بودم و اکنون به چشم می بینم . جهود پس از خوردن می آورد و از نوشیدن شادگشت و باز رو به سوار کرد و گفت :

که هر کس که دارد دلش روشن است درم پیش او چون یکی جوشن است
کسی کاو ندارد بود خشک لب چنان چون توئی گرسنه نیم شب
بهرام گفت این شگفتی ها را باید بیاد داشت و چون صبح شد از خواب برخاست و زین بر اسب نهاد ، براهام پیش آمد و گفت : ای سوار به گفتار خود پایدار نیستی . به یاد هست که پیمان بستنی که سرگین اسب را با جاروب برویی .

کنون آنچه گفتمی بروب و ببر برنجم ز مهمان بیدادگر
بهرام گفت: برو کسی را بخوان تا سرگین را از خانه به هامون برد و در ازایش از من زر بستاند .

بدو گفتم من کس ندارم که خاک بروید برد ریزد اندر مغاک
بهرام چون این سخن شنید فکر تازه ای در سرش راه یافت ، دستار حریری پرمشک و عبیر در ساق کفش داشت بیرون آورد و سرگین با آن پاك کرد و همه را با خاک به دشت انداخت ، براهام شتابان رفت و دستار را برگرفت ، بهرام در شگفت ماند و

براهام را گفت ایا پارسا گسر آزادیت بشنود پادشا
ترا در جهان بی نیازی دهد بر این مهتران سرفرازی دهد
پس با شتاب به ایوان خویش بازگشت و همه شب در آن اندیشه بود و آن راز را با کس در میان نهاد ، صبح چون تاج بر سر نهاد فرمان داد تا لنبك آبکش و جهود بدنام را حاضر کردند، پس فرمود تا مرد پاکدلی بشتاب به خانه براهام برود و هر چه در آنجا می یابد همراه بیاورد .

مرد پاکدل چون به خانه جهود رسید همهٔ خانه را پر از دیبا و دینار دید ، از پوشیدنی و گسترده‌نی و زر و سیم ؛ بحدی که نتوانست آنرا بشمارد. هزارشترخواست و همه را بار کرد و کاروانها براه انداخت ، چون به درگاه رسیدند مرد دانا به شاه گفت: که گوهر فزون‌زین به گنج تو نیست همان مانده خروار باشد دو یست شاه ایران درشگفت ماند و در اندیشه فرورفت ، پس از آن صد شتر از زر و سیم و گسترده‌نیها به لنبک آبکش سپرد و براهام را خواست و گفت که آن سوار که مهمان توشد داستان را برایم نقل کرد .

که هر کس که دارد فزونی خورد کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش بین زین سپس خوردن آبکش
پس از آن از سرگین و دستار زربفت و خشت و همه چیز با آن سقله سخن گفت و
چهار درم به او داد تا سرمایه اش سازد ، مرد جهود خروشان بیرون رفت .
به تاراج داد آنچه در خانه بود که آنرا سزا مرد بیگانه بود



یکت و اما د و سه عروس

فردوسی در شاهنامه در بیان شاهی بهرام گور زندگی او را از جنبه‌های مختلف وصف می‌کند. گاه از رشادتها و پهلوانیها و پیروزیهای وی سخن می‌گوید و گاه از خوشگذرانیها و عشق‌بازیهای او. داستان «بک داماد و سه عروس» صحنه‌ای از تفرج‌های بهرام گور را نشان می‌دهد.

یکی پای کوب و گرچک ساز سه دیگر خوش و از انده کداز

روزی بهرام گور به قصد نخجیر با لشکر و سازوبرگ از بارگاه بیرون رفت، ده ستر با رکاب سیمین و پالان زرین و آراسته به دیبا و هفت پیل با تخت پیروزه پیش می رفتند، از پس آنها صدشتر برای رامشگران با سی غلام زرین کمر در حرکت بودند باز داران صد و شصت باز و شاهین می بردند که به دنبال آنها صد و شصت یوز همه با طوقی از گوهر و زنجیری از زر روان بودند . در میان بازها مرغ سیاهی جا داشت که از همه نزد شاه عزیزتر بود .

چنگالش سیاه و منقارش ررد و چشمانش چون خون سرخ بود و طغرل نام داشت که خاقان چین با هدیه های دیگر نزد بهرام فرستاده بود .

شاهنشاه بدین سان نخجیر جوی به دشت درآمد و یکسر بسوی دریا روان شد زیرا که هر هفت سال یک بار به فال فرخنده به دریا رومی آورد . چون نزدیک دریا رسیدند شاهنشاه دریا را پراز مرغ دید و طغرل را به صدای طبل به هوا پراند . مرغ ناشکیبا به دنبال کلنگی رفت و ناگهان از نظر ناپدید گشت و شاه از پدیدنش دل تنگ شد و به صدای زنگی که بپا داشت از پیش تاخت تا با چند تن از همراهان به باغی رسید که از فراخی چون دشت بود .

زمینش به دیبا بسیار آراسته همه باغ پر بنده و خواسته
در میان گلستان در کنار آبگیر پیرمردی با سه دختر خود نشسته بود .
به رخ چون بهار و به بالا بلند به ابرو کمان و به گیسو کمند

چون چشم بهرام به دختران افتاد ، از دیدارشان چنان خیره گشت که طغرل و باز را از یاد برد. دهقان برزین نیز به دیدار شاه از جا جست و چون باد پیش رفت و خاک را بوسید و گفت :

سر نام برزین برآید به ماه اگر شاد گردد بدین باغ شاه
 بهرام از ناپدید شدن طغرل و دلتنگی خود با او سخن گفت :
 دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ که مرغان چون خجیر بود او پلنگ
 برزین گفت هم اکنون مرغی دیدم چون قیر سیاه با نوک زرین که بر درخت
 گردو نشست . هماندم دستور داد تا بنده‌ای سوی درخت به جستجو برود بنده فریاد
 برآورد .

که طغرل به شاخی درآویخته است کنون بازدارش بگیرد به دست
 چون طغرل پدید آمد و شاه خوشدل گشت دهقان او را به نشستن و جام گرفتن
 دعوت کرد . بهرام کنار آبگیر فرود آمد و میزبان به پذیرائی پرداخت و جام بلورین
 به دستش داد و دختران را گفت :

بدین باغ بهرام شاه آمده است نه گردنکشی زان سپاه آمده است
 دختران هر سه با کلاه‌های گوهرین نزد شاه شتافتند یکی پای می‌کوبید و دیگری
 چنگ می‌زد و سومی آواز خوش سرمی‌داد.

چون شاهنشاه چنین دید از دهقان پرسید که دختران که هستند ؟
 بدو گفت این دختران کیند که با تو در این شادمانی زیند
 برزین پاسخ داد :

چنان دان که این دختران منند پسندیده و دلبران منند
 یکی چامه‌گوی و دگر چنگ‌زن سوم پای کوبد شکن بر شکن
 پس از آن ؛

بدان چامه‌زن گفت کای ماهروی بپرداز دل چامه‌ شاه گوی
 دختران ساز برگرفتند و چامه‌ شاه سردادند .

نمانی مگر بر فلک ماه را نشایی مگر خسروی گاه را
 به گلنار ماند همی چهر تو به شادی بخندد دل از مهر تو
 سپاهی که بیند کمند ترا همی بازوی زورمند ترا
 بدرد دل و مغز جنگ‌آوران و گر چند باشد سپاهی گران

بهرام که چنان چامه و آوای دلکش شنید به برزین گفت :
 نیابی تو داماد بهتر ز من گو شهریاران سر انجمن
 به من ده تو این هر سه دخترت را به کیوان برافرازم اخترت را
 بدین ترتیب از هر سه دخترخواستگاری کرد و برزین هم با جان و دل پذیرفت.
 پس از آن ازدارائی و جهیز دختران سخن به میان آورد و از پوشیدنیها و گستردنیها
 و سیم وزرهایش گفت . اما شاه از او چیزی قبول نکرد .

ز برزین چو بشنید بهرام گفت که چیزی که داری تو اندر نهفت
 بمان تا باشد هم اینجا به جای تو با جام می سوی رامش گرای
 دهقان با شادی تمام سه دختر را پیشکش کرد :
 ترا دادم و خاک پای تواند همان هر سه زنده برای تواند
 و آنها را چنین معرفی کرد ، دختر بزرگتر ماه آفریده و دومی فرانک و سومی
 شنبلیله نام دارد . شاه پسندیدشان و فرمود تا چهار مهد زرین بیاورند و هر سه بترا در
 عماری نشانند ؛ چهل خادم

به گرد بتان بر همی راندند بر ایشان همی آفرین خواندند
 به این ترتیب رفتند تا به درگاه رسیدند و هر سه دختران به مشکوی زرین
 درآمدند . شاه هم پس از شادی و خرمی بسیار نزد آنان شتافت .
 چو آمد به يك هفته آنجا بود بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

بیرن و نمیره



داستان بیژن و منیژه از داستانهای زیبای شاهنامه است . بیژن پهلوان ایرانی و سرگیو منیژه دختر افراسیاب شاه توران است. برخورد بیژن و منیژه و عشق ایشان به یکدیگر که از دو کشور بدخواه و دشمن می‌باشند ، موانعی که بر سر راه ایشان پیش می‌آید ، و سرانجام این عشق و نجات عشاق به دست رستم ماجرای مفصلی است که فردوسی در کمال زیبایی و لطف سروده است ، و این خود نشان می‌دهد که این شاعر بزرگوار با چه قدرتی وصف میدانهای جنگ و پهلوانیها و قهرمانیها را در کنار صحنه‌های لطیف عاشقانه قرار می‌دهد

شیرا چون شیر بر سر چاه
و چشم من بد چون چشم شیرین

کیخسرو روزی شادان بر تخت شاهنشاهی نشسته و پس از شکست اکوان دیو و خونخواهی سیاوش جشنی شاهانه ترتیب داده بود. جام یاقوت پر می در دست داشت و به آواز چنگ گوش فرا داده بود. بزرگان و دلاوران گرداگردش را گرفته و همگی دل بر رامش و طرب نهاده بودند.

همه باده خسروانی به دست همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن به پیش اندرون دسته نسترن

سالار بار کمر بسته بر پا ایستاده و چشم به فرمان شاهانه داشت که ناگهان پرده دار شتابان رسید و خبر داد که ارمنیان که در مرز ایران و توران ساکن اند از راه دور به دادخواهی آمده اند و بار می خواهند. سالار نزد کیخسرو شتافت و دستور خواست. شاه فرمان ورود داد. ارمنیان به درگاه شتافتند و زاری کنان داد خواستند:

شهریارا! شهر ما از سوئی به توران زمین روی دارد و از سوی دیگر به ایران. از این جانب بیشه ای بود سراسر کشتزار و پردرخت میوه که چراگاه ما بود و همه امید ما بدان بسته. اما ناگهان بلائی سر رسید. گرازان بسیار همه بیشه را فراگرفتند، با دندان قوی درختان کهن را به دو نیمه کردند. نه چارپای از ایشان در امان ماند و نه کشتزار.

شاه بر ایشان رحمت آورد و فرمود تا خوان زرین نهادند و از هر گونه گوهر بر آن پاشیدند پس از آن روی به دلاوران کرد و گفت: کیست که در رنج من شریک

شود و سوی بیشه بشتابد و سرخوکان را با تیغ ببرد تا این خوان‌گوهر نصیبش گردد. کسی پاسخ نداد جز بیژن فرخ‌نژاد که پا پیش گذاشت و خود را آماده خدمت ساخت. اما گیو پدر بیژن از این گستاخی بر خود لرزید و پسر را سرزنش کرد.

به فرزند گفت این جوانی چراست؟ به نیروی خویش این گمانی چراست؟
جوان ارچه دانا بود با گهر ابی آزمایش نگیرد هنر
به راهی که هرگز نرفتی مهوی بر شاه خیره مبر آب روی

بیژن از گفتار پدر سخت بر آشفت و در عزم خود راسخ ماند و شاه را از قبول خدمت شاد و خشنود ساخت. گرگین در این سفر پرخطر به راهنمائیش گماشته شد.

بیژن آماده سفر گشت و با یوز و باز براه افتاد، همه راه دراز را نخجیرکنان و شادان سپردند تا به بیشه رسیدند، آتش هولناکی افروختند و ماده گوری بر آن نهادند، پس از خوردن و نوشیدن و شادمانی بسیار، گرگین جای خواب طلبید. اما بیژن از این کار باز داشت و به ایستادگی و ادارش کرد و گفت: یا پیش‌آی یا دور شو و در کنار آبگیر مراقب باش تا اگر گراز از جنگم رهائی یافت با زخم‌گرز سر از تنش جدا کنی. گرگین درخواستش را نپذیرفت و از یارمندی سرباز زد.

تو برداشتی گوهر و سیم و زر تو بستی مر این رزمگه را کمر
کنون از من این یارمندی مخواه بجز آنکه بنمایم جایگاه

بیژن از این سخن خیره ماند و تنها به بیشه درآمد و با خنجری آبداده از پس خوکان روانه شد. گرازان آتش کارزار بر افروختند و از مرغزار دود به آسمان رساندند. گراز از بیژن حمله‌ور گردید و زره را بر تنش درید، اما بیژن به زخم خنجر تن او را به‌دو نیم کرد و همگی ددان را از دم تیغ گذراند و سرشان را برید تا دندانهایشان را پیش شاه ببرد و هنر و دلوری خود را به ایرانیان بنمایاند، گرگین که چنان دید بظاهر بر بیژن آفرینها گفت و او را ستود، اما در دل دردمند گشت و از بدنامی سخت هراسید و در باره بیژن اندیشه‌های ناروا بخاطر راه داد.

ز بهر فزونی و از بهر نام به راه جوانی بگسترده دام

پس از باده‌گساری و شادمانی بسیار، گرگین نقشه تازه را با بیژن در میان نهاد و گفت در دوروزه راه دشتی است خرم و نزه که جویش پر گلاب و زمینش چون پر نیان و هوایش مشکبو است. هر سال در این هنگام جشنی بر پا می‌شود، پرچهرگان به شادی می‌نشینند و منیژه دختر افراسیاب در میانشان چون آفتاب تابان می‌درخشد.



زند خیمه آنکه بر آن مرغزار ابا صدکنیزك همه چون نگار
 همه دخت ترکان پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکبوی
 همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می به بوی گلاب
 بهتر آنکه به سوی ایستان بشتابیم و از میان پریچهرگان چند تنی برگزینیم و
 نزد خسرو باز گردیم . بیژن جوان از این گفته شادگشت و به سوی جشنگاه روان شد .
 پس از یکروز راه به مرغزار فرود آمدند و دوروز در آنجا به شادی گذراندند .
 از سوی دیگر منیژه با صدکنیزك ماهرو به دشت رسید و بساط جشن را گسترد .
 چهل عماری از سیموزر با ساز و عشرت آماده بود . جشن و سرور و غوغا برپاگشت .
 همینکه گرگین از ورود عروس دشت آگاه شد داستان را به بیژن گفت و از رامش و
 جشن یاد کرد . بیژن عزم کرد که پیشتر رود تا آئین جشن تورانیان را از نزدیک ببیند
 و پریرویان را بهتر بنگرد . از گنجور کلاه شاهانه و طوق کیخسروی خواست و خود را
 به نیکووجهی آراست و بر اسب نشست و خود را شتابان به دشت رسانید و در پناه
 سروی جا گرفت تا از گزند آفتاب در امان ماند . همه جا پر از آوای رود و سرود بود
 و پریرویان دشت و دمن را از زیبایی خرم گردانیده بودند . بیژن از اسب به زیر آمد و
 پنهانی به ایشان نگریست و از دیدن منیژه صبر و هوش از کف داد . منیژه هم چون
 زیر سرو بن بیژن را دید با کلاه شاهانه و دیبای رومی و رخساری چون سهیل یمن
 درخشان ، مهرش بجنبید و دایه را شتابان فرستاد تا ببیند کیست و چگونه به آن دیار
 قدم گذارده و از بهر چه کار آمده است .

بگویش که تو مردمی یا پری برین جشنگه برهمی بگذری
 ندیدیم هرگز چو تو ماهروی چه نامی تو و از کجائی بگوی
 دایه بشتاب خود را به بیژن رساند و پیام بانوی خود را به او داد . رخسار
 بیژن چون گل شکفت و گفت : من بیژن پسر گیوم و به جنگ گراز آمده ام ، سرهاشان
 بریدم تا نزد شاه ببرم . اکنون که در این دشت آراسته بزمگهی چنان دیدم عزم بازگشت
 بر گردانیدم .

مگر چهره دخت افراسیاب نماید مرا بخت فرخ به خواب
 به دایه و عده ها داد و جامه شاهانه و جام گوهر نگار به او بخشید تا در این کار
 یاریش کند .

دایه این راز را با منیژه باز گفت . منیژه همان دم پاسخ فرستاد:

گر آئی خرامان به نزدیک من برافروزی این جان تاریک من
 به دیدار تو چشم روشن کنم در دشت و خرگاد گلشن کنم
 دیگر جای سخنی باقی نماند، بیژن پیاده به پرده سرا شتافت. منیژه او را
 دربرگرفت و از راه و کار او و جنگ گراز پرسید. پس از آن پایش را به مشك و گلاب
 شستند و خوردنی خواستند و بساط طرب آراستند. سه روز و سه شب در آن سرا پرده
 آراسته به یاقوت وزر و مشك و عنبر شادیها کردند و مستیها نمودند. روز چهارم که
 منیژه آهنگ بازگشت به کاخ کرد و از دیدار بیژن نتوانست چشم پيوشد، به پرستاران
 فرمود تا داروی بیهوشی در جامش ریختند و با شراب آمیختند؛ بیژن چون خورد
 مست شد و مدهوش افتاد. در عماری خوابگاهی آغشته به مشك و گلاب ساختند و او را
 در آن خواباندند و چون نزدیک شهر رسیدند خفته را به چادری پوشاندند و در
 تاریکی شب نهفته به کاخ در آوردند و چون داروی هوشیاری به گوشش ریختند، بیدار
 گشت و خود را در آغوش نگار سیمبر یافت. از این که ناگهان خود را در کاخ افراسیاب
 گرفتار دید و رهائی را دشوار یافت بر مکر و فسون گرگین آگاه گشت و بر او نفرینها
 فرستاد، اما منیژه به دلداریش برخاست و جام می به دستش داد و گفت:

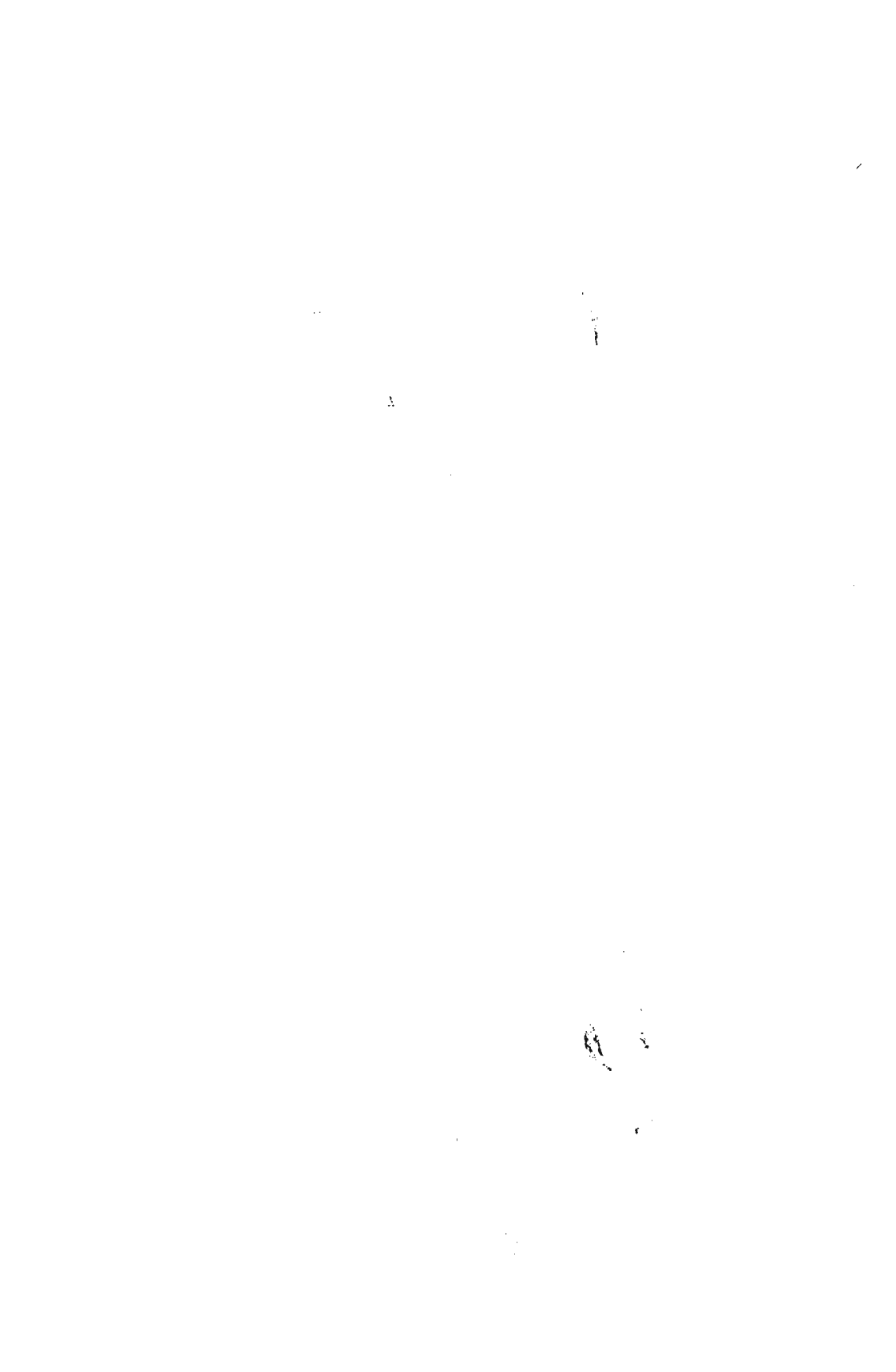
بخور می مخور هیچ اندوه و غم که از غم فزونی نیابد نه کم
 اگر شاه یابد ز کارت خیر کنم جان شیرین به پیشت سپر
 چندی برین منوال با پریچهرگان و گلرخان شب و روز را به شادی گذراندند
 تا آنکه دربان از این راز آگاه گشت و از ترس جان

بیامد بر شاه توران بگفت که دخترت از ایران گزیدست جفت
 افراسیاب از این سخن چون بید در برابر باد بر خود لرزید و خون از دیدگان
 فرو ریخت و از داشتن چنین دختری تأسف خورد.

کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود
 کرا دختر آید بجای پسر به از گور داماد ناید بیر
 پس از آن به گرسیوز فرمان داد که نخست با سواران گرد کاخ را فراگیرند و
 سپس بیژن را دست بسته به درگاد بکشانند.

گرسیوز به کاخ منیژه رسید و صدای چنگ و بانگ نوش و ساز به گوشش آمد،
 سواران را به گرد در و بام برگماشت و خود به میان خانه جست و چون بیژن را میان
 زنان نشسته دید که لب بر می سرخ نهاده و به شادی مشغول است خون در تنش بجوش





آمد و خروشید که، ناپاک مرد

فتادی به چنگال شیر ژبان کجا برد خواهی توجان زین میان
 بیژن که خود را بی سلاح دید بر خود پیچید و خنجری که همیشه در موزه پنهان
 داشت بیرون کشید و آهنک جنگ کرد و او را به خون ریختن تهدید نمود. گرسیوز که
 چنان دید سوگند خورد که آزارش نرساند، با زبان چرب و نرم خنجر از کفش جدا
 کرد و با مکر و فسون دست بسته نزد افراسیابش برد. شاه از او بازخواست کرد و
 علت آمدنش را به سرزمین توران جو یا شد. بیژن پاسخ داد که: من با میل و آرزو
 به این سرزمین نیامدم و در این کار گناهی نکرده‌ام، به جنگ گراز آمدم و به دنبال باز
 گمشده‌ای براه افتادم و در سایه سروی بخواب رفتم، در این هنگام پری بر سر من بال
 گسترد و مرا خفته ببر گرفت و از اسبم جدا کرد.

در این میان لشکر دختر شاه از دور رسید. پری از اهرمن یاد کرد و ناگهان
 مرادر عماری آن خوب چهر نشانند و بر او هم فسونی خواند تا به ایوان رسیدم از
 خواب بیدار نشدم.

گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست
 پری بیگمان بخت برگشته بود که بر من همی جادوی آزمود

افراسیاب سخنان او را دروغ شمرد و گفت می خواهی با این مکر و فریب بر
 توران زمین دست یابی و سرها را بر خاک افکنی. بیژن گفت که ای شهریار پهلوانان
 با شمشیر و تیرو کمان به جنگ می روند من چگونه دست بسته و برهنه بی سلاح می توانم
 دلاوری بکنم، اگر شاه می خواهد دلاوری مرا ببیند دستور دهد تا اسب و گرز در دست
 من بگذارند. اگر از هزاران ترک یکی را زنده بگذارم پهلوانم نخواهند.

افراسیاب از این گفته سخت خشمگین شد و دستور داد او را زنده در گذرگاه
 عام به دار مکافات بیاویزند. بیژن چون از درگاه افراسیاب بیرون کشیده شد اشک
 از چشم روان کرد و بر مرگ خود تأسف خورد، از دوری وطن و بزرگان و خویشان
 نالید و به باد صبا پیامها فرستاد:

ایا باد بگذر به ایران زمین پیامی ز من بر به شاه گزین
 به گردان ایران رسانم خیر وز آنجا به زابلستان برگذر
 به رستم رسان زود از من خیر بدان تا ببندد به کینم کمر

بگویش که بیژن بسختی درست تنش زیر چنگال شیر نرست
 به گرگین بگو ای یل سست‌رای چه گوئی تو با من به دیگرسرای
 بدین ترتیب بیژن دل از جان برگرفت و مرگ را در برابر چشم دید .

از قضا پیران دلیر از راهی که بیژن را به مکافات می‌رساندند گذر کرد و ترکان کمر بسته را دید که داری بر پا کرده و کمند بلندی از آن فرو هشته‌اند ، چون پرسید دانست که برای بیژن است . بشتاب خود را به او رساند . بیژن را دید ، که برهنه با دستهایی از پشت بسته ، دهانش خشک و بیرنگ برجای مانده است . از چگونگی حال پرسید . بیژن سراسر داستان را نقل کرد . پیران را دل بر او سوخت و دستور داد تا دژ خیمان کمی تأمل کنند و دست از مکافات بدارند و شتابان به درگاه‌شاه آمد ، دست بر سینه نهاد و پس از ستایش و زمین‌بوسی ، بخشودگی بیژن را خواستار شد . افراسیاب از بدنامی خویش و رسوائی که پدید آمده بود گله‌ها کرد :

نبینی کزین بی‌هنر دخترم چه رسوائی آمد به پیران سرم
 همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگسترده بر انجمن
 کزین ننگ تا جاودان بر درم بخندد همه کشور و لشکرم

سرانجام افراسیاب پس از درخواستهای پیاپی پیران راضی گشت که بیژن را به بندگران ببندند و به زندان افکنند و به گرسیوز دستور داد که سرپایش را به آهن و زنجیر ببندند و با مسمارهای گران محکم گردانند و نگون به چاه بیفکنند تا از خورشید و ماه بی‌بهره گردد و سنگ اکوان دیو را بسا پیلان بیاورند و سر چاه را محکم پوشانند تا به‌زاری زار بمیرد ، سپس به ایوان منیژه برود و آن دختر ننگین را برهنه بی تاج و تخت تا نزدیک چاه بکشاند تا آنکه را در درگاه دیده است در چاه بیند و با او به‌زاری بمیرد .

گرسیوز چنان کرد و منیژه را برهنه پای و گشاده‌سر تا چاه کشاند و به درد و اندوه واگذاشت . منیژه با اشک خونین در دشت و بیابان سرگردان ماند . پس از آن روزهای دراز از زردر نان گرد می‌کرد و شبانگاه از سوراخ چاه به پائین می‌انداخت و زار می‌گریست .

شب و روز با ناله و آه بود همیشه نگهبان آن چاه بود



از سوی دیگر گرگین يك هفته در انتظار بیژن ماند و چون خبری از او نیافت



پویان به جستش شتافت و هرچه گشت گم کرده را نیافت ، از بداندیشی درباره یار خود پشیمان گشت و چون به جایگاهی که بیژن از او جدا شده بود رسید ، اسپش را گسسته لگام و نگون زین یافت ، دانست که بر بیژن گزندی رسیده است . با دلی از کرده خود پشیمان به ایران باز گشت . گیو به پیشبازش شتافت تا از حال بیژن خواستار شود . چون اسب بیژن را دید و از او نشانی نیافت مدهوش بر زمین افتاد ، جامه بر تن درید و موی کند و خاك بر سر ریخت و ناله کرد :

به گیتی مرا خود یکی پور بود هم پور و هم پاك دستور بود
از این نامداران همو بود و بس چه انده گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا چنین مانده ام در دم ازدها

گر گین ناچار به دروغ متوسل شد که با گرازان چون شیر جنگیدیم و همه را بر خاک افکندیم و دندانهایشان به مسمار کردیم و شادان و نخجیر جویان عزم بازگشت کردیم ، در راه به گوری برخوردیم . بیژن شبرنگ را به دنبال گور برانگیخت و همینکه کمند به گردنش افکند گور دوان از برابر چشمش گریخت و بیژن و شکار هردو ناپدید شدند . در همه دشت و کوه تاختم و از بیژن نشانی نیافتم ، گیو این سخن را راست نشمرد و گریان با او نزد شاه رفت و پاسخ گرگین را بازگفت . گرگین به درگاه آمد و دندانهای گراز بر تخت نهاد و در برابر پرسش شاه جوابهای یابو و ناسازگار گفت . شاه فرمود تا به بندش کردند و زبان به دلداری گیو گشود و گفت : سواران از هر طرف می فرستم تا از بیژن آگهی یابند و اگر خبری نشد شکبیا باش تا همینکه ماه فروردین رسید و باغ از گل شادگشت و زمین چادر سبز پوشید جام گیتی نمای را خواهم خواست که همه هفت کشور در آن نمودار است ، در آن می نگریم و به جایگاه بیژن پی می برم و ترا از آن می آگاهانم .

بگویم ترا هر کجا بیژن است به جام این سخن مرمر روشن است
گیو با دل شاد از بارگاه بیرون آمد و به اطراف کس فرستاد ، همه شهر ارمان و توران را گشتند و نشانی از بیژن نیافتند .

همینکه نوروز خرم فرا رسید گیو با چهره زرد و دل پردرد به درگاه آمد و داستان جام را بیاد آورد . شهریار جام گوهر نگار را پیش خواست و قبای رومی ببر کرد و پیش جهان آفرین نالید و فریاد خواست و پس به جام نگریست و هفت کشور و مهر و ماه و ناهید و تیر و همه ستارگان و دنیها در آن نمودار شد . هر هفت کشور

را از نظر گذرانند تا به توران رسید ، ناگهان بیژن را در چاهی به بندگران بسته یافت که دختری از نژاد بزرگان به غمخواریش کمر بسته است . پس روی به گیو کرد و زنده بو دن بیژن را مژده داد.

ز بس رنج و سختی و تیمار او ، پر از درد گشتم من از کار او
ز پیوند و خویشان شده ناامید گدازان و لرزان چو يك شاخ بيد
چو ابر بهاران به بارندگی همی مرگ جوید بدان زندگی

جز رستم کسی را برای رهائی بیژن شایسته ندیدند. کیخسرو فرمود تا نامه‌ای نوشتند و گیو را روانه زابلستان کرد ، گیو شتابان دوازده راه را یکروز سپرد و به زابلستان رسید . رستم چون از داستان آگاه گشت از بهر بیژن زار خروشید و خون از دیده بارید زیرا که از دیرباز با گیو خویشاوندی داشت ، زن گیو دختر رستم و بیژن نواده او بود و رستم خواهر گیو را هم به زنی داشت . به گیو گفت : زین از رخس بر نمی دارم مگر آنگاه که دست بیژن را در دست بگیرم و بندش را بسوئی بیفکنم . پس از آنکه چند روز به شادی و رامش نشینند نزد کیخسرو شتافتند . کیخسرو برای رستم جشن شاهانه‌ای ترتیب داد و فرمود تا در باغ گشادند و تاج زرین و تخت او را به زیر سایه گلی نهادند :

درختی زدند از بر گاه شاه کجا سایه گسترده بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زر برو گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگه و بار فرو هشته از شاخ چون گوشوار
بدو اندرون مشک سوده به می همه پیکرش سفته بر سان نی
بفرمود تا رستم آمد به تخت نشست از بر گاه زیر درخت

کیخسرو پس از آن از کار بیژن با اوسخن گفت و چاره کار را بدست وی دانست . رستم کمر خدمت بر میان بست و گفت :

گر آید به مژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان

گرگین نیز به وساطت رستم مورد بخشش شاهانه قرار گرفت . اما چون کیخسرو از نقشه لشکر کشی رستم پرسید پاسخ داد که این کار جز با مکر و فریب انجام نگیرد و پنهانی باید آماده کار شد تا کسی آگاه نگردد و به جان بیژن زیان نرسد . راه آن است که به شیوه بزرگانان به سرزمین توران برویم و با شکیب فراوان در آنجا اقامت گزینیم . اکنون سیم و زر و گهر و پوشیدنی بسیار لازم است تا هم

ببخشیم و هم بفروشیم .

پس از آن هفت تن از دلاوران و هزار سوار دلیر برگزید و بسراهِ افتاد . لشکریان را در مرز ایران گذاشت و خود با هفت پهلوان ، همه با لباس بازرگانان به شهر توران روی آوردند . ده شتر بارگوهر و صد شتر جامه لشکریان را حمل می کرد ، چون به شهر ختن رسید در راه پیران ویسه را که از نخجیر گاه بازمی گشت دید ، جامی پر از گوهر نزدش برد و خود را بازرگانی معرفی کرد که عزم خرید چارپا و فروش گوهر دارد و از او حمایت خواست و جام پرگوهر تقدیمش کرد . پیران چون بر آن گوهرها نگریست بر او آفرین کرد و با نوازش بسیار به خانه خود دعوتش نمود . اما رستم اجازه خواست که جای دیگری بیرون شهر برگزیند ، پیران وعده کرد که پاسبانان برای نگاهداری مال التجاره اش بر گمارد . رستم خانه ای گزید و مدتی در آن اقامت کرد ، از گوشه و کنار برای خرید دیبا و گهر به درگاهش رو نهادند و او مدتها در آن خانه به داد و ستد پرداخت .

روزی منیژه سر و پا برهنه با دیدگان پراشک نزد رستم شتافت و پس از ثنا و دعا ، با زاری و آه پرسید : ای بازرگان جوانمرد که از ایران آمده ای بگو که از شاه و پهلوانان ، از گیو و گودرز چه آگاهی داری ، هیچ نشنیده ای که از بیژن خبری به ایران رسیده باشد و پدرش چاره گری جوید آیا نشنیده اند که پسرشان در چاه ، دربندگران گرفتار است ؟

رستم ابتدا بر این گفته ها گمان بد برد و خود را بظاهر خشمگین ساخت و گفت : نه خسرو می شناسم و نه گیو و گودرز را ، اصلاً در شهری که کیخسرو است ، اقامت ندارم .

اما چون گریه و زاری دختر را دید ، خوردنی پیشش نهاد و یکایک پرسشهایی کرد ، منیژه داستان بیژن و گرفتاریش را در آن چاه ژرف نقل کرد و خود را معرفی نمود :

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| منیژه منم دخت افراسیاب | برهنه ندیده تنم آفتاب |
| کنون دیده پر خون و دل پر زرد | ازین دربدان درد و رخساره زرد |
| همی نان کشکین فراز آورم | چنین راند ایزد قضا بر سرم |
| برای یکی بیژن شور بخت | فتادم ز تاج و فتادم ز تخت |

و درخواست کرد که اگر به ایران گذارش افتد و در دادگاه شاه گیو و رستم را

ببیند ، آنها را از حال بیژن آگاه سازد . رسم دستور داد تا خورشهای بسیار آوردند و از جمله مرغ بریانی در نان پیچید و در درونش انگشتری جای داد و گفت اینها را به چاه ببر و به آن بیچاره بده . منیژه دوان آمد و بسته غذا را به درون چاه انداخت . بیژن از دیدن آنهمه غذاهای گوناگون متعجب گشت و از منیژه پرسید که آنها را از کجا بدست آورده است . منیژه پاسخ داد که بازرگانی گرانمایه از بهر داد وستد از ایران رسیده و این خورشها را برایت فرستاده است .

بیژن چون دست برد ناگهان چشمش به انگشتری افتاد که مهر پیروژه رستم بر آن نقش بسته است . از دیدن آن خنده بلند سر داد چنانکه منیژه از سر چاه شنید و با تعجب گفت :

چگونه گشادی به خنده دو لب که شب روزی بی همی روز و شب

بیژن پس از آنکه او را به وفاداری سوگند داد راز را بر او فاش نمود و گفت که آن گوهر فروش که مرغ بریان داد به خاطر من به توران زمین آمده است . برو از او بپرس که آیا خداوند رخس است .

منیژه شتابان نزد رستم آمد و پیام بیژن را رساند . رستم چون دانست که بیژن راز را با دختر در میان نهاده است خود را شناساند و گفت : برو همینکه هوا تیره شد و شب از چنگ خورشید رهائی یافت بر سر چاه آتش بلندی برافروز تا به آن نشانه به سوی چاه بشتابم . منیژه باز گشت و به جمع آوری هیزم شتافت .

منیژه به هیزم شتایید سخت چو مرغان بر آمد به شاخ درخت
چو از چشم، خورشید شد ناپدید شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی بر فروخت که چشم شب قبرگون را بسوخت

رستم زره پوشید و خدا را نیایش کرد و با گردان روی به سوی چاه آورد هفت پهلوان هر چه کردند نتوانستند سنگ را بجنبانند ، سرانجام رستم از اسب بزر آمد .

زیزدان زور آفرین زور خواست بز دست و آن سنگ برداشت راست
ببنداخت بر بیشه شهر چین بلرزید از آن سنگ روی زمین

پس کمندی انداخت و پس از آنکه او را به بخارانش گرگین واداشت از چاه بیرونش کشید .

برهنه تن و مو و ناخن دراز گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد از آن بند و زنجیر زنگار خورد

سپس همگی به خانه شتافتند و پس از شست و شوی، شترها را بار کردند و اسبها را آمادهٔ رفتن ساختند. رستم منیژه را با دلاوران از پیش فرستاد و خود با بیژن و سپاهیان به جنگ افراسیاب پرداخت و پس از شکست او با اسیران بسیار به ایران بازگشتند. پهلوانان ایران چون خبر بازگشت رستم و بیژن را شنیدند به استقبال شتافتند و آنها را به درگاه کیخسرو آوردند. رستم دست بیژن را گرفت و به شاه سپرد، شاه بر تخت نشست و فرمود تا بیژن به پیشش آمد و از رنج و تیمار وزندان و روزگار سخت و دختر تیره روز سخن گفت. شاه :

همه پیکرش گوهر و زرش بوم
پرستنده و فرش و هرگونه چیز
ببر پیش دخت روان کاسته
نگر تا چه آوردی او را به روی
نگه کن برین گردش روزگار

بفرمود صد جامه دیبای روم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته
برنجش مفرسای و سردش مگوی
تو با او جهان را به شادی گذار



اسکندر و کید ہندی

اسکندر و کید هندی از داستانهای دوره تاریخی شاهنامه است .
در این داستان فردوسی نشان داده است که اسکندر پیروز و جهانگیر
چطور در برابر حیلۀ شاه هند و پذیرفتن هدیه های او و به زنی گرفتن
دخترش از ستیزه جویی و تسخیر سرزمین هند دست برداشته و از درآشنی
درآمده است .

کنون این زمان روا بخند ز دست
که بر تارک مهتران افسرست

شاهی بود در هند به نام کید که جانش با دانش جفت بود و دلش با خرد همراه. ده شب دمام از پس هم خوابهای شگفت‌انگیز دید و از این حال نگران شد. فرمود تا همه دانایان هند انجمن کردند. خوابها را برایشان نقل کرد، اما کسی از آن میان تعبیر نتوانست کرد. تا یکی از درباریان به شاه گفت: ای شهریار، نامداری دانشمند به نام مهران وجود دارد که به شهر آرام نمی‌گیرد و ما را مردم نمی‌شمرد، زندگیش در بیابانها و مصاحبتش با دد و دام و غرم و آهوست و خوراکش برگ گیاهان.

مگر این خوابها را به جز پیش اوی مگوی و ز نادان گزارش مجوی

کید شاه شادگشت و در زمان پای به اسب اندر آورد و به جستجوی مهران شتافت. حکیمان با او براه افتادند و پس از چندی مهران را یافتند. شاه:

بدو گفت کای مرد یزدان پرست که در کوه با غرم داری نشست

به ژرفی بدین خواب من گوش دار گزارش کن و یک به یک هوش دار

پس خوابها را چنین نقل کرد:

شب‌ی با آرامی، بی ترس و بیم، تنها خفتم، نه در دل اندیشه‌ای داشتم و نه در سر شتابی، نیمه بیشتری از شب گذشته بود که در خواب خانه‌ای دیدم چون کاخی بزرگ که پیل سترکی در آن دیده می‌شد، اما هیچ دری از کاخ نمودار نبود جز سوراخ تنگی در جلو که پیل زبان از آن می‌گذشت، بی آنکه تنش از آن تنگی‌زیانی بیند، خودش از روزن گذشته و خرطومش در آن مانده بود.

شب دیگر، تختی دیدم از شاه تهی مانده و بیگانه‌ای بر آن نشسته و تاج بر سر گذاشته .

شب سوم ، کرباسی دیدم که چهار مرد به آن آویخته و از هر سو می‌کشندش نه کرباس پاره می‌گشت و نه مردان از کشیدنش بستوه می‌آمدند .

شب چهارم ، تشنه‌ای را بر لب جویباری دیدم که ماهی بر او آب می‌ریخت . اما تشنه از آب می‌گریخت ، مرد از پیش دوان و آب از پس روان .

شب پنجم، شهر کوچکی دیدم که همه مردمش کور بودند. اما کسی از کوری به خشم نیامده بود، از داد و دهش و خرید و فروخت همه‌جا آباد بود، اما یکدیگر را نمی‌دیدند .

شب ششم ، شهری دیدم که همه مردمش دردمند بودند ، اما نزد تندرست می‌رفتند و از حالش می‌پرسیدند و برایش غمخواری می‌کردند .

که چونی بدینسان به درد اندرون تنی دردمند و دلی پر ز خون کسانانی که از ناتندرستی جانشان به لب رسیده بود می‌خواستند چاره کار تندرستان بکنند.

شب هفتم ، اسبی دیدم در دشتی چمان ، دو پای و دو دست و دوسر داشت . دهانش از دوسوی می‌چرید. اما بر تنش راه بیرون آمدن گیاه نبود.

شب هشتم، سه‌خیم دیدم که دو تای آن پر آب و سومی تهی و خشک بود ، دو نیکمرد از خم‌های پر آب بر می‌داشتند و در خم میان تهی می‌ریختند ، اما نه از آب آن دو کم می‌شد و نه بر لب خم خشک نمی‌رسید .

شب نهم، گاوی را دیدم در آفتاب خفته و گوساله‌ای لاغر و خشکیده پیشش افتاده است . ماده گاو کلان از گوساله بی توش و توان شیر می‌خورد .

شب دهم ، چشمه فرانخی دیدم که از هر سو راه و شکافی داشت .

همه دشت یکسر پر از آب و نم ز خشکی لب چشمه گشتم درم

چون مهران سخن کید را شنید ، او را آرامش بخشید و گفت ازین خوابها دل بد ممکن که نه بر شاهیت گزندی می‌رسد و نه نام بلندت پستی می‌گیرد ، اما چنان خواهد شد که اسکندر با سپاهی گران از روم و ایران به هند شتابد ، اگر به آبرویت پابندی خرد را یار کن و برای جنگ آماده مشو که تاب او و لشکرش را نمی‌آوری . صاحب چهار چیز هستی که از کهان و مهان جهان کس نظیر آن را ندیده است :

یکی چون بهشت برین دخترت
دگر فیلسوفی که داری نهان
سه‌دیگر پزشکی که هست ارجمند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
کزو تابد اندر زمین افسرت
بگوید همه با تو راز جهان
ز دانندگان نام کرده بلند
نه زاتش شود گرم و نه زافتاب
بدین چیزها باز خر آبروی

اگر خواهی که اسکندر درین سرزمین درنگ نکند ، این چهار چیز را به او بسپار
که چاره کارت همان است . اکنون به خوابهایت پاسخ می‌گویم : آن خانه چون
کاخ با آن سوراخ تنگ دنیا است ؛ پیلی که بیدرنگ از آن روزن تنگ می‌گذشت و
خرطومش بجا می‌ماند شاهی سقله و ناتوان است که از شره و آرزوانش تیره است
و جز بیدادگری و یاهو گوئی چیزی نمی‌داند و از شاهی او سرانجام جز نام زشتی
بر جای نمی‌ماند .

دوم ، آنچه از تاج و تخت دیدی به دست دیگری افتاد

همان است کاین واژگونه جهان
یکی را برد ، دیگر آید دوان
سوم ، کرباسی که دیدی به دست چهار مرد کشیده می‌شود ، چنانکه نه پاره
می‌گردد و نه مردان از کشیدنش عاجز می‌مانند ، دین یزدان است که چهار مرد از
بهر نگهداریش می‌کوشند :

تو کرباس را دین یزدان شناس
یکی دین دهقان آتش پرست
دگر دین موسی که خوانی جهود
دگر دین یونانی پارسا
چهارم ز تازی یکی دین پاک
کشنده چهار آمد از بهر پاس
که بی‌باژ برسم نگیرد به دست
که گوید جز این را نباید ستود
که داد آرد اندر دل پادشا
سر هوشمندان بر آرد ز خاک

کرباسی که از چهار سو کشیده می‌شود این چهار دین است که مردمان از بهر
آنها دشمن یکدیگر می‌گردند .

چهارم ، تشنه‌ای دیدی از آب خوش می‌گریزد و ماهی بر او آب می‌ریزد. زمانی
بباید که مرد از نوشیدن آب دانش خوار می‌گردد و چون ماهی به دریای رود و
تشنگان را به آب می‌خواند ، اما بدکنش سر بر ثریا می‌رساند و با تشنگی و جهالت
از مرد دانش‌پژوه می‌گریزد و لب به بدگوئیش می‌گشاید .

پنجم ، شهری دیدی پر از خورد و داد و خرید و فروخت که از کوری یکدیگر

را نمی‌دیدند . روزگاری بیاید که دانشمند خوار شود و همه مردم :

ستایندهٔ مسرد نادان شوند ستایش‌کنان پیش ایشان شوند

هر کس می‌داند که دروغ می‌گوید :

دگرسان شود دل زبانشان دگر به دل زهر و خنجر ، زبان چون شکر

شب ششم ، بیمار سستی را دیدی که به احوال بررسی تندرستان می‌رود . هنگامی می‌رسد که درویش زار در چشم دیناردار خوار می‌گردد و به بیچارگی گرد تو انگر می‌گردد و چیزی به دست نمی‌آرد ، پرستندهٔ رایگان و بندهٔ بی‌بها می‌شود .

هفتم ، اسبی را دیدی که با دو سر می‌چرید ، زمانی خواهد آمد که مردم از داشتن همه چیز برخوردارند ، اما سیر نمی‌شوند و به درویش بهره‌ای نمی‌دهند و جز خویشتن کسی را نمی‌خواهند و به فریاد کسی نمی‌رسند .

هشتم ، سه خم را پر آب دیدی و سومی تهی مانده ، روزگاری می‌آید که درویش سست و - وار گردد ، اگر بهار از ابر پر آب گردد ، بر درویش چیزی نیارد . نهم ، گاوی تندرست دیدی که از گوسالهٔ لاغر شیر می‌خورد ؛ همان درویش است که سست و بیمار گردد و تندرست از او چیزی خواهد ولی

نه هرگز گشاید سر گنج خویش نه زو باز دارد همی رنج خویش

دهم ، چشمه‌ای دیدی از آب خشک و در گردش آبهای فراوان . روزگاری بیاید که شهریاری تهی از دانش با دلی تیره از غم سراسر جهان را پرتشویش دارد ، این شهریار اسکندر است .

کنون این زمان روز اسکندر است که بر تارك مهتران افسرست

چو آید بدو ده تو این چار چیز بر آنم که دیگر نخواهد ستیز

اگر اسکندر را خشنود سازی ، راه خویش را پیش می‌گیرد و می‌گذرد .

کید چون سخنان مهران را شنید ، سر و چشمش را بوسید و شاد و آرام و پیروز باز گشت .

اسکندر پس از ایران سوی هند لشکر کشید و از راه و بیراه پیش می‌رفت ، به هر شهر که می‌رسید دروازه‌ها بر او گشوده می‌گشت تا به سرزمین کید به نام میلاد رسید . لشکر فرود آورد و نامه‌ای به کید نوشت که شهریار پیروز بخت کسی است که کاری

را برگزیند که بیرنج تر باشد و سرانجامش سودمندتر، به یزدان پاك می گراید و امیدو
بیم از او دارد .

بداند که ما تخت را مایه ایم جهاندار پیروز را سایه ایم
این نامه را نزدیک تو نوشتم ، چون آن را برخوانی درنگ نکنی :
اگر شب رسد روشی را مپای هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم سر و تاج و تخت به پی بسپرم
چون نامه اسکندر به کید رسید فرستاده شاه را پیش خواند ، نوازشهای
فراوان کرد ، نزدیک خود نشاندهش و گفت : از فرمان او شادم و از پیمانش برنگردم .
ولیکن بدین گونه ناساخته گرآیم دهان گردن افراخته
نباشد پسند جهان آفرین نه نزدیک آن پادشاه زمین
پس فرمود تا دبیر بر آن نامه پاسخی نوشت و بعد از آفرین بر کردگار گفت :
مردم پارسا هرگز سر از پادشاه نامور نیچند و شایسته نیست که چیزی از او دریغ
داریم . چهار چیز دارم که مردم جهان تاکنون ندارند و پس از من نیز نخواهند
داشت . ابتدا آنها را می فرستم و پس از آن اگر شهریار فرمان دهد خود نیز بنده وار
نزدش می شتابم .

اسکندر چون نامه را دید فرستاده را گفت : بشتاب و بپرس که آن چیست
که دیگران ندارند .

که دیدیم خود بودنی هرچه بود سپهر آفرینش نخواهد فزود
کید فرستاده را پیش نشاندهش و گفت : یکی آنکه دختری دارم در پرده ،
که گر بیندش آفتاب بلند شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش هم رنگ قیر همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن درافشان کند چون سراید سخن
چو خامش بود جای شرم است و بس چو او در زمانه ندیدست کس
دیگر آنکه جامی دارم که اگر شاه آنرا پر می یا آب سرد کند و ده سال با
ندیمان بنشیند و بیاشامد از می جام کم نمی شود .

همت می دهد جام هم آب سرد شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سوم پزشکی دارم که از اشك چشم، درد را درمی یابد .
اگر باشد او سالیان پیش گاه ز دردی نیچد جهاندار شاه

چهارم فیلسوفی دارم که از همه چیز جهان آگاه‌است .

دمه بودنیها بگوید به‌شاه
 ز گردنده‌خورشیدورخشنده ماه
 اسکندر چون از فرستاده این خبرها شنید شادگشت و گفت : این چهار چیز
 بهای این ملک است که اگر به من دهد ،
 بر و بوم او را نکوبم به پای
 بدین نیکوئی بازگردم به جای
 ده مرد برگزید و با نامه‌ای به‌سوی کید روانه ساخت که بگذار تا ده مرد
 خردمند آنجا بمانند و آن چهار چیز را به چشم ببینند و خود برایم نامه نویسند و
 گواهی دهند .

که بگذشت بر چشم ما چار چیز
 که آن‌درجهان کس ندیده‌است نیز
 پس از آن فرمانی می‌نویسم که تا کید درجهان باقی‌است شاه هند خواهد بود .
 کید فرستادگان خردمند را پیش خواند و نواختشان . روز دیگر دختر را
 آراست و بر تخت زرین نشاند و ده مرد پیر روشروان را پیش عروس فرستاد .
 چو دیدند پیران رخ دخت شاه
 درخشان از او خانه و تاج و گاه
 فرو ماندند اندرو خیر خیر
 ز دیدار او سست شد پای پیر
 نه جای گذر دید از ایشان یکی
 نه زو چشم برداشتند اندکی
 چون کید دید که فرزندگان از پیش دختر بازنگشتند کس فرستاد و نزد خود
 خواندشان و علت دیر کردنشان را پرسید .

بدوگفت رومی که ای شهریار
 به ایوان چنو کس نبیند نگار
 کنون هریکی از یک اندام ماه
 فرستیم یک نامه نزدیک شاه
 فیلسوفان گرد هم نشستند و هر کدام از یکی از اندام آن ماه اندکی وصف
 کردند چنانکه نامه سیاه شد .

اسکندر چون نامه را بازخواند ، از گفتار ایشان در شکفتی ماند و بیدرنگ

نوشت :

کنون بازگردید با چار چیز
 برین بر فزونی نخواهید نیز
 چومنشورعهده من او را دهید
 بسیجیده ره را بنه بر نهید
 نیازد او را کسی زین سپس
 کزو یافتم درجهان داد و بس
 چون کید نامه اسکندرا بر خواند شادگشت که از گزند او بر کنار مانده‌است .
 پس از آن در گنج را گشاد ، از گوهر و جامه‌های نابریده ، از یاره و تاج و گاه

هر چه شایسته تر همه چیز برگزید .

ببردند سیصد شتروار بار
ده استر همه بار دینار بود
به پیل بر تخت زرین نهاد
همه جامه و گوهر شاهوار
صد اشتر ز گنج و درم بار بود
به پیلی که پر مایه تر زین نهاد

دختر با اشک خونین بر تخت زرین نشست و با پزشک و فیلسوف و نامداری

قدح بدست به سوی اسکندر براه افتاد .

چو آن ماه آمد به مشکوی شاه
چو آن ماه آمد به مشکوی شاه
بسان زره بر گل ارغوان
بسان زره بر گل ارغوان
دو چشمش چو دو نور گس اندر بهشت
دو چشمش چو دو نور گس اندر بهشت
به قد و به بالا چو سرو روان
به قد و به بالا چو سرو روان
سکندر نگه کرد بسالای او
سکندر نگه کرد بسالای او
همی گفت کاینست چراغ جهان
همی گفت کاینست چراغ جهان
بر آن دادگر کو سپهر آفرید
بر آن دادگر کو سپهر آفرید

پس از آن موبدان را گرد کرد و بر آئین مسیحا او را بزنی گرفت .

بروریخت دینار چندان ز گنج
که شد ماه را راه رفتن به رنج

همینکه اسکندر از کار دختر پرداخت آزمایش دیگران را آغاز کرد . جامی پر از روغن گاو نزد فیلسوف فرستاد که این را به اندامهایت بمال تا خستگی و ماندگی از تنت بیرون رود . دانا چون به روغن نظر کرد، رازش را دانست و در دم هزار سوزن در جام افکند و نزد شهریار فرستاد . اسکندر آهنگری را خواست و از آن مهره‌ای ساخت و نزد دانشمند فرستاد ، دانا از آن آهن تیر درنگ آئینه روشنی ساخت و پس فرستاد . اسکندر آئینه را زیر نم گرفت تا سیاه و زنگین شد و نزد فیلسوف فرستاد؛ خردمند زنگ از آئینه چنان زدود که دیگر از هیچ نمی سیاه نگشت . اسکندر که چنان دید فیلسوف را پیش خواند و نزدیک تختش نشاند و از جام روغن پرسید . خردمند راز این گفت و شنود خاموش را برگشاد که « روغن بر اندامها نگذرد » تو گفتی از همه فیلسوفان شهر به دانش برتری . به پاسخ گفتم که ای شهریار مردم پارسا و دانا تا آنجا که کارد به استخوان رسد آماده‌اند و اگر سنگی پیش آیدشان به آسانی از آن بگذرند . دیگر گفتم که گفتار من از موی باریکتر است، اما دل تو هم از آهن تاریکتر نیست . تو پاسخ دادی که سالیان دراز گذشته و دلم از خونها زنگار

گرفته است. این تیرگی چگونه براه آید. جواب دادم که از دانش‌ها دلت را چنان می‌زدایم و خونها را چنان می‌شویم که هیچ زنگی در آن اثر نکند.

گفتار نغز دانا مورد پسند شاه قرار گرفت و فرمود تا جامه و سیم وزر آوردند و به دانا سپرد، اما مرد خردمند آنها را نپذیرفت و گفت: گوهری در نهفت دارم که تابنده‌تر از همه سیم وزرهاست و چون خواسته جفت اهریمن نیست. نه شبها احتیاجی به پاسبان دارم تا آن را نباید و نه در راهی که هستم از دزد هراسی تا آنرا ببرد.

که دانش به شب پاسبان منست
خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی کجا شادمانی کنم
بدین خواسته پاسبانی کنم
اسکندر از این فکر در شکفت ماند و گفت:

خریدارم این رای و پند ترا
سخن گفتمن سودمند ترا
پس از آن پزشک را خواند و از او پرسید: از همه دردمندها رنجورتر کیست؟
گفت آن که چون برسفره نشیند از حد زیادت بخورد، زیرا خورش فراوان تندرستی را از میان می‌برد. اکنون دارویی از گیاهها برایت فراهم می‌کنم تا پیوسته جانت را تندرست بدارد و چون روده‌ها را با آن دارو بشوئی میل و اشتهایت زیاد بشود و چون زیاد بخوری گزندی نیابی، خونت فراوان گردد و توانائی جسم و شادی دل نصیب بشود، رنگ چهره‌ات بجا بیاید و در هر کار از فکر و رای پاکیزه بهره‌مند بشوی، موی پراکنده‌ات سفید نمی‌شود و از گیتی بزودی امید نمی‌بری.

اسکندر گفت چنین دارویی از کسی نشنیده‌ام و اگر آنرا برایم بیاوری
خریدارگردم ترا من بجان شوی بی‌گزند از بد بدگمان

پزشک تنها روانه کوه شد، چنان از دانائی بهره‌مند بود که زهر از پازهر می‌شناخت. گیاههای بیهوده را به سوئی افکند و از گیاههای سودمند دارویی آمیخت و از آن تریاقی ساخت و تن شاه را با داروی کوهی شست و پیوسته تندرستش نگه داشت.

اما اسکندر شبها نمی‌خفت و با زنان به شادی می‌گذراند.

به کار زنان تیز بودی سرش
همی نرم‌جائی بجستی برش

از آن پس چون تن را نگاه نمی‌داشت رو به کاهش گذاشت تا روزی پزشک آمد و در چشمش نشانی از کاهش یافت.

بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد به تن بیگمان

بر آنم که بیخواب بودی سه شب
 بمن بازگویی این و بگشای لب
 اسکندر انکار کرد و گفت : تنم از هر آزاری برکنار است ، اما دانا با او
 همدستان نگشت و شب داروی کاهش ساخت و آماده کرد . اسکندر آن شب تنها
 خفت و با ماهروئی نیامیخت ، شبگیر چون پزشک به چشمانش نگریست دارو را
 به سوئی افکند و به شادی نشست و با خرمی دست به جام برد . اسکندر نیز شادگشت
 و فرمود تا خوان آراستند و مطرب و می خواستند . پس

بدوگفت دارو چرا ریختی چو با رنج آن را بیامیختی
 خردمند پاسخ داد که شاه جهان دوش تنها و بی جفت خوابیده است
 چو تنها بختی توای شهریار نیاید ترا هیچ دارو بکار

فرمود تا بدره دینار و اسبی سیاه با لگام زرین به پزشک خردمند دادند .
 پس جام زرد را آوردند و از آب سرد پر کردند . از سپیده دم تا هنگام خواب
 هر کس از آن جام نوشید و کمی در آن پدید نیامد . شاه فیلسوف را خواند و گفت :
 هندوستان خانه جادوست « شگفت اندرین بند و چندین فسون » راز این جام را از
 ما نباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست نجومی است یا آلت هندسی است
 دانا پاسخ داد که ای شهریار این جام را چنین خوار مدار که سالیان دراز در
 ساختن آن رنجها برده اند . اخترشناسان همه کشورها روز سپید و شب لاجورد به
 دربار کید بودند تا جام ساخته شد . طبع همه ستارهها را بدست آوردند و روزهای
 فراوانی را در این آزمایش گذراندند . مغناطیسی را در نظر بیاور که آهنها را به خود
 می کشد . طبع این جام چنین شده است هرگاه که آبش رو به کمی می گذارد همه
 آبهای خوش گردون را به خود می پذیرد ، بی آنکه چشم آدمی آن را ببیند .
 گفتار دانا مورد پسند اسکندر قرار گرفت و پیران میلاد را گفت که هرگز عهد
 خود را با کید از یاد نمی برم .

چو من یافتم زو چنین چارچیز برو بر فزونی نجومی نیز
 پس خواسته بسیار با صد افسر از گوهرگرانها سوی کید فرستاد . آنگاه هر چه
 مانده بود از دینار و گوهرهای نابسوده همه را در کوه انباشت .

چو در کوه شد گنجها ناپدید کسی چهر آکندهها را ندید
 همه گنج با آن که کردش نهان ندیدند از آن پس کسی در جهان

داستان پیدایش شطرنج



داستان پیدایش شطرنج در شاهنامه فردوسی ضمن پادشاهی
انوشیروان آمده و شاید اصل هندی داشته باشد . اینک خلاصه آن :

همیشه می ریخت خونین سرشک بر آن در شطرنج بوش زینک

در شهر سندل از شهرهای هند مردی به نام جمهور شاهی می کرد . از بست و کشمیر تا مرز چین همه در زیر فرمان او بودند . پادشاهی صاحب گنج و سپاه و نگین و کلاه بود با دانش و آبرو . از زن هوشمند و هنرمندش صاحب پسری شد و نامش را گو گذاشت . چندی نگذشت که شهریار بیمار گشت و پس از وصیت کردن به کدبانوی خویش و سپردن شاهی به پسر خردسالش جان داد . اما چون مردم از سپاهی و شهری گرد آمدند و زن و مرد و پیر و برنا شور کردند چنان دیدند

که این خردکودک نداند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود برگزند اگر شهریاری نباشد بلند

پس قرار بر آن نهادند که برادر شاه گذشته را به نام « مای » که در شهر دبر فرمانروائی داشت به شاهی برگزینند . مای به سندل آمد و تاج شاهی جمهور را بر سر نهاد و زن برادر را به زنی گرفت .

پریچهره آستن آمد ز مای پسر زاد از این نامور کدخدای

شاه نام پسر را طلحند نهاد و مهر او را در دل نشانند . اما چون او دوساله و گو هفت ساله شد ، مای نیز بیمار گشت و پس از دو هفته در گذشت .

همه سندلی زار و گریان شدند ز درد دل مای بریان شدند

ماهی سو کواری کردند و پس از آن نامداران سپاه و خردمندان گرد هم آمدند و درباره شاه آینده شور کردند ، سرانجام همه یکدل و یکرای بر آن شدند که در

دوران کودکی پسران ، مادرشان بر تخت نشیند ، زیرا وی زنی درست و دادگر و شایسته فرمانروائی است . پس به او گفتند :

که تخت دوفرزند خود را بگیر
 فزاینده کاری است این ناگزیر
 چو فرزند گردد سزاوار گاه
 بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
 وزان پس هم آموزگارش تو باش
 دلارام و دستور و یارش تو باش

زن نیکبخت اینس رای را پذیرفت و تخت و تاج شاهی را با خوبی و داد آراست. دو مؤبد هنرمند پاکیزه‌رای برگزید و فرزندان خود را به ایشان سپرد. سالها گذشت . چون پسران نیرومند و دانا شدند ، جداگانه نزد مادر می آمدند و از او می پرسیدند :

کسه از ما کدام است شایسته‌تر
 به دل برتر و نیز بایسته‌تر؟
 مادر چنین پاسخ می داد که هر کدام از شما خردمندتر و پرهیزکارتر و دیندارتر
 باشد شایسته‌تر است .

باز می پرسیدند :

که از ما دوفرزند کشور کراست
 همان گنج با تخت و افسر کراست

مادر به هر يك می گفت که تخت و تاج از آن تست و با این نوید دل ایشان را شاد نگه می داشت تا بزرگ شدند . اما رشک در دل هر دو جای گرفت و برای بدست آوردن تاج و گنج آشفته گشتند و در دل احساس رنج و اندوه کردند ، بدآموزان نیز ایشان را بر می انگیختند و نزد مادر می فرستادند :

بگفتند کز ما که زیباتر است
 که بر نیک و بد برشکیباتر است

مادر پاسخ داد که با مؤبدان نیکدل و رای زن بساید نشست و بزرگان شهر را خواند و از یکایک پرسید که کار چگونه خواهد شد ، زیرا کسی که تاج و تخت می جوید باید خرد و داد داشته باشد که جهان از شاه بیدادگر تباه می گردد ، اما گو به مادر می گفت : بهانه مگیر و راست بگو . اگر من درخور شاهی نیستم تخت و تاج را به طلحند بسیار تا برایش کهنتری نیکخواه کردم و اگر می بینی که من از حیث سال بزرگتر و از حیث خرد بر او برترم و پسر جمهور دلاور هستم ، به طلحند بگو که از تخت و تاج چشم بپوشد و کار را سخت نگیرد . مادر اندرزش می داد و می گفت که برای تخت و تاج نباید دل را دردمند کرد که دنیا بر کسی نمی ماند ، چنانکه جمهور شاه

با آن همه کردار نیک‌مرد و برادرش مای را به‌شاهی برگزیدند ، او هم بر تخت مپی چندان نپائید ، اکنون که تو برادر مهتری و به سال و خرد برتر چنان کن که جان را نیازاری :

یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من پراز درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج

طلحند هم گمان می‌کرد که مادر از گو پشتیبانی می‌کند و می‌گفت : راست است که برادر به سن از من بزرگتر است، اما بهتر و شایسته‌تر نیست ، اگر پدرم در جوانی مرد تخت و تاج را به کسی نسپرد :

دلت خیره بینم همی سوی گو
بر آنی که او را کنی پیشرو

مادر سوگند خورد که چنین نظری ندارد ، آخر ناچار از پند و اندرز چشم پوشید و راه دیگری را برگزید . پس همه دانایان را خواند ، مطلب را در میان‌گذارد و کلید گنج دو پادشاه را به ایشان سپرد و آرزوی دوفرزند را بازگفت ، پس از آن گو به طلحندگفت : شنیده‌ای که پدر من جمهور به سال و عقل از مای پدر تو بزرگتر و مهتر بود ، بهمین جهت پدر نیکخوی تو هرگز آرزوی تخت نکرد و از کهتری ننگ نداشت و مهتری نجست .

اکنون نیک بنگر آیا یزدان می‌پسندد که من پیش برادر کهنتر کمر خدمت بر بندم؟ حال مهان و خردمندان را می‌خوانیم و هر چه فرزنانگان گفتند می‌پذیریم ، زیرا دانش ما از ایشان است . پس دوفرزانه نیک‌رای حاضر شدند و میانشان گفتگو در گرفت . فرزانة گو می‌خواست که شاهی به گو برسد و تاج و تخت سندل از آن او باشد و فرزانة طلحند می‌کوشید شاگرد خود یعنی طلحند را به تخت نشاند . ازینرو بین فرزنانگان نیز آتش کینه شعله‌ور شد . سرانجام دو تخت در ایوان نهادند ، دو برادر بر آن نشستند و دوفرزانه بر دست راست هریک قرار گرفتند ، مهان و گرانمایگان را خواندند و در چپ و راست نشان‌دند ، فرزنانگان خطاب به بزرگان گفتند: از این دو برادر که را به‌شاهی می‌خواهید و کدام یک را پارسا می‌دانید . مؤبدان و بزرگان در این کار فرماندند و دانستند که انتخاب دشواری است و کار به جنگ می‌کشد و شاهی به دو نیم می‌شود و خردمندان در رنج می‌افتند . پس قرار گذاشتند که انجمنی تشکیل دهند و با هم شور کنند و پیامی به دو شاهزاده بفرستند . آنگاه با دلی غمگین و چهره‌ای دژم کاخ‌شاهی

را ترك كردند و همه شب را با اندوه و ماتم بسر آوردند و سحرگاه در چارسوی شهر سرو صدا پیچید و درباره این موضوع سخنها گفته شد، یکی را عقیده به گو بود و دیگری به طلحند. زبانها از سخن گفتن عاجز ماند و گروه مردم با هم هم‌رای نگشتند. عاقبت انجمن پراکنده گشت و پیامها به سوی دو شهریار روان شد، یکی سوی طلحند پیام فرستاد و به گو دشنام داد و دیگری سوی گو رفت و خود را جان‌نثار خواند، به این ترتیب کشور سندل با آن یکدلی و نیکخواهی پر آشوب و فتنه گشت.

خردمند گوید که در يك سرای چو فرمان دو گردد نماند به جای

پس به دو شهریار پیشنهاد کردند که هر يك پيشرو برزنی گردد و نپسندد که شهر از برای هوس آنان ویران شود. دوشاه جوان با چهره‌ای پر آژنگ و سری پراز کینه و جنگ رو برو گشتند و گفتگوی بسیار کردند و هر يك دیگری را به فرمانبرداری دعوت کرد؛ اما نتیجه‌ای بدست نیامد و جز جنگ چاره‌ای بکار نرفت. طرفداران دو شهریار به درگاه روی آوردند و خود را برای رزم آماده ساختند. نخست طلحند در گنجهای پدر گشاد و سپاه را جوشن داد و خود نیز جامه جنگ به بر کرد و آماده خون‌ریختن شد گو نیز خفتان و خود پوشید و به جان پدر درود فرستاد و آماده دفاع گشت.

نهادند بر کوهه پیل زین تو گفתי همی جنگ جوید زمین
همه چشم برزنگ و هندی درای همه گوش بر ناله کرنای
سپهر اندر آن رزمگه خیره شد ز گرد سپه چشمها تیره شد

دولشکر بر دو میل صف کشیدند و دوشاه جوان بر پشت پیل به لشکرگاه آمدند، نیزه‌داران پیاده و سپرداران همه پیش آمدند. گو که دشت را آماده خون دید و جاننش از اندوه در آتش بسود باز خرد را بکار بست و سخنگوئی برگزید و به برادر پیام فرستاد که به جنگ قدم پیش مگذار و به گفتار بدگوی از راه راست دور مشو و مپسند

که این کشور هند ویران شود کنام پلنگان و شیران شود

اگر دل مرا از آشتی شاد کنی و از این مرز بیرون روی، هر چه ملک و زمین بخواهی به تو می‌دهم و مهرت را با جان برابر می‌کنم، تخت و افسر به این رنج نمی‌ارزد، اما اگر جنگ و بیداد پیش‌گیری و این رمة گرد شده را بپرا کنی، جز نکوهش و پشیمانی راهی ندارد. طلحند که پیغام برادر شنید پاسخ فرستاد که در جنگ بهانه مگیر

برادر نخوانم ترا من نه دوست نه مغزی تو از دوده ما نه پوست

همه پادشاهی تو ویران کنی چو آهنک جنگ دلیران کنی
 گنهکار هم پیش یزدان توئی که بدنام و بدگوهر و بدخوئی
 دیگر آنکه گفتی که به من مرز با ارز و تخت عاج می بخشی، بدان که :
 هر آنکه که تو شهر یاری کنی مرا مرز بخشی و یاری کنی
 نخواهم که جان باشد اندر تنم اگر چشم بر تاج و تخت افکنم
 اکنون سپاه می رانم و به جنگ می شتابم و گو را دست بسته پیش می آرم تا
 سپاهش روی شکست بیند و از تیغ من بیجان و بیجان شود .

دل گو از پاسخ برادر خشمگین شد و به سفارش فرزانه ، درشتی نکرد و باز
 کوشید تا با نرمی رامش سازد . باز پیغام داد که از جنگ برادر دست بردار که
 گرداگرد ، همه دشمنانند. از فغفور چین و شاه کشمیر همه ما را نکوهش می کنند که
 دو برادر از بهر تخت و تاج با هم جنگیدند ، اگر نزد من بیایی از دینار و اسبان و
 گنج همه چیز به تو می بخشم و آرزوی جنگ ندارم .
 طلحند در پاسخ برادر باز درشتی کرد و گفت :

شنیدم همه خام گفتار تو نبینم جز از چاره بازار تو
 چگونه دهی گنج شاهی به من تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
 توانائی و گنج شاهی مراست ز خورشید تا برج ماهی مراست
 همانا زمانت فراز آمدست کت اندیشه های دراز آمدست؟

اکنون که نشیب در برابر می بینی از جنگ می گریزی و افسون و فریب پیش
 می آری ، آماده جنگ باش و در رزم درنگ مکن .

گو ناچار آماده جنگ شد و همینکه خورشید چادر زرد بر گنبد لاجورد گسترده
 درفش دو شاه نو آمد پدید سپه میمنه میسر بر کشید
 دوشاه جوان در قلب سپاه قرار گرفتند و دوفرزانه در کنارشان ایستادند ، اما گو
 فرمود درفش را بر پای دارند و کسی از یلان پا پیش نگذارد و هیچ پیاده ای از جا
 نجنبد که شتاب به جنگ کار خردمندان نیست ، اندکی درنگ کنیم تا :
 بینم که طلحند با این سپاه چگونه خرامد به آوردگاه

از راه مهر و پند او را آزمودیم ، اما طلحند چهره خوش به ما نشان نداد ، اگر
 یزدان در این کار ما را پیروز کرد ، زینهار برای گنج و خواسته خون کسی مرزید و اگر
 از سپاهیان ما کسی به قلب دشمن زد و طلحند را یافت مبادا که آسیبی بر او وارد آورد .

همه فرمان‌گو را اطاعت کردند ، از سوی دیگر طلحند ، سپاهیان را دستور داد که اگر اختر نیک ما را پیروز گرداند :

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| شما تیغها را همه برکشید | به یزدان پناهید و دشمن کشید |
| چو گیرید گو را نبایدش کشت | نه با وی سخن نیز گفته‌تن درشت |
| بگیریدش از پشت آن پیل مست | به پیش من آرید بسته دودست |

جنگ آغاز شد ، دوشاهزاده از قلب سپاه اسب بیرون راندند و یلان پیرامون کارزار گشتند و تا هنگامیکه خورشید از افق ناپدید شد ، خون ریختند . سرانجام گو رو به سپاهیان برادر فریاد بر آورد که هر یک از شما که زینهار بخواد ، به او پناه می‌دهیم و کینه نمی‌جوئیم . چه بسا از سپاهیان زنهار خواستند و چه بسا کشته شدند تا :

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| پراکنده گشتند لشکر همه | رمه بی‌شبان شد شبان بی‌رمه |
| چون طلحند بر روی پیل تنها ماند ، گو | اورا با صدای بلند خواند و گفت : |
| که رو ای برادر به ایوان خویش | نگه کن به ایوان و دیوان خویش |
| نیابی همانا ز من رنج تن | نه زین تیغزن نامدار انجمن |

طلحند چون آواز برادر شنید از ننگ بر خود پیچید و از دشت جنگ بیرون رفت ، سپاهیان را گرد کرد و در گنج‌گشاد ، همه را خلعت و دینار داد ، چون از آسایش سپاه آسوده خاطر شد ، نزد برادر پیامی فرستاد که من آماده جنگم ، تو هم :

دلیری کن و جنگ شیران بسیج نباید که گیری از این باب هیچ

چون گو پیغام درشت از برادر شنید مهر اورا از دل بیرون کرد و اندوهگین شد . باز پیغام مهر آمیز داد و سخنان نرم گفت و او را به آشتی دعوت کرد و در ضمن گفت : اگر رایت به جنگ است من هم آماده خواهم شد ، به این ترتیب که ما از این سرزمین بیرون می‌رویم و سپاه را نزدیک دریا می‌کشیم ، خندقی به گرد سپاه می‌کنیم و راه را بر جنگجویان می‌بندیم .

بدان تا هر آنکس که بیند شکست ز کنده نباشد و راه جست

طلحند سران سپاه را خواند و نقشه برادر را با ایشان در میان نهاد و گفت :
چو در جنگ لشکر بود همگروه چه دشت و چه هامون چه دریا و کوه

پس از آنکه به سپاه گنج و خواسته و وعده بسیار داد ، همه به جنگ حاضر گشتند ، پس سپاه را سوی دریا کشیدند و دو برادر در برابر هم فرود آمدند ، خندقها کردند و از آب دریا پر کردند . شاهان در قلب سپاه قرار گرفتند ، جنگ سخت در گرفت

دوا از گرد سپاه آنبوس شد و دریا به جوش آمد
 گروهی به کنده درون پرزخون
 دگر سر بریده فکنده نگون
 همه دشت مغز و جگر بود و دل
 چون طلحند از پشت پیل نگاهی افکند زمین را چون دریا از خون سرخ دبدو
 نه راه گریز داشت و نه ارشمشیر تیز امان می یافت خود را اگر فتار و روزگار راسیاهدند.
 ناامید و غمگین شد و طاقتش به آخر رسید . پس:

بر آن زین زرین بهخت و بسرد
 همه کشور هند گو را سرد
 چون گو از قلب سپاه نگر بست و درفش برادر را ندید سواری فرستاد تا ببند
 آن درفش و آن سپهدار کجاست که جوش نبرد فرو نشسته است . سوار رفت و
 بازگشت و گفت که از شاه اثری نیست . گو از اسب فرود آمد و گریان و نالان دو میل
 پیاده راه پیمود ، اما طلحند را مردد یافت و رخ لشکر را زرد و پژمرده دید. خروشی
 ازدل بر آورد و به سو کواری نشست

همی گفت زار ای نبرده جوان
 ترا گردش اختر بد بکشت
 برفتی پر از درد و خسته روان
 وگر نه نزد بر تو بادی درشت
 تو رفتی و مسکین دل مادرت
 نیامد ترا پند من سودمند
 بخوبی بسی رانده ام با تو پند
 پس فرزانه گو سر رسید او را پند داد و به آرامش دعوت کرد. شاه برخاست
 و فرمود تا بوتی از چوب عاج وزر و پیروزه بسازند و رویش را با پرند چینی بپوشانند
 و سرش را با کافور و مشک ببندند و همه لشکر را زینهار دهند.

از سوی دیگر چون مادر شنید که برادران به جنگ پرداخته اند ، خورد و خواب
 از او دور شد و با تلخی روز را به سر آورد و دیدبانی برگماشت تا خبری از رزم بدست
 بیاورد ، چون گرد سپاه از راه برخاست و دیدبان از دیدگاه نگر بست ، درفش گو را
 اذ دور دید، اما هر چه نظر کرد از طلحند و تاج و پیلش اثری ندید. پس سواری روانه
 کرد و از حقیقت امر آگاهی یافت و به مادر خبر داد

زمزگان فروریخت خون مادرش
 به خون اندرون غرقه گشته برش
 همه جامه بدرید و رخ را بکند
 به ایوان و کاخ آتش اندر فکند
 پس فرمود آتش سوزانی بر افروختند و خواست تا به آئین هندوان خود را
 به آتش بسوزاند، اما همینکه گو از عزم مادر آگاه شد خود را به او رساند و تنگ در

برش گرفت و با چشم خونین از او خواست که به سخنانش گوش دهد
 نه من کشتم او را نه یاران من نه گردی از این نامدارانجمن
 نیارست دم زد برو کس درشت و را گردش اختر بد بکشت
 چون دید که مادر سخنش را نمی‌پذیرد و او را بدکنش و برادر کش می‌خواند
 گفت: برای آنکه بدگمانی از دل تو رخت بر بندد، نخست آرام بگیر تا پس از آن
 رزمگاه و کار شاه و سپاه را به تو نشان دهم و ثابت کنم که کسی در این مرگ گناهکار
 نیست و او را عمر سر آمده بود و اگر پس از نشان دادن باز آرام نگیری به دادار
 سوگند می‌خورم:

که سوزم به آتش تن خویش را کنم شاد جان بد اندیش را
 چون مادر سخنان گو را شنید دریغ آمدش که چنین برز و بالا و چنین جوان
 دلبری تن خود را به آتش بسوزد. پس:

بدو گفت مادر که بنمای راه که چون مرد بر پیل طلحندشاه
 مگر بر من این آشکارا شود بر آتش دلم بر مدارا شود
 گو به ایوان خویش رفت و فرزانه جهان دیده را پیش خواند و آنچه با مادر
 گفته بود در میان نهاد. پس از هر شهری خردمندان و تیزهوشان را از برنا و پیر خواندند
 تا نقشه‌ای از رزمگاه و بیکارشاه طرح کنند و گو خود میدان جنگ را از دریا و خندق و
 آبگیر و پیش راندن سپاه همرا بر ایشان وصف کرد. جهان دیدگان شب تیره را تاسحر
 بیدار ماندند. پس از آن از چوب آبنوس تختی ساختند که بر آن صد خانه نقش کردند
 و بر روی آن خرامیدن لشکر و شهریار را نشان دادند.

دو لشکر از ساج و عاج تراشیدند. دوشاه سرافراز با فر و تاج، دو صف از
 پیادگان، از اسب و پیل و وزیر و مبارز که اسب بر سپاه افکند همه را با آئین جنگ گرد
 کردند، شاه در قلب سپاه قرار گرفت فرزانه در کنارش، از دوسو دو پیل، دواشتر و
 دو اسب و دو مرد و دو رخ:

پیاده برفتی ز پیش و ز پس که او بود در جنگ فریادرس
 چو بگذاشتی تا سر آوردگاه نشستی چو فرزانه بر دست شاه
 همان مرد فرزانه یک خانه بیش نرفتی به جنگ از بر شاه خویش
 سه خانه برفتی سرافراز پیل بدیدی همه رزمگاه از دو میل
 سه خانه برفتی شتر همچنان بر آوردگه بر دمان و دنان



همان رفتن اسب سه خانه بود
 به رفتن یکی خانه بیگانه بود
 برفتی ز هرسو رخ کینه خواه
 همی را ندهر کس به میدان خویش
 چو دیدی کسی شاه را در نبرد
 شه از خانه خویش برتر شدی
 از آن پس بیستند بر شاه راه
 شد از رنج وز بستگی شاه مات
 منظور از شطرنج و شاه و بازی نمایش وضع طلحند در میدان جنگ و حال مرگش
 بود. مادر بادقت به بازی نگریست و حال پسر را در آخرین ساعتهای زندگی به چشم دید.
 پس شب و روز دردمند و اندوهگین می نشست و دو چشم بر بازی شطرنج می دوخت:
 همه کام و رایش به شطرنج بود
 ز طلحند جانش پراز رنج بود
 همیشه همی ریخت خونین سرشك
 بر آن درد شطرنج بودش پزشك

قصهٔ اختیار

۶



بختیارنامه از داستانهای کهن ایران است اصل و منشأ آنرا نمی‌دانیم ، یکبار در قرن چهارم انشاء شده و سپس در قرن ششم دقایی مروزی آنرا به نثر مسجع و مصنوع در آورده است بعدها روایت‌های ساده دیگری از آن پرداخته‌اند که یکی از آنها چند بار در اروپا و یکبار در تهران از طرف مجله ارمغان چاپ شده است و آنچه در ذیل می‌آید خلاصه روایت اخیر است :

شیوه این داستان با بسیاری از داستانهای ایرانی دیگر مانند الف‌لیل و طوطی‌نامه و سندبادنامه شبیه است که شاید همه آنها اصل هندی داشته باشد .

شهریاری بود از شهریاران عجم به نام آزادبخت که ده وزیر و يك سپهسالار داشت . سپهسالار هم دختری داشت صاحب جمال و بحدی او را دوست می‌داشت که هرروز تا از مصاحبت او دیده را روشن نمی‌ساخت به کار دیگری نمی‌پرداخت . از قضا برای مطالعه احوال ضعیفان به سفر رفت ، اما چون از دختر دور گشت هوای او در دلش افتاد . کس فرستاد تا دختر را بیاورد . قاصد پیغام پدر را رساند . دختر نیز که آرزومند دیدار پدر بود اسباب سفر مهیا ساخت و در عماری نشست و روبه‌راه نهاد . اتفاقاً شاه باخدم وحشم به قصد شکار بیرون آمده بود . چون چشمش به عمارتی چنان آراسته افتاد غلامی فرستاد تا معلوم کند از کیست . وقتی دانست که از دختر سپهسالار است نزدیک رفت تا به سپهسالار پیغامی بفرستد . ناگاه بادی برآمد و پرده عملوی را به کناری زد . چون چشم شاه بر دختر افتاد دلش شکار او شد . به خادم گفت تدبیر چیست ؟ جمال دختر دلم را صید کرد ؛ عشق او بر سرم افتاد و دل در برم نماند ، اکنون باید نزد سپهسالار کسی بفرستیم و دختر را از او بخواهیم . خادم عرض کرد که اگر یکسره به شهر بازگردیم مردم گمان می‌کنند که شاه دختر را به قهر می‌برد و قیل و قال بر پا می‌شود ، اما اگر اجازه بفرمایند که دختر را نزد پدر ببریم و این مطلب را به سمعش برسانیم قطعاً منت‌ها دارد و دختر را با جهیز تمام به خدمت شهریاری می‌فرستد . شاه از این سخن درخشم شد و گفت : « ترا چه زهره که مرا پند بدمی یا درپیش من سخن بگوئی » خادم را از خود راند و با عمارت دختر راه شهر را

در پیش گرفت. هنگامی که طنابهای شعاع خورشید را از زمین برکنند و چادر سیاه بر فرق مشرق و مغرب افکنند، به شهر در آمدند. روز دیگر بر وفق رضای دختر او را عقد بستند و به سپهسالار نامه‌های تهنیت نوشتند.

از سوی دیگر خادم خود را به سپهسالار رساند و فتنه‌ها برانگیخت و آنچه میان او و شاه گذشته بود به سمعش رسانید. سپهسالار با دلی خونین نامه‌ای مبنی بر شکرگزاری به شاه نوشت؛ به ظاهر شادکامی و خوشبختی نشان داد و عداوت را در دل نهفت. چون مدتی گذشت بزرگان و اعیان را خواند و گفت باشما رازی دارم که نمی‌توانم پنهان کنم، سوگند بخورید که آن را نهفته بدارید تا بگویم. سوگند خوردند. سپهسالار گفت همه می‌دانید که من چه سعی‌ها کردم تا این دولت را از فتنه‌ها خالی ساختم؛ اما شهریار بجای حق شناسی فرزند مرا برد و دامن به لوث ناجوانمردی آلود. این‌گفت واشك از دیده راند. ارکان دولت با او هم قسم شدند که ملك را براندازند، سپهسالار در گنج‌گشود و سپاه جمع آورد. شاه که مستغرق لذت وصال دختر بود از این پیش‌آمد متحیر ماند و به دختر گفت: این فتنه از عشق تو پدیدار شده‌است، اکنون تدبیر آن است که به شاه کرمان پناه بریم که از کریمان است. پس از آن سلاح پوشیدند و مالی برداشته از دری نهانی در رفتند و روی در بیابان سرگردانی نهادند. از قضا زن شاه به نه ماه حامله بود. پس از چند روز بر سرچاهی رسیدند که آبش تلختر از زهر بود. زن همان‌جا وضع حمل کرد و پسری زائید. در کنارش گرفت و دمی شیر داد. شاه گفت در این حال دل به فرزند نتوان داد، مصلحت آن است که او را بر لب‌چاه به خدا بسپاریم. سپس قبائی زربفت بیرون آورد و فرزند را در آن پیچید و ده دانه مروارید از بازوی خود گشاد و به بازوی پسر بست و بی او روی به راه نهادند.

خبر به شاه کرمان رسید. فرمود به استقبالش بروند و با اعزاز تمام به شهر بیاورندش. مجلسی شاهانه آراستند و آزادبخت را به بزم خواندند. شرابهای لطیف گردان شد. چون نوبت به آزادبخت رسید گریست. شاه او را به نشاط دعوت کرد، اما آزادبخت که از خانمان دل برکنده بود، آنچه گذشته بود شرح داد. شاه کرمان بر حال او متأثر شد و فرمود با لشکری آراسته به شهر خود باز گردد. چون نزدیک شهر رسید سپهسالار فرار کرد و رعایا به استقبال او شتافتند و به جان امان خواستند.

شاه بر تخت نشست و لشکریان شاه کرمان را با تحف و هدایا پس فرستاد . اما چون مستقر شدند اندیشه‌ای نداشتند جز اندوه طفل که گمان می کردند در چنگک جانوران هلاک شده است .

از سوی دیگر راهزنان بر آن چاه گذشتند و طفل را برداشتند و چون رئیس ایشان که فرخسوار نام داشت مروارید و قبای زربفت را دید دانست که کودك شاهزاده‌ای است . او را برداشت و با خود برد . نامش را خداداد گذاشت و به دایه سپرد و چون بزرگ شد علم و ادب به او آموخت . خداداد در شجاعت به جایی رسید که پانصد مرد را می زد . فرخسوار چنان او را دوست داشت که دمی بی او نمی توانست بگذراند . اما خداداد از راهزنی بیزار بود و پدر را از این کار منع می کرد و دلش بر قافله می سوخت و هرگز قصد ایشان را نمی کرد و اسرا را آزاد می نمود تا روزی که دزدان بر کاروانی زدند که مردان شجاعی داشت و سخت مقاومت کردند چنانکه فرخسوار مجروح گشت و نزدیک بود گرفتار گردد ، در این هنگام خداداد به حمایت پدر برخاست و چندین تن از مردان جنگی را هلاک کرد . اما اسبش به سوراخی رفت و با پدر گرفتار شد . همه را به شهر به درگاه آزادبخت آوردند . چشم آزادبخت که بر خداداد افتاد مهری در دل حس کرد و گفت تو با این حسن و جمال چگونه راهزنی می کنی . خداداد گریست و گفت خدا داناست که در این کار رضائی نداشتم . پادشاه دانست که راست می گوید ؛ او را به جان امان داد و نامش را بختیار گذاشت و میر آخور خویش کرد . بختیار دعا و ثنا گفت و طویله اسبان را نگه می داشت . پس از مدت کمی اسبان چاق و فربه شدند . شاه دانست که از همت بختیار است ، او را با خود به درگاه برد و کلید خزائن را به او سپرد .

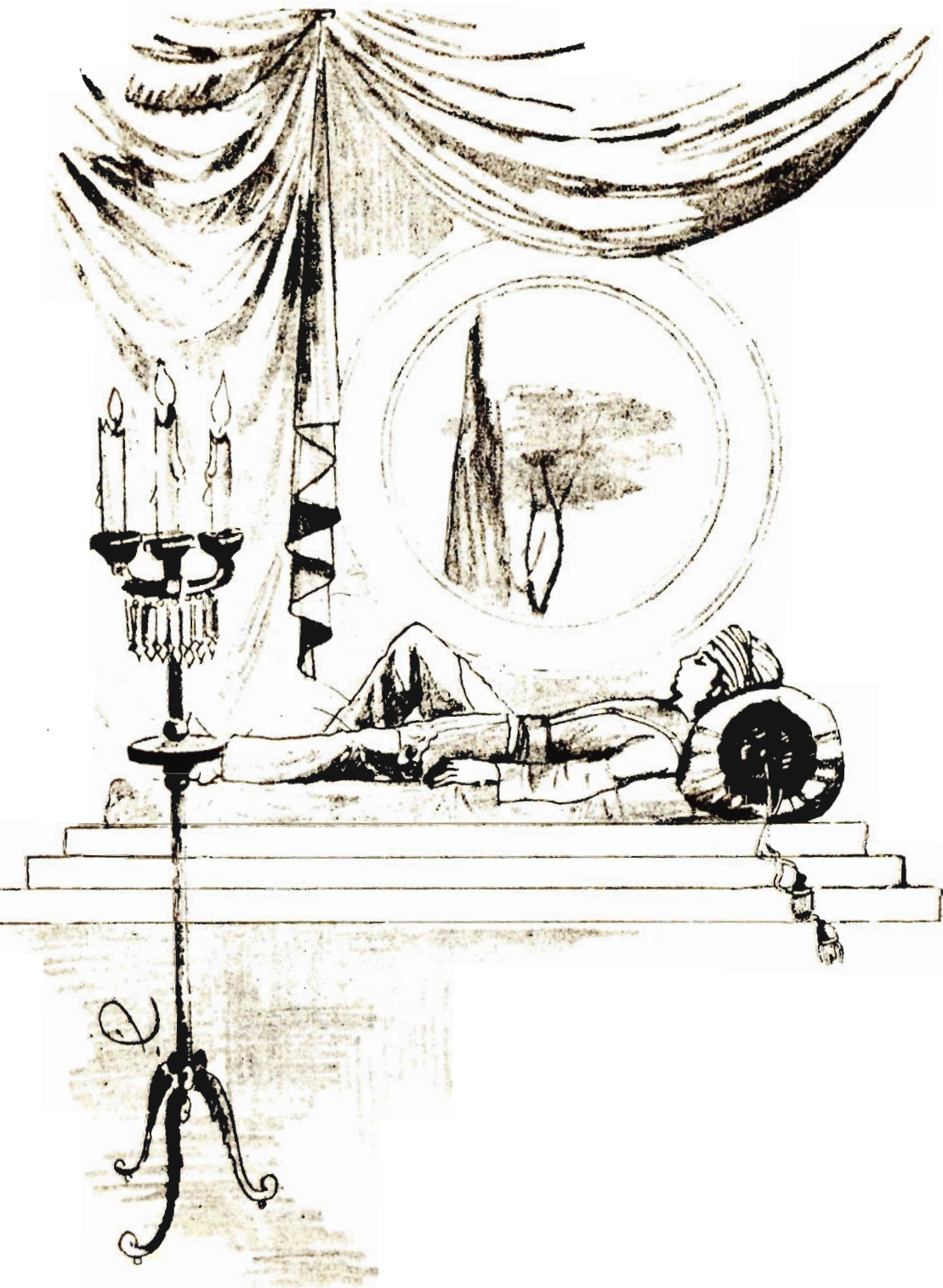
بختیار با امانت و درستی به کار خود مشغول گشت و هر روز مقرب ترمی شد بحدی که شاه در همه امور با وی شور می کرد .

وزیران بروی حسد بردند و اندیشیدند که باید او را از نظر شاه بیندازند . از قضا بختیار روزی در خزانه بود و اندك اندك شراب می خورد ناگاه خوابش برد . دربانان در را بستند و رفتند ، بختیار برخاست تا به منزل رود ، از شدت مستی راه را نشناخت . درهای متعدد در پیش دید . دری را گشود و داخل شد . اطاقی دید مزین به فرشهای گوناگون ، تختی از عاج در آن نهاده و جامه‌های حریر و دیبا بر آن گسترده و شمعه‌ها افروخته . از غایت مستی به روی تخت افتاد و خوابید .

چون شاه به اطاق خود وارد گشت بختیار را بر تخت خویش خفته دید فریاد بر آورد که بدبخت اینجا چه می‌کنی؟ بختیار بر سینه شاه زد و از تخت به روی زمین در غلطید و بخواب رفت. شاه غلامان را خواست و فرمود تا بختیار را بستند و خود نزد ملکه رفت و گفت راست بگو که بختیاری رهنمون نمی‌تواند به اینجا بیاید. ملکه گفت من بیگناهم، اگر مرا بکشی پشیمان شوی. شاه فرمود ملکه را ببندند و خود تا صبح بی‌آرام گشت. صبح چون وزیران به درگاه آمدند شاه را ساکت و متفکر دیدند.

وزیر اول گستاختر بود و علت کسالت را پرسید و چون از آن آگاه گشت گفت کسی که در همه عمر به دزدی پرداخته و در بیابانها بسر برده و خون ناحق ریخته است لایق خدمت شاه نیست، بیاید او را کشت تا همه عبرت بگیرند. شاه فرمود بختیار را آوردند و گفت ای حرامزاده بدبخت ترا به جان امان دادم و مقرب درگاه نمودم، اکنون بر من خیانت می‌اندیشی و قصد حرمسرای من می‌کنی؟ بختیار اشک از دیده روان ساخت و گفت هیچ از این واقعه خبر ندارم، شاید از غایت سرمستی و بدبختی بدینجا رسیده باشم. وزیر با اجازه شاه به حرم رفت و در این باره از ملکه سوالی کرد. ملکه از بیگناهی خود سخن گفت و تدبیری خواست تا از تهمت برهد. وزیر گفت باید نزد شاه اظهار بکند که بختیار او را تهدید کرده و با گستاخی پیغام داده است که سر فرود آورد و چون چنین گوید شاه بختیار را سیاست کند و تهمت از او برخیزد. ملکه ابتدا گردن ننهاده؛ اما بعد بناچار تسلیم شد. وزیر او را نزد شاه برد و او آنچه تعلیم یافته بود به تمامی بازگفت. شاه فرمود بختیار را ببرند تا بعد به سزا برسانند.

روز دیگر وزیر دوم به درگاه آمد و با الحاح از شاه خواست که بختیار را بقتل برساند. شاه فرمود که بختیار را حاضر بکنند تا جلاد او را کیفر بدهد. بختیار گفت من از این افترا بیگناهم، اما قصه من مانند قصه بازرگانی است که چون بخت از او برگشته بود به هر کار دست می‌زد. به مراد نمی‌رسید. ابتدا ثروت سرشار داشت، اما در اندک مدتی مالش به زیان شد. چون غله گران بسود غله خرید تا سال دیگر گرانتر بفروشد، از قضا سال بعد غله فراوان شد و چون باران بارید آب در انبارش افتاد و غله فاسد گشت. خانه‌ای داشت فروخت و مایه دست کرد و در کشتی نشست



کشتی غرق شد ، بازرگان بر تخته پاره ای بند شد و بعد از چندگاه گرسنه و برهنه به خشکی برآمد .

پس از مدتی سرگردانی به آبادیی رسید که باغ های پرمیوه داشت . دهقان مردی کریم الخلق بود . او را نوازش کرد و چون از رنجهایش باخبر شد دلش بر او رحم آمد . ملک و زراعت به او سپرد . بازرگان خوشدل شد و بسیار کوشید ، اما چون خرمهارا جمع کرد حق خود را پنهانی برداشت و درغاری نهان کرد . لچندی گذشت . دهقان خواست سهم او را بپردازد . بازرگان گفت من سهم خود پیش برداشته ام و چون از پی غله به غار رفت آن را نیافت . دهقان از این کار بدش آمد و او را ازده راند . بازرگان روی به راه نهاد ؛ به دریائی رسید و به غواصان برخورد ، غواصی او را شناخت و از مرواریدهایی که بدست آورده بودند چند دانه ای به او داد و بازرگان خوشدل براه افتاد و به شهر درآمد . چون به بازار رفت که مرواریدها را بفروشد جوهری از دیدن آنها حیرت کرد و گریبان او را گرفت که مال من است . نزاع درگرفت به سرای شاه آمدند و داد خواستند . شاه فرمان داد بازرگان را به زندان بيفکنند . از قضا غواصان از آن شهر گذشتند و برای سیاحت به زندان رفتند و بازرگان را شناختند و از حال او آتش در جگرشان افتاد . نزد شاه رفتند و حقیقت امر را بیان کردند . شاه جوهر فروش را سیاست کرد و بازرگان را از بند بیرون آورد و خزانه خود را به او سپرد . وزیران بر او حسد بردند و او را متهم کردند که بر حرم شاه خیانت کرده است . شاه باور کرد و فرمود تا چشمان او را کنند . اما چون بیگناهی او معلوم شد پشیمان گشت و وزیر را سیاست کرد و بر بازرگان رحم نمود ولی فایده نداشت .

بختیار داستان را تمام کرد و گفت اکنون اگر شاه به کشتن من امر نفرماید شاید بیگناهی معلوم گردد . چون روز بیگانه بود شاه فرمود او را به زندان بيفکنند . روز دیگر وزیر سوم پیش شاه آمد و از او درخواست که بختیار را بقتل برساند تا موجب بدنامی شاه نگردد .

شاه بختیار را خواست و فرمان قتل او را صادر کرد ، اما بختیار ز نهار خواست و گفت از بیصبری جز رنج چیزی حاصل نگردد ، چنانکه شاه حلب از بیصبری بیچاره شد و دشمنانش کامروا گشتند . شاه داستان را پرسید .

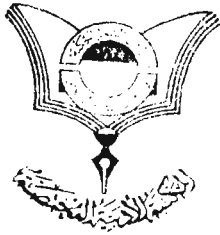
بختیار گفت : شاه حلب پسری داشت بهزاد نام با ادب و فرهنگ ، اما بی-صبر و آرام بود ، وقتی از وزیر شنید که قیصر روم دختر زیبایی دارد که نور رخسارش بر شمع غلبه می کند ، پسر بیقرار شد و به پدر پیغام فرستاد که قیصر دختری دارد نگارین نام ، باید سفیری بفرستی و او را برای من بخواهی . شاه ابتدا راضی نشد و گفت ملك روم کیش دیگری دارد و به من رغبت نمی کند، اما چون پسر را بینهایت دوست می داشت کس فرستاد و دختر را خواست . قیصر گفت دخترم را صد و پنجاه هزار دینار دست پیمان است ، هر که این را بدهد دخترم را تواند برد . خبر به شاه حلب رسید؛ گفت من آن قدر چیز ندارم . اما پسر بحدی بیطاقتی کرد که او مجبور شد خزانه را خالی کند ، غلام و کنیز را بفروشد و بزور و بی رحمی مال مردم را بستاند ، باز کافی نشد . هر چه پسر را به صبر و بردباری دعوت کرد سود نداشت تا آنکه پسر با دو غلام براه افتاد و در راه به کاروانی زد تا بقیه مال را از راهزنی بدست بیاورد . از قضا کاروانیان مردان سلاح پوشیده و شجاع بودند ، بهزاد و غلامان را گرفتند و با خود بردند . میر کاروان از سیمای بهزاد متعجب گشت که فر شاهی داشت . گفت اگر راست بگوئی به جانم امان می دهم ، بهزاد شرح قضیه را گفت . بازرگان حاضر شد بقیه پول را بدهد و دختر قیصر را بخواهد . او را نزد قیصر بردند و چون پول پرداخت قیصر راضی شد و گفت نگارین را آرایش کنند و نزد بهزاد ببرند . بهزاد از بیطاقتی چشم بر سوراخ نهاد تا دختر را ببیند . نگارین دید و گمان کرد دیگری است دستور داد تا دوشاخه آهنین بر چشمهای او نهادند ، بهزاد نعره زد و از پا در افتاد و دیده هایش بیرون آمد و سور به ماتم مبدل شد . خبر به قیصر رسید . گفت از بیصبری خود را بباد داد و چون داماد کور نمی خواست او را به شهر خود برگرداند . اهل شهر از دیدن او بسیار گریستند و شاهی به دیگری دادند .

بختیار گفت: اگر بهزاد روزی صبر می کرد تا دختر را به او بدهند چشمها و شاهی را از دست نمی داد .

شاه فرمود : تا او را به زندان ببرند .

روز دیگر وزیر چهارم به خدمت شاه آمد و گفت چون صبر پادشاه از حد بگذرد موجب بدنامی ملك و ملت شود، چون آب که موجب صفاست، اما اگر بیشتر بخوری باعث مضرت گردد . شاه بختیار را احضار کرد و فرمان به قتل او داد . اما بختیار





درخواست که در کشتن شتاب نکنند که در شتاب پشیمانی است و در صبر دولت است و داستان ابوصابر را نقل کرد که زن و فرزند از دستش رفتند و به زندان افتاد، اما قضا چنان پیش آورد که از زندان به تخت شاهی رسید و پس از آن زن و فرزندش نیز به نزدش بازگشتند.

آزادبخت داستان را پسندید و فرمود تا او را به زندان ببرند.

روز دیگر وزیر پنجم به خدمت شاه رسید و گفت: می‌ترسم مفسدان در ملک ایمن گردند و مملکت از دست برود. آزادبخت فرسود بختیار را آوردند تا سیاست کند. بختیار به نقل داستان تازه‌ای پرداخت، و گفت:

شهریار یمن غلامی داشت ابرهه نام پسر پادشاه زنگیان بود که اتفاقاً به غلامی افتاده بود و کس نمی‌دانست و شاه او را بسیار عزیز می‌داشت.

روزی به قصد شکار آهو بیرون رفتند، ابرهه تیری از پشت شاه به آهوئی انداخت که خطا رفت و به گوش شاه خورد و خون روان گردید. اما چون شاه او را عزیز می‌داشت گنااهش را بخشید. از سوی دیگر پدر ابرهه فاصدها برای یافتن پسر روانه کرد تا او را در دست شاه یمن یافتند. فاصده که در لباس بازرگان بود سفارش پدر را به ابرهه گفت و پنهانی روی به راه نهادند و به درگاه شاه زنگیان رسیدند. چون ملک یمن ابرهه را خواست نیافت. با شتاب از پی او براه افتاد و با ملاحان در کشتی نشستند و کشتی روان شد. ناگاه موجی بر آمد و کشتی قطعه قطعه شد؛ ملک بر تخته پاره‌ای ماند بعد از پنج شبانه روز به ساحلی رسید و در میان مردمان از هوش رفت. قدری روغن گرم در گلویش ریختند تا توانست سخن بگوید پرسید کجاست؟ گفتند ولایت زنگبار است. شاه نرم نرم رفت تا به بازار شهر رسید و سباباتی یافت که در بالاخانه آن بازرگانی مسکن داشت. اتفاقاً در آن شب دزدان بازرگان را با غلام و کنیز کشته مالش را بردند؛ صبح ملک را که لکه‌ای از خون بازرگان بر جامه‌اش رسیده بود به جرم قتل دستگیر کردند و نزد ملک زنگبار بردند. ملک فرمود او را به زندان بیفکنند، اتفاقاً روزی ابرهه با پدر به صحرائی مجاور زندان رفته بود و زندانیان نیز بر لب آبی کنار زندان نشسته بودند. ملک یمن زاغی دید فالی زد استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزخم از زندان خلاص شوم. استخوان به گوش شاه خورد، شاه فریاد بر آورد؛ چون زندانی را حاضر کردند شاه درخشم شد و گفت او را گردن

بزنند. ملك يمن گفت: الاذن بالاذن . قصاص گوش گوش است نه گردن. چون خواستند گوشش ببرند دیدند يك گوش ندارد . شاه گفت اگر راست بگوئی که گوشت را چه کرده‌ای به جان امان می‌دهم. ملك يمن تیر خوردن از ابرهه را شرح داد و گفت چون این غلام را دوست داشتم او را بخشیدم و پس از آن ابرهه از من غایب شد و من به دنبال او برآه افتادم تا به این شهر رسیدم و مرا به قتل متهم کردند. شاه زنگبار گریست و به ابرهه گفت خوب بنگر این مرد را می‌شناسی ؟ چون ابرهه او را نگریست هر دو یکدیگر را شناختند و در آغوش کشیدند و يك ماه از ملك يمن پذیرائی کردند.

شاه از داستان خوشش آمد و بختیار را به زندان فرستاد .

روز دیگر وزیر ششم به خدمت رسید و سیاست کردن بختیار را از شاه خواست و چون شاه بختیار را حاضر کرد، اودعا و ثنا گفت و شاه را از شتاب بازداشت و داستانی برایش نقل کرد در شتابزدگی شاهی که وزیرش را بیگناه کشت و چون حقیقت امر بر او معلوم گشت جز پشیمانی چیزی برایش نماند. شاه فرمود تا باز او را به زندان ببرند .

روز دیگر وزیر هفتم به درگاه آمد و گفت دیگر طاعت طعنه دشمنان را ندارم ، در مجالس و محافل حرف بختیار است. شاه ملکه را خواند و گفت در کشتن بختیار چه می‌گوئی ؟ گفت قتلش رواست .

بختیار را حاضر کردند. شاه گفت چگونه بی‌جرمی که حرم بر کشتن تو گواهی می‌دهد .

بختیار گفت: زنان از غرض سخن می‌گویند و مکرزنان زیاد است اگر اجازت فرمائی شمه‌ای از آن بیان کنم . پس داستانی به این شرح نقل کرد که : در ولایت حبش شاهی بود با خدم و حشم بیکران و چون خصمی نداشت و جنگی در نمی‌گرفت سپاهیان گرسنه و بیچاره ماندند ، وزیر تدبیر کرد که جنگی در اندازد تا به سپاهیان حاجت افتد . به این منظور نزد شاه رفت و در میان سخن از پادشاه عراق و دختر صاحب جمالش تعریف نمود بحدی که شاه را شیفته گردانید و ایلچی فرستاد. اما شاه عراق بر آشفته که این کار بر من عار است. ایلچی خبر به شاه حبش رساند. اودلگیر شد و قسم یاد کرد که ملك عراق را خراب کند . در خزانه را گشود و مال به خدم و حشم داد تا توانگر شدند و اسباب جنگ آماده ساختند. جنگ در گرفت و شاه عراق شکست



خورد و به دادن دختر حاضر گشت. دختر را عقد بستند و به شاه حبش دادند. اما دختر پیش از آن شوهر دیگری کرده و پسری داشت که پنهانی با خود برده بود. شاه بددل شد و به کشتن پسر امر کرد و با دختر هم حرف نمی زد. دختر آرام نداشت و از غضب شاه می ترسید تا اینکه درد دل بر مادر خوانده شاه برد که پسر مرا کشتند و مرا زهره نیست که بر فرزند شهیدم گریه کنم. پیرزن بر او رحم کرد و گفت: هر چه بگویم آن کن که راحت تو در آن است.

شب پیش از آنکه شاه به جامه خواب بیاید تو بخواب و چون چیزی در سینه تو نهد در دم زبان بگشا و سرگذشت خود را چنانکه به من گفתי بیان کن و باک مدار. پیرزن از طرف دیگر به سوی شاه آمد و گفت چرا بددل نشسته ای. شاه گفت از آنکه مال بسیار خرج کردم و این دختر را از عراق آوردم ولی خیانتی از او نقل کردند، فرمودم پسرش را کشتند و از آن روز تا به حال دلم آرام نمی گیرد.

اما پیرزن نوشته ای به او داد و گفت آن را در خواب بر سینه دختر بگذار تا هر چه در دل دارد بگوید. شاه چنان کرد. دختر هر چه بر وی گذشته بود همه را گفت که من بیگناهم و شاه فرزندم را کشت، اما کاش که دلش با من خوش بود. شاه گریان شد و سر او را در کنار گرفت و گفت چرا زودتر نگفתי که فرزند من است.

پس حاجب را خواست و از قبر پسر پرسید تا برود و بحلی بطلبد، حاجب مژده داد که پسر را نکشته است. او را حاضر کرد، مادر او را در کنار گرفت و بوسید و ایام به خوشدلی گذرانند.

چون بختیار قصه به انجام رساند بیگانه بود و شاه او را به زندان فرستاد. روزهای دیگر به ترتیب وزیر هشتم و نهم آمدند که اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر بکند می ترسیم که بیخ ملک وی نقصان گیرد. شاه گفت راست می گوئید. بختیار را حاضر کرد و جلاد را طلب نمود، اما بختیار باز داستانهای جالبی در مضرت شتاب و سود برداری بیان کرد که مورد پسند شاه گشت و فرمود تا او را به زندان ببرند.

سرانجام وزیر دهم نزد شاه آمد و گفت اجازه فرمای تا ملکه را ببینم، شاه گفت برو. وزیر باز ملکه را بر کشتن بختیار تحریک کرد چنانکه ملکه بر شاه فریاد کرد که چرا این دزدبچه را نمی کشی که بدنامی بر من آورده است.

شاه بختیار را احضار کرد و به جلاد امر داد که او را بکشد .
 بختیار داستان تازه‌ای نقل کرد که در حجاز شهریاری بود با نعمت فراوان و خزائن آبادان ، اما فرزندی نداشت . شب و روز نماز و روزه می کرد تا کنیزی از او باردار شد . اما شبی در خواب دید که پیری به او می گوید که پسری خواهی داشت که در سن هفت سالگی شیر هلاکش می کند و اگر از دست شیر برهد تو که پدر اوئی به دست او کشته خواهی شد . این سخن گفت و نوشته‌ای به او داد و ناپدید گشت .
 شاه بیدار شد نامه را دید و به وزیر داد . وزیر گفت این قضای آسمانی است و تغییر ناپذیر . شاه گفت اگر قضا را برگردانم ترا خواهم کشت . به این رضا دادند
 شاه همان روز دستور داد بر کنار کوه چاهی کنند و ته آن را فراخ کردند و پسر را با دایه در چاه بردند و تا هفت سال هفته‌ای یک بار به دیدن پسر می رفت . هر چه دایه می گفت پسر بزرگ شده ما را از چاه بیرون بیار تا جهان ببینیم ، شاه قبول نمی کرد تا روزی شیری بدنبال روباهی می تاخت دستش به سنگ خورد و در چاه افتاد . از خشم پسر را بیرون افکند و دایه را خورد . پسر مجروح در خاک و خون می غلطید تا صاحب برید شاه برای شکار بیرون رفت و شیر را دید که بر بالائی ایستاده و بچه‌ای در خاک و خون افتاده است . پسر را به منزل برد و علاج کرد و ادب و هنر آموخت تا سیزده ساله شد .

از طرف دیگر شاه که بر سر چاه رفت و دایه را ندید ، گمان کرد که با پسر فرار کرده است هر چند قاصد فرستاد از آن‌ها اثری نیافت . اما صاحب برید همیشه پسر را با خود به دربار می برد . پسر مورد پسند شاه واقع گشت او را از صاحب برید خواست و سلاحدار خویش گردانید و بسیار عزیزش می داشت تا وقتی که دشمنی بر شاه تاخت ، او با لشکر به صحرا رفت . جنگ می کردند تا خصم غلبه کرد ، اما شاه خود بر خصم زد و سخت می جنگید ، پسر پنداشت که خصم است ، به شمشیر زد و دستش را از تن جدا کرد . شاه او را شناخت و به حيله خود را میان جمع انداخت . روز دیگر او را خواست و به زندان افکند و چون از این درد بر بستر مرگ افتاد ، وزیر را خواست و به او گفت هنگام کشتن تو فرا رسیده است ، چون قضا را برگردانم ، نه شیر پسر را خورده و نه او مرا کشته است .

وزیر دستور داد پسر را آوردند و پرسید پدر تو کیست ؟ پسر گفت : من پدر خود



نمی‌شناسم، اما مادری داشتم که مرا در چاه تربیت می‌کرد و می‌گفت پدر تو شاه است. روزی شیری در چاه افتاد مرا از خشم بیرون انداخت و مادرم را خورد، صاحب برید مرا برداشت و تربیت کرد. موی بر اعضای شاه برخاست.

صاحب برید را خواند و از او پرسید و چون علامت جراحت شیر را بر پهلوی او دید دانست که راست می‌گوید؛ او را بر تخت نشاند و همه مبارک‌باد گفتند و خود پس از سه روز مرد.

همینکه شاه خواست باز بختیار را به زندان بفرستد وزیران فریاد بر آوردند که اگر این پسر به زندان برود ما دیگر در این ولایت نمی‌مانیم. شاه متحیر ماند و گهت: من طاقت آن را ندارم که کشتن او را ببینم. وزیران او را بیرون بردند و ندا کردند که مردمان بر چهار سو حاضر شوند تا کشتن دزدیچه را ببینند. اتفاقاً فرخسرار، دزدی که بختیار را بزرگ کرده بود، آنروز به بازار آمد و چون از قضیه آگاه شد نزد شاه شتافت و گفت این پسر از من نیست او را بر سر چاهی یافتم و این قبا که پوشیده‌ام بر تن او بوده است. شاه متحیر ماند و گفت دیگر چه نشانی داری؟ گفت ده دانه مروارید که بر بازوی من است. آنها را بیرون آورد و به شاه نشان داد. شاه بسیار گریست و گفت: این پسر من است. قبا را بده تا برای ملکه بفرستم، ببینم آن را می‌شناسد یا نه؟ قبا را نزد ملکه فرستاد. ملکه گفت این از پسر من است. شاه گفت می‌خواهی او را به تو نمایم. زن گریان شد. شاه فرمود وزیرها را گرفتند و بند بختیار را گشودند. او نمی‌دانست که چه شده است. شاه او را نزد ملکه برد و گفت این پسر تست که بر سر فلان چاه مانده بود. همینکه ملکه این سخن شنید شیر از پستانش روان شد. بختیار را در کنار گرفتند و گریستند.

بختیار به مادر خود گفت چرا این تهمت بر من نهادی. ملکه گفت وزیر این را به من آموخت شاه بختیار را بر تخت نشاند و خدم و حشم مبارک‌باد گفتند و بر بختیار نثارها کردند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند.



خسرو و شیرین

حکیم نظامی گنجوی از شاعران بزرگه داستان‌سرای ایران است. وی در حدود سال ۵۳۵ در گنجه متولد شد و بیشتر عمر خود را در همان شهر گذراند. نظامی در رشته‌های مختلف علوم متداول زمان خود مهارت داشت و در ادب و شعر مقام بزرگی به دست آورد.

از آثار معروف نظامی «خمسه» می‌باشد شامل پنج منظومه :

مخزن‌الاسرار - لیلی و مجنون - خسرو و شیرین - هفت پیکر با هفت گنبد - اسکندرنامه .

نظامی در شیوه داستان‌سرایی استاد و پیشرو دیگران است و کتاب خمسه وی مورد تقلید بسیاری از گویندگان پس از وی مانند خواجه ، جامی ، وحشی قرار گرفته است .

اینک داستان «خسرو و شیرین» :

دل به امید صدایی که کرد و تورد
نالۀ ما کرد و درین کوه که فریاد نکرد
مانند.

چون هرمز بر تخت شاهی نشست ، پس از نذرها و قربانی ها صاحب پسری شد که او را پرویز نامید و به دایگانش سپرد. کودک عزیز دست به دست می گشت و در هر سال با هنری آشنا می شد و پهلوانی می آموخت.

به اندک عمر شد دریا درونی به هر فنی که گفتی ذوفنونی
جهاندار از جهانش دوستداشت جهان چبود ز جانش دوستداشت

شاه برای طول عمر پسر به عدل و داد پرداخت و منادی فرمود که هر کسی آسیبی به دیگری برساند یا اسبش در کشتزاری بچرد سزاوار سیامت خواهد شد . از قضا روزی پرویز بامدادان به نخجیر رفت و صید افکند . چون شب شد در آن حوالی خانه ای خواست ، مجلسی آراست و با یارانش به نوشانوش پرداخت . در این بی خبری اسبی از اسبهایش به کشتزاری آسیب رساند و غلامی از غلامانش خوشه ای از غوره دهقانی را چید . خبر به شاه رساندند که پرویز ستمگری آغاز کرده است :

سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش به نامحرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانه ای کردی نه فرزند بردی خان و مانش را خداوند

شاه فرمود تا پای اسبش را بریدند و غلامش را به دهقان و تختش را به صاحبخانه بخشیدند . ناخن چنگی را شکستند و ابریشم چنگ را گسستند :
سیاست بین که می کردند از این پیش نه با بیگانه با دردانه خویش

جهان زاتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانن ترا شرم

پرویز انصاف داد و مجازات پدر در نظرش بجا و مناسب آمد؛ از چنین خواری حسرت خورد و شفیع انگیخت و پیش تخت پدر چون گناهکاران بر خاک غلتید، گریست و بخشایش خواست. چون هر مز دید که فرزند فرزانه‌اش به گناه خویش پی برده و به کیفر تن داده‌است، گناهِش را بخشید و سرش را بوسید و او را ولیعهد خویش کرد. پرویز با دلی شاد به خانه شتافت و یزدان را نیایش کرد و به خواب رفت. در خواب نیای خود را دید که او را به چهار چیز بشارت داد: یکی آنکه چون در تلخی عقوبت صبوری کرده است به دل‌رامی شیرین خواهد رسید. دوم چون پای مرکبش را بریدند و گردی بر خاطرش ننشست به شیرنگی شب‌دیز نام دست خواهد یافت. سوم بجای تختی که به دهقان بخشیدند، تخت، طاقدیس نصیبش خواهد شد. چهارم چون بی‌ساز و مطرب‌گشت، نواسازی خواهد یافت باربد نام.

پرویز وقتی بیدار شد یزدان را ستایش کرد و شب و روز در انتظار تعبیر خواب بی‌تاب ماند. ندیمی داشت شاپور نام.

قلمزن چابکی، صورتگری چست که بی‌کلك از خیالش نقش می‌رست
روزی پیش‌تخت پرویز زمین را بوسه داد و اجازه خواست تا از دانستنی‌های خود سخنان دلاویزی نقل کند. پس از فرمان شاهزاده، زبان به سخنوری گشود و گفت:

در آن سوی کهستان زنی از نسل شاهان فرمانده است به نام مهین بانو که از اران تا ارمن همه زیر فرمان او است. این زن توانگر کسی ندارد جز برادر زاده‌ای که دختری است چون ماه تابان:

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی |
| دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده |
| نمک دارد لبش درخنده پیوست | نمک شیرین نباشد وان اوهست |
| شبی صد کس فزون بیند به خوابش | نبیند کس شبی چون آفتابش |
| رخش نسرین و بویش نیز نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین |
| شکر لفظان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش دانند |

دختر اسب راهنوردی دارد آهین سم، چون زمانه تندگرد و چون مرغابی

از طوفان بی‌باک و شب‌دیز نام دارد. شاپور از وصف شیرین و شب‌دیز دل‌پرویز را چنان آشفته ساخت «کز آن سودا نیاسود و نمی‌خفت». روزها را در این اندیشه می‌گذراند و به افسانه‌ای خرسند می‌گشت. چون کار از دست رفت به شاپور گفت: باید به جستجوی شیرین بروی و بنیادی که گذاشتی به پایان برسانی. بین اگر دلش چون موم نقش پذیر است مهر ما را بر او بزن و اگر چون آهن سخت است زود برگرد و ما را خبر کن تا آهن سرد نکوبیم. شاپور زمین را بوسید و پرویز را دلشاد کرد و به آوردن دلبر امیدوارش ساخت.

نخسبم تا نخسبانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را

پس از آن بسج راه کرد و به کوهستان ارمن روانه شد و به سبزه‌زاری رسید که شیرین و کنیزان خوبرویش تابستان را در آنجا بسر می‌بردند. چون از خستگی راه رنجور گشته بود در دیر کهنی در آن حوالی فرود آمد و آسود و از پیران دیر اقامتگاه خوبرویان را پرسید. به او خبر دادند که سحرگاه سهی قدان به چمن‌گاهی در پایان کوه فرود می‌آیند و به طرب می‌پردازند. شاپور بامداد زودتر از آنان به سبزه‌زار رفت و بر کاغذی صورت پرویز را نقش کرد و بر ساق درختی آویخت و چون پریان ناپدید شد. ساعتی بعد پریریان به آنجا رسیدند و بر سبزه نشستند و به شادی و طرب پرداختند و چون جهان را خالی از دیو و مردم دیدند به رقص درآمدند و سرود خواندند و جز شادی و خرمی کاری نداشتند. شیرین در میان آنان چون ماهی می‌درخشید و باده می‌خورد. می‌می‌گسارید که ناگهان چشمش بر صورت افتاد، فرمان داد تا آن را از درخت فرود آوردند. ساعتی در آن خیره ماند و دل از دیدنش بر نمی‌گرفت؛ از هر نگاهی مست می‌شد و چون پنهانش می‌کردند باز می‌جست. نگهبانان ترسیدند که شیرین گرفتار شود، نقش را دریدند و گفتند دیوان تمثال را نهفته اند.

پریزارست از این صحرا گریزیم
به صحرای دگر افتیم و خیزیم

پس از آن سپندی در آتش افکندند و اسب به دشت دیگر راندند. شاپور باز پیش از ایشان به آن دشت رفت و همان تمثال را ساخت و بردرخت آویخت. دختران رسیدند و به نشاط پرداختند و چون گرم بازی شدند بار دیگر دیده شیرین بر آن تمثال افتاد، گفت این خیال نیست، دختری را فرستاد تا صورت را بیاورد. دختر صورت

را نماند و آن را بازی دیو و پری شمرد. از آنجا هم رخت بر بستند و به دشت دیگر شتافتند و برپای دیری آرام گرفتند و بساط نشاط گسترده کردند. دیگر بار :
 بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
 همان نقش نخستین کرد آغاز
 شیرین چون باز چشمش به صورت افتاد از آن نیرنگ در شگفت ماند و خود آمد و تمثال را برداشت و در اندیشه فرو رفت. پریرویان دانستند که آن کار پری و امری سرسری نیست، به بانوی خود وعده یاری دادند و به جستجو درآمدند. شیرین بی صبر و آرام نشست و کس فرستاد تا از گذریان درباره صورت چیزی بپرسد، اما هیچ کس از سر آن آگاهی نداشت. در این هنگام شاپور پدیدار گشت، شیرین چون سیمای او را نگریست نشانی از آشنائی در آن یافت. فرمان داد که این قصه را با او در میان بگذارند. پرستاران نزد شاپور رفتند و حال صورت پرسیدند. شاپور چون صید خود را در دام دید، پاسخ داد که این راز را به آسانی نمی توان فاش کرد. شیرین چون این سخن را شنید شتابان سوی شاپور دوید و با صد نمک و صد ناز از او درخواست که بیگانگی را کنار بگذارد و آشنائی پیش بیاورد. شاپور در خلوت به وصف صاحب صورت پرداخت :

نشان آفتاب هفت کشور

که هست این صورت پاکیزه پیکر

شهنشاهی بدو گشته است پیروز

شهنشه خسرو پرویز کامروز

هر نشانی که شاپور می داد، شیرین نشان دیگری می خواست تا آنکه رازی نهفته نماند جز راز دل شیرین که آن نیز بر اثر درخواست شاپور آشکار گشت. شیرین دل باختگی خود را به صورت با شاپور در میان نهاد و یاری خواست. شاپور چون چنان دید خود را شناساند.

ز خسرو کردم این صورت نمودار

من آن صورت گرم کز نقش پرگار

مدتها در وصف پرویز سخن می گفت و شیرین آن سخن ها را چون نوش می خورد. سرانجام چاره کار خواست و شاپور راهنمائیش کرد و گفت : این راز را بر کسی مگشا، فردا بر شبدیز بنشین و عزم نخجیر کن و از نخجیر گاه بگریز، من هم بشتاب خواهم آمد. سپس انگشتری از پرویز در دست داشت که به او سپرد و گفت : اگر در راه شاه را ببینی این را به او نشان بده و اگر ندیدی راه مدائن را بپرس و به قصر شاهنشاه فرود بیا، و نگین شاه را به کنیزان بنمای و در آن گلشن چون سرو آزاد باش تا جمال شاه را ببینی .



فردا سپیده دم شیرین با کنیزان در لباس سواران عزم نخجیر کرد و به دشت آمد و پس از مدتی اسب راندن و از دشتی به دشتی رفتن، در راه پیمودن شتاب کرد و از دیگران جدا ماند. یاران چون سایه به دنبالش دویدند و هرگز به او نرسیدند تا شب او را جستند و به نومیدی بازگشتند و شبانگاه به درگاه مهین بانو فرود آمدند و «به تلخی حال شیرین باز گفتند». مهین بانو همه شب تا روز نوحه می کرد و غم بر غمش می افزود.

شیرین از سوی دیگر اسب می راند و منزل به منزل پارسان پارسان می رفت تا سپیده دم به مرغزاری چون بهشت خرم و چشمه ای چون چشمه حیات روح پرور رسید. خواست تا اندام خسته و غبار آلود خود را شست و شودهد، پرندی آسمانگون بر میان بست و در آب نشست.

تن سیمینش می غلتید در آب چو غلند قاقمی بر روی سنجاب
 اما پرویز مدتی در انتظار دیدار یار ماند تا روزی قصد نخجیر کرد. به ماهرویان سپرد که اگر مهمانی از راه رسید فرود آرند و عزیزش دارند و به شادی و طرب غم از دلش بزدایند. پس از آن با عده ای از غلامان به سوی ارمن خرامید. از قضا اسبشان در آن منزلی که ماهروی به شست و شو پرداخته بود از رفتن باز ایستاد. به غلامان دستور داد که ستوران را علوفه دهند و خود تنها به سوی مرغزار روان شد و از هرسوئی نگریست. ناگاه چشمش به آن ماه افتاد که :

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته
 ز هرسو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد
 دل شاه از دیدار او آتشین گشت، اما همینکه دید دختر از دیدارش شرمگین شد و صورت را با زلفان سیاه پوشاند، جوانمردی کرد و نظر را از او برگرداند و بجای دیگر دوخت و آتش شوق را به آب صبر فرو نشاند. شیرین فرصت را غنیمت شمرد و بشتاب از آب درآمد و لباس پوشید و برشیدیز نشست. از ظرفی می اندیشید که این جوانمرد یار او است که چنین دل از کفش ربوده است، اما نشانی از شاهی در او نمی دید، بی خبر از آنکه شاهان از بیم بدخواه درسفر جامه دیگر به تن می کنند تا شناخته نگردند. با این دو دلی به راه افتاد و بشتاب دور شد. پرویز پس از لحظه ای نظر کرد و جز خود کسی را ندید.

ز هرسو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه

از جگر آه سوزانی بر آورد و بر شکار رمیده تأسف خورد ، گریه‌ها کرد و از بخت بد شکایت‌ها نمود ، به نومی‌دی دل از دلبر گرفت و به دارالملک ارمن روانه شد . شیرین چون از پرویز جدا ماند یکسر به مدائن اسب راند و به کاخ فرود آمد . کنیزان عزیزش داشتند و به رسم خسروی نواختند . اسبش را در آخور شاه بستند و به خدمت پرداختند . شیرین چون خبر یافت که پرویز به نخبیر رفته و از آنجا به سوی ارمن رهسپار گشته است ، دلش بدرآمد و دریافت که آن یکه سوار که او را در کنار چشمه نظاره می‌کرد جز پرویز کسی نبوده است . بسیار تأسف خورد و خویشتن را ملامت کرد و جز صبوری چاره‌ای نداشت . آخر چنین وانمود که بیمار است و چون به هوای کوهستانی خو گرفته از هوای گرم رنگ رخس به زردی رسیده است . پس قصری در مرغزار خوش آب و هوا و در کنار کوهساری طلب کرد ، کنیزکان بظاهر اطاعت کردند ولی از سر حقد در خلوت بنائی را خواستند و وعده‌ها دادند تا جائی بسیار دور بیابد با هوائی هر چه ناخوشتر . بنا جای گرم و دلگیری یافت .

بدست آورد جائی گرم و دلگیر کز او طفلی شدی در هفته‌ای پیر
به ده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل از جهان دور

در آنجا قصری برای شیرین بنا کرد و شیرین در آن قصر اقامت گزید . پرویز از سوی دیگر به ارمن نزد مهین بانو رسید . مقدمش را گرامی داشتند و در باغی به نام «باغ پستید» که گرمسیر و زمستانی بود اقامتگاهی خرم برایش ساختند تا زمستان را به عیش و نوش بگذراند .

شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد می تلخ و غم شیرین همی خورد

روزی از رسیدن شاهپور آگاهش کردند ، از شادی از جای جست و فرمان داد تا به درگاه بیاورندش . او را گرامی داشت و در خلوت از ماجرا پرسید . شاهپور از اول تا آخر آنچه دانست از صورتگری و افسون و نیرنگی که بکار برده بود و به دام انداختن شیرین و فرارش همه را بازگفت . پرویز نیز حدیث چشمه و سر شستن ماه را نقل کرد . سرانجام قرار بر این شد که شاهپور بار دیگر به دنبال شیرین برود و او را نزد پرویز بیاورد . مهین بانو اسبی که در تندروی مانند شب‌دیز بود به شاهپور بخشید و شاهپور سوی مدائن روان گشت و به قصر شیرین فرود آمد و او را در آن جای دلگیر ، تنگدل یافت ، برگلگون نشانندش و هر دو به سوی پرویز شتافتند .



پرویز روز و شب در انتظار شیرین بود تا روزی که قاصدی از راه رسید و نامه‌ای به دستش داد که در آن او را از مرگ پدر آگاه کرده بودند. پرویز غمگین شد و هر چند دلش گرفتار شیرین بود ناگزیر شد به پایتخت برگردد و به کار شاهی پردازد. شاهپور هم شیرین را نزد مهین بانو برد. مهین بانو از دیدارش شادمان شد و مهربانی‌ها کرد و از گذشته سخن بر زبان نیاورد.

اما پرویز چون بر تخت شاهنشاهی نشست و ایام سوکواری را به پایان رساند با دشمنی چون بهرام چوبین روبرو گشت که به حيله و تزویر رعیت را از او برگردانده بود. پرویز خود را بی پشت و پناه دید و تخت شاهی را رها کرد و به آذربایگان گریخت و در موقان منزل کرد. در نخجیر گاه به شیرین برخورد و چون دو دلداه یکدیگر را شناختند به خاک افتادند و از شوق اشک‌ها ریختند. مهین بانو پرویز را در کاخی جا داد و پذیرائی‌ها کرد و پیشکش‌ها فرستاد، اما چون حال پرویز و شیرین را دید در اندیشه فرو رفت و از گذاشتن خاشاک و آتش در کنار هم بیمناک شد. شیرین را پیش خواند و گفت:

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تو گنجی سر بهم‌ری نابسوده | بد و نیک جهان ناآزموده |
| چنانم در دل آید کاین جهانگیر | به پیوند تو دارد رأی و تدبیر |
| ولیکن گرچه بینی ناشکیبش | نبینم گوش‌داری بر فریبش |
| نباید کز سر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین رایگانی |
| فرو ماند ترا آلوده خویش | هوای دیگری گیرد فرایش |
| بسا گل را که نغز و تر گرفتند | بیفکنند چون بو برگرفتند |

چون شیرین پند مهین بانو را گوش کرد، سوگند یاد کرد که در برابر پرویز سستی نکند.

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| به هفت اورنگ روشن خورد سوگند | به روشن نامه گیتی خداوند |
| که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش |

مهین بانو اجازه داد که شیرین همه جا در کاخ و میدان در میان جمع با پرویز بنشیند و به سخن پردازد.

روزی شیرین با دختران ماهرو و پرویز از قصر بیرون رفتند و به میدان گوی بازی رسیدند. پرویز و بان شوری بر پا کردند و زیبایی را چنان با چالاکی در آمیختند که پرویز را به حیرت انداختند. آنگاه شیرین و پرویز به بازی پرداختند:

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه گهی شیرین گرو دادی و گه شاه

پس آنگاه به صحرا رفتند و شکار آغاز کردند. شب از خستگی خفتند و روزهای بعد تا يك ماه عمر خود را به این نحو صرف شکار و چوگان کردند. پرویز پیوسته به دنبال فرصت می گشت تا نکته‌ای را بر شیرین آشکار کند و نمی یافت. روزی به گردش پرداختند و به سبزه زاری رسیدند و در آنجا آرام گزیدند. کنیزان و غلامان گرداگردشان را گرفتند و شیرین و پرویز به می‌گساری مشغول شدند که ناگاه شیری از بیسه بیرون آمد و چون مستان به میان لشکر افتاد. همه برهم افتادند، شیر با شتاب به سوی پرویز دوید. شاه یکتا پیرهن بی زره و شمشیر نشسته بود، درمستی دلیری کرد و بر شیر تاخت و مشت را کمانکش کرد و بر سر او زد که شیر مدهوش افتاد، پس فرمود تاسرش را بردند و پوستش را کردند. شیرین این دلآوری را بهانه کرد و دست پرویز را از بوسه پرشهاد کرد.

لبش بوسید و گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک بود آن شکرین جام که از خسرو به شیرین برد پیغام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش

پس از آن پرویز و شیرین شب و روز به شادی پرداختند و در مرغزار و کوهسار به باده‌گساری و گل‌چیدن سرگرم بودند و چون جای خالی می‌یافتند در عالم مستی بوسه‌ها از لبان هم می‌ربودند و چون شیرین هشیار می‌شد شرمگین می‌گشت و اجازه بوسه نمی‌داد. پرویز پیوسته مترصد بود که شیرین را مست ببیند و بر او دست بیابد تا شبی از شبهای بهاری که به شادی نشسته بودند و می‌گساری می‌کردند، سرها از خواب‌گران شد و مجلس خالی از اغیار گشت. شاه از شکیبائی دست برداشت و بر دامن شیرین در آویخت و به زاری کام دل خواست. شیرین که در دل از عشق پرویز بی‌تاب بود:

به چشمی ناز بی‌اندازه می‌کرد به دیگر چشم‌عذری تازه می‌کرد
هرچه شیرین او را منع می‌کرد، پرویز به زاری و التماس می‌افزود
از آن ترسم که فردا رخ خراشی که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نمیرد
بده يك بوسه تا ده واستانی از این به چون بود بازارگانی

شیرین در حفظ پاکدامنی و عفت سماجت می‌کرد:

مجوی آبی که آبم را بریزد مخواه آن کام کز من بر نخیزد
و اورا به نگهداری تاج و تخت پند می داد و شاهی را با عیش و عشرت
سازگار نمی دانست .

گرت با من خوش آید آشنائی همی ترسم که از شاهی بر آئی
و گر خواهی به شاهی باز پیوست دریغا من که باشم رفته از دست

چون پرویز از دست یافتن به شیرین نا امید گشت . از خشم بر پشت شبدیز
نشست و «به تندی گفت من رفتم شبت خوش» .

شب و روز راه می پیمود تا به قسطنطنیه رسید . قیصر مقدمش را گرامی داشت
و ورود اورا به فال نیک گرفت و دختر خود مریم را به او داد و سپاهی عظیم به یاریش
فرستاد تا بهرام چوبین را شکست داد و بر تخت نشست و به فرماندهی پرداخت . گرچه
عیش و عشرت می کرد ، اما همچنان دل پیش شیرین داشت و به یاد اوزاری می کرد .
شیرین هم به یار از دست رفته دریغ می خورد و خود را سرزنش می کرد . مهین بانو
و شاپور او را پند می دادند و به شکیبائی و ادارش می کردند . سرانجام مهین بانو بیمار
شد و کلید گنجها را به شیرین سپرد و چشم از جهان فرو بست .

جهان از جان شیرینش جدا کرد به شیرین هم جهان هم جانها کرد

شیرین به تخت شاهی نشست ، زندانیان را آزاد کرد و رعیت از انصافش
شاد گشتند .

چو مدهوشان سر صحرا روی داشت اگر چه دولت کی خسروی داشت

از هر کس نشانی از پرویز می خواست ، تا آنکه دانست به تخت شاهی نشسته
و مریم را به زنی گرفته است و چون شنید که مریم بسیار سنگدل است و در روم پرویز
را سوگند داده است که با کسی جز او نبیند بسیار دل تنگ شد و در کار خود فرو
ماند . سرانجام چاره را در آن دید که روی به مدائن بیاورد . پادشاهی را به یکی از
بندگان سپرد و با کنیزک و دیبا و دینار بسیار به سوی مدائن رهسپار شد و به قصر خود فرود
آمد پرویز از خبر نزدیکی یار امیدی یافت ولی از بیم مریم یارای دیدن او را نداشت
و تنها به پیغامی دل خوش می داشت ، اما چنان از هجرش می سوخت که روزی در عالم
مستی پیش مریم رفت و از او اجازت خواست تا شیرین را به منزل بیاورد . مریم

به این کار تن در نداد و سوگند یاد کرد که اگر شیرین به آن شهر راه یابد خود را به دار بیاویزد.

به تاج قیصر و تخت شهنشاه
 که گر شیرین بدین کشور کند راه
 به گردن بر نهم مشکین رسن را
 بر آویزم ز جورت خویشتن را
 شاپور هم پیوسته نزد پرویز می آمد و پیام شیرین را می آورد و پنهانی جواب می برد. روزی پرویز از شاپور خواست که شیرین را شبی نزدش بیاورد تا چون لعل نهانش بدارد، زیرا برای صلاح دولت و شاهی نمی تواند آشکارا با او عشق ورزد و می ترسد که مریم از ناشکیبی چون عیسی خود را به دار بیاویزد.

همان بهتر که با آن ماه دلدار
 نهفته دوستی ورزم پری وار
 شاپور این نکته را با شیرین در میان نهاد.

ملك را در شكار رخس تنداست
 وليك از مريمش شمشير كنداست
 از آن اورا چنین آزمون دارد
 که از پیمان قیصر شرم دارد
 از او خواست که به قصر پرویز برود و با او پنهانی به عیش و نوش بپردازد، اما شیرین دل داده چنان از این پیغام خشمگین شد که سخن شاپور را قطع کرد، به تندی بر او بانگ زد، اورا سرزنش ها کرد و چنان مناعت طبعی نشان داد که شاپور را به حیرت انداخت.

به تندی برزد آوازی به شاپور
 نه هر گوهر که پیش آمد توان سفت
 کسادی چون کنم گوهر نژادم
 من اینک زنده او با یار دیگر
 شوم پیش سگ اندازم دلی را
 گر آید دختر قیصر نه شاپور
 نخواهم کردن این تلخی فراموش
 بعد پیغام فرستاد :

که گر شه گوید اورا دوست دارم
 اگر گوید بدان صبحم نیاز است
 بگو کاین عشوه ناید در شمارم
 بگو بیدار منشین شب دراز است
 بگو کاین آرزو بادت فراموش

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
بگو با رخ برابر کی شود شاه
شیرین به یاد رنج خود افتاد ولی در عشق به هیچ وجه سستی نشان نداد .
در این آتش که عشق افروخت بر من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
نه شب خصم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره ای به خشایشم هست
ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریا نمی، دوزخ شراری
شاپور آستان را بوسید و گفت :
که از تدبیر ما رای تو بیش است
و با شتاب برای رساندن پیام براه افتاد .

شیرین در آن دشت و آن منزل دلگیر بود و از میان صدها غذای رنگین به چیزی میل نمی کرد و جز شیر مادیان نمی نوشید. اما چون در آن وادی جز خرزهره و گیاهان تلخ چیزی نمی روئید و شبانان گله ها را دورتر می چراندند ، آوردن شیر دردسری ایجاد کرده بود و پرستاران را رنجور می داشت . شیرین این مشکل را با شاپور در میان نهاد و شاپور چاره کار را به دست مهندسی استاد دانست به نام فرهاد که از یاران قدیمش بود و در چین نزد یک استاد شاگردی می کردند. پس از آن شاپور قلم به دست گرفته بود و فرهاد تیشه. شیرین فرمود تا به جستجویش روند، شاپور، کوهکن را به درگاه آورد . فرهاد چون کوهی از بلندی و ستبری و زورمندی از در درآمد و کمر بسته آماده فرمان شد .

شیرین چون لب به سخن گشود و شکر افشانی کرد ، با لطف و ناز دل از فرهاد ر بود .

شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
در آن مجلس که اول لب بر گشادی
نبودی کس که حالی جان ندادی
فرهاد از گرمی سخنان شیرین چنان جگرش پر جوش شد که بر خاک غلتید و چون مار سر بر زمین کوفت . شیرین مقصود خود را بیان کرد و جوئی از سنگ خواست که یک دو فرسنگ از قصرش تا چراگاه گوسفندان کنده شود .

بباید کند جوئی محکم از سنگ
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
گله دور است و ما محتاج شیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند

اما فرهاد دلداده چنان بی‌خرد و هوش‌گشته بود که سخنانش را درک نمی‌کرد
و چون به وسیله دیگران از خواست شیرین آگاه شد، دست بر دیده نهاد و به چابکی
روی بکار آورد.

چنان از هم درید اندام آن بوم که می‌شد زیر خم سنگ چون موم
پس از ماهی، کار جوی را به آخر رساند و در انتهایش حوضی ترتیب داد که
شیر از جای گوسفندان تا در کاخ بی‌هیچ دشواری جاری می‌شد و در حوض جای
می‌گرفت. خبر به شیرین رسید، شتابان به سوی دشت روان شد و از آن‌کار در شگفتی
ماند، هرگز گمان نمی‌کرد که آن صنعت کار آدمی باشد، بردست فرهاد آفرین‌ها
کرد و از نزدیکیان بر ترش نشانند و چند گوهر شیچراغ از گوش برگشاد و با صد عذر
پیش فرهاد نهاد و وعده‌های دیگر داد. اما فرهاد آن گنجینه را از او گرفت و به پایش
افشاند و رو به صحرا نهاد.

فرو رفته دلش را پای در گل زدست دل نهاده دست بر دل
چون دیو از مردم می‌گریخت و از بی‌قراری به کوه و صحرا می‌گشت، عشق
آرام از دلش روده بود و سراپایش را بجوش آورده. دلش نالان و چشمش گریان
و جگرش بریان گشته بود، علاج درد خود را نمی‌دانست و تنها و رنجور از یاران
دور افتاده روزها با آهوان و گوزنان دمساز بود و شبانگاه به پای حوض می‌آمد و
جرعه‌ای شیر می‌نوشید. هفته‌ای یکبار مهمان دلبر می‌شد و به دیداری قناعت می‌کرد
و پس از آن راه صحرا پیش می‌گرفت و غم آن دلستان را همدم خود می‌ساخت.
داستان عشق فرهاد بر سر زبان‌ها می‌گشت تا به گوش خسرو پرویز رسید. پرویز
از گستاخی او در اندیشه فرو رفت و عشقش به شیرین افزون شد و نمی‌دانست با این
مرد بی‌پروا چه کند که :

هراسی نز جوان دارد نه از پیر نه از شم شیر می‌ترسد نه از تیر

آتش غیرت بی‌تابش کرد و از مهران چاره کار را خواست :

که با این مرد سودائی چه سازیم بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم بدو کارم تبا هست و گر خونس بریزم بیگناه هست

خردمندان چاره کار را جز با زر نمی‌دیدند که زر بینا را کور و آهن را بی‌زور

می‌کند .

شاه فرمود تا کوهکن را حاضر کردند . فرهاد نه به پرویز نگاهی انداخت و نه به تخت شاهیش ، نه پروای خود داشت و نه پرویز .

شاه دستور داد تا نواختنش و به پایش زر افشاندند اما

چو گوهر در دل پاکش یکی بود ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
 پرویز که دید زر به چشمش نمی آید ، لب به سخن گشود و با او به گفتگو پرداخت .

به هر نکته که خسرو ساز می داد جوابش هم به نکته باز می داد
 تا آنکه از جواب و گستاخیش عاجز ماند .

چو عاجز گشت خسرو در جوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 سرانجام از او خواست که در میان کوهی که امروز بیستونش خوانند گذرگاهی بکشد که شایسته راه آمد و شد باشد و چون به حرمت شیرین سوگندش داد فرهاد با جان و دل پذیرفت ، اما شرطی در میان نهاد که پرویز دل از شیرین برگیرد . پرویز گرچه در دل از این شرط خشمگین شد ، اما بظاهر قبول کرد به امید آنکه جان بر سر این کار خواهد گذاشت .

فرهاد با دلی خوش روانه شد و کوه کندن را آغاز کرد . نخست صورت شیرین و پس از آن تصویر شاه و شبدیز را بر سنگ نقش کرد و به کوه کندن بازو گشاد . از صبح تا شام به یاد دلارام دمی نمی آسود ، گاهی بر پای شیرین بوسه می زد و زمانی از عشقش ناله سر می داد و حال دل با کوه می گفت و ناامیدانه مرگ را آرزو می کرد :

طمع در زندگانی بسته بودم امید اندر جوانی بسته بودم
 از آن هردو کنون نومید گشتم بلا را خانه جاوید گشتم
 مرا آن کس که این پیکار فرمود طلبکار هلاک جان من بود
 در این سختی مرا شد مردن آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
 از آوارگی و بی کسی شکایت می کرد :

اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نینم
 سگان را در جهان جای و مرا نه گیا را بر زمین پای و مرا نه

پلنگان را به کوهستان پناهست
نهنگان را به دریا جایگاهست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ

حدیث کوه‌کنند فرهاد و نالیدنش در عالم مشهور گشت تا روز خوش و مبارکی که شیرین به تماشای بازوی آهنین فرهاد آهنگ بیستون کرد. چون فرهاد از رسیدن شیرین خبر یافت، آهن به دستش گرم شد و سنگ در نظرش از گل نرم تر گشت. شیرین ساغری شیر به او داد و خواست تا به یادش بنوشد و ملال از خاطر ببرد و چون پس از لحظه‌ای عزم بازگشت کرد، اسبش لغزید و بر زمین افتاد. فرهاد اسب و معشوق را از جنا برداشت و به قصر رساند تا بر تنش گزندی نرسد.

از سوی دیگر به پرویز خیر دادند که دیدن شیرین چنان فرهاد را شاد و قویدل کرده است که به هر ضربتی کوهی از پای می‌افکند. اگر با این قوت پیش رود پس از ماهی راه را به پایان می‌رساند. پرویز از پیران خردمند تدبیر کار خواست، قرار به این دادند که قاصدی روانه راه شود و خبر مرگ شیرین را به فرهاد برساند. شاید پس از این خبر چندی دستش از کار فرو ماند. چون قاصد ترشروی تلخ گفتار رسید و خبر مرگ شیرین را داد، فرهاد چون کوهی از بالای کوه فرو افتاد.

به زاری گفت کاو خرنج بر دم
ندیده راحتی در رنج مردم
صلای عشق شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد

دل شیرین از مرگ فرهاد به درد آمد و چون ابر بهار گریست. او را به خاک سپرد و بر خاکش گنبدی عالی برافراشت. خبر به پرویز رسید از کار خود پشیمان گشت و در اندیشه فرو رفت که چگونه انتقام این ستم را تحمل کند. سرانجام نامه‌ای به شیرین نوشت و با طعن و کنایه تسلیت‌ش داد.

شنیدم کز پی یاری هوسناک
جهان را سوخت از فریاد کردن
حساب از کار او دور است ما را
چرا بایستش اول کشتن از درد
غمش می‌خورد که خورش هم تو خوردی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باید بی کباب انگیخت دودی
به عالم نوبتی زد بر سر خاک
به زاری دوستان را یاد کردن
دل از بهر تو رنجور است ما را
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
چه باک از زرد گل نسرین بماناد



137

شیرین نخست از نامه شاه شادگشت و بر آن بوسه داد و مهر از آن برداشت و حرفی ناخوانده نگذاشت ، اما چون در ظاهر خوش نامه طعنه‌های زهر آلود دید و رطب‌های پوشیده از خار یافت در اندیشه فرو ماند و به سختی رنج را خورد و در انتظار پیش آمد نشست .

زمانی نگذشت که تقدیر حادثه تازه‌ای پیش آورد که دل شیرین را آرامشی بخشید و آن مرگ مریم بود. زندگی و پادشاهی مریم ناگهان سر آمد . پرویز اگرچه در دل از غم مریم آزادگشت، اما بظاهر آئین سوکواری بجا آورد و برای مراعات جاه و احترامش جامه سیاه بر تن کرد . شیرین نیز شادمان شد ، اما به خاطر پرویز ماهی دست از شادی کوتاه کرد و پس از آن هوس کرد که آن نامه پرتنز را جواب گوید . نامه‌ای فرستاد ، بظاهر چون نوش و در باطن چون نیش ،

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| عروس شاه اگر در زیر خاک است | عروسان دگر دارد چه باک است |
| از او به گرچه شهرا همدمی نیست | شهنشه زود سیر آمد غمی نیست |
| نظر بر گلستانی دیگر آرد | وزو به دلستانی در بر آرد |
| مرنج ای شاه ناز کدل بدین رنج | که گنج است آن صنم در خاک به گنج |
| گر آهویی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار |

چون پرویز نامه شیرین خواند دانست که جواب سخنان خود او است

به خود گفتا جواب است این نه جنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است

پس از گذراندن روزگار سوکواری باز دلش هوای شیرین کرد و خواست با سخنان چرب و گرم دل سنگ او را نرم گرداند . اما شیرین که می‌پنداشت پرویز بهتر از آن وضع او را طلب می‌کند و با فرستادن مهد او را به کابین خود در می‌آورد و عروس خویش می‌کند ناز و عتاب را آغاز کرد و هرچه شاه بر اصرار خود می‌افزود، موئی از نازش کم نمی‌شد تا پرویز از این همه ناز عاجز ماند و به فکر افتاد یارمهربانی به‌چنگ بیاورد و او را به رقابت بیندازد. روزی که مجلسی آراسته بود و جمله شاهان پیش تختش نشسته بودند و ساقی باده‌گساری می‌کرد و شرم از دیده‌ها می‌شست ، شاه پرسید که خوبان جهان در کدامین نقطه بیشترند . هر کس جائی را نشان داد تا کسی از شکر نامی در شهر سپاهان نام برد و در وصف زیبایی و لطف اندامش داد سخن داد.

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
 شاه در اندیشه شکر فرورفت و می‌خواست با وجود شکر رقابت شیرین را
 برانگیزد . سالی در اندیشه صابر بود تا آنکه رو به سپاهان نهاد و شکر را به عقد
 خویش در آورد و سوی مدائن رهسپار گشت و مدت‌ها به عیش و نوش سرگرم بود .
 اما همینکه دلش از شیرینی شکرزده شد باز از سودای شیرین سوزی در سرش افتاد
 و چون شمع از دوری او دل در آتش داشت .

دلش می‌گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
 گاه خود را به بردباری و مردانگی و می‌داشت و زمانی شکیبائی از دست
 می‌داد و بی‌تاب می‌شد . اما پرویز می‌دانست که شاپور غمگسار شیرین است ، او
 را به خدمت خواند و خاص درگاه خود گردانید تا شیرین از تنهایی به تنگ آید و
 روی به او آورد . شیرین خود را تنها یافت و در شب وحشت‌زائی چنان تنگدل شد
 که دست به مناجات برداشت و به زاری خدا را سوگند داد که از غم ره‌ایش کند .

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| به آب دیده طفلان محروم | به سوز سینه پیران مظلوم |
| به بالین غریبان بر سر راه | به تسلیم اسیران در بن چاه |
| به داور داور فریاد خواهان | به یارب یارب صاحب‌گناهان |
| به محتاجان در بر خلق بسته | به مجروحان خون‌برخون نشسته |
| به دورافتادگان از خان و مان‌ها | به واپس‌ماندگان از کاروان‌ها |
| به مقبولان خلوت برگزیده | به معصومان آلایش ندیده |
| به هرطاعت که نزدیکت صوابست | به هر دعوت که پیشت مستجابست |
| که رحمی بردل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور |

گوئی این مناجات که از سوز دل برخاسته بود ، در دل معشوق اثر کرد و
 « دلش را چون فلک زیر و زبر کرد » .

فردای آن شب پرویز به قصد نخجیر به صحرا رفت و پس از هفته‌ای شکار به
 قصر شیرین نزدیک شد و در یک فرسنگی فرود آمد . در آن جای سرد آتش افروختند
 و پرویز از خستگی بخواب رفت . سحرگاه پس از آنکه چند جامی از دست ساقی
 نوشید بر شبدیز نشست و سرمست سوی قصر دلبر راند . چون خیر به شیرین رسید
 از ننگ و نام ترسید و فرمود تا در حصار را بستند و بساط بر گذرگاه گسترده و خود

بر بام رفت و دیده بر راه نهاد و چون پرویز را بدان سرمستی در راه دید در کار خود فرو ماند.

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام کردم
اما پرویز چون بساط پذیرائی را در رهگذر دید و در قصر را بسته یافت از
حیرت دل شکسته بر جای ماند و غلامی را خواند و پیغام داد :

درون شو گو نه شاهنشاه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید چه فرمائی در آید یا نیاید
شیرین با طنازی نقاب موئین بر روی آویخت و باز بر بام قصر آمد و صدها
مروارید نثار پرویز کرد . پرویز پس از عذر خواهی سبب در بستن و بر بام نشستن
اورا پرسید .

تو کاندر لب نمک پیوسته داری به مهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم به پای خویشتن عذر تو خواهم
بیاید با منت دمسازگشتن ترا نادیده نتوان بازگشتن
نه مهمان توام ؟ بر روی مهمان چرا در بایدت بستن بدینسان
شیرین با مهر و دلنوازی علت در بستن را گفت و به او فهماند که با وجود
مهر و دل بستگی تن به بدنامی نخواهد داد ، بلکه با جان و دل حاضر است به آئین
خسروانه به شبستانش فرود آید .

حدیث آنکه در بستم روا بود که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چومن خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن به مهد خسرو آئین شبستان را به من کردن نو آئین
تو می خواهی مگر کز راه دستان به نقل نام خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست چو گل بوئی کنی اندازی از دست

آنگاه به شکر اشاره کرد و گله‌ها نمود :

دو دلبرداشتن از یکدلی نیست دودل بودن طریق عاقلی نیست
رهاکن نام شیرین از لب خویش که شیرینی دهانت را کند ریش

مرا از روی تو يك قبله درپیش
 کدامین ساعت از من یاد کردی
 کدامین جامه بر یادم دریدی
 توساغر می‌زدی با دوستان شاد
 ترا قبله هزار از روی من بیش
 کدامین روزم از خود شاد کردی
 کدامین خواری از بهرم کشیدی
 قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد
 پرویز در جواب عذرها خواست و به‌گناهان خود اعتراف کرد .

وگر دارم گناه آن دل رحیم است
 به تن با دیگری خرسند بودم
 اگر گامی زدم در کامرانی
 اما شیرین‌مانند گذشته در حفظ پا کداملی و عفت پافشاری کرد و پس از گفتگوی بسیار سوگند یاد کرد :

که بی‌کاوین اگر چه پادشاهی
 ز من بر نایدت کامی که خواهی

پرویز چون از راه یافتن به قصر شیرین ناامید گشت روی به راه نهاد و دلسوخته به لشکرگاه بازگشت و غم دل با شاپور در میان نهاد و از شیرین و بی‌مهریش گله‌ها کرد و به رفتار سخت خود تهدیدش نمود . اما شاپور با سخنان امید بخش او را آرامش بخشید و به لطف شیرین دلگرمش ساخت و رفتارش را از ناز نشان داد نه بی‌مهری

به‌جور از نیکوان نتوان بریدن
 ببااید ناز معشوقان کشیدن

شیرین هم از سوی دیگر از رفتار خود و راندن پرویز پشیمان گشت و «از آن گستاخ‌روئی‌ها خجل شد .» بر گلگون نشست و به سراپرده پرویز شتافت . شاپور از دور سوار را دید و چون به دشواری پرویز را به خواب کرده بود آهسته بیرون آمد و از حالش جويا شد . ناگهان شیرین را دید که شرمنده و پشیمان و در کار خود حیران به او پناه آورد و دو حاجت از او خواست که اگر بر آورده شود همانجا بماند و گر نه راه خویش پیش گیرد : یکی آنکه در گوشه‌ای پنهان شود تا جمال شاه و مهر او را ببیند و دیگر آنکه در صورتی به او راه خواهد یافت که به کابینش در آورد .

چوروشن گشت بر شاپور کارش
 به‌صد سوگند شد پذیرفتگارش

سحرگاه شهریار از خواب نوشین برخاست و دلش از خواب خوشی که دیده بود خرم بود . شاپور خواب او به نیکی تعبیر کرد و گفت:

به روز آرد خدای این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
 فرمود مجلس بزمی آراستند و بساطی شاهوار گسترده . نکیسا و بارید
 نوازندگان خاص شهریار نواهای موزون بر آوردند و نوای بربط و چنگ به هم آمیختند.
 ملک دستور داد تا غلامان بیرون رفتند و با شاپور و نوازندگان تنها ماند . شاپور
 به اشاره شیرین نکیسا را نزدیک سراپرده اش نشاند تا بر سوز دل او بنوازد ، بعد
 به او سپرد:

نوا بر طرز این خرگاه می زن رهی کو گویدت آن راه می زن
 بدین ترتیب نکیسا از زبان شیرین غزل می خواند و آتش دل را در چنگ مشتعل
 می ساخت و بارید از دهان پرویز پاسخ می داد و اظهار شوق می کرد و نور امید می دید
 عشق بازی پرویز و شیرین از دهان سازها چنان شور انگیز گشت که شیرین عنان عقل
 را از کف داد و فریادی بر آورد که شاه به فغان آمد و پاسخش داد .

در آن پرده که شیرین ساختی ساز هم آهنگیش کردی شه به آواز
 چو شخصی کوبه کوهی راز گوید بدو کوه آن سخن را باز گوید
 سر انجام به دستور شاه نوازندگان خارج شدند و شاه از شاپور پرسید که این
 آواز دلسوز از کجاست و رازش چیست ؟ همچنانکه سرگرم صحبت بودند شیرین
 از خرگاه برجست و از سر مهر به پای شاه افتاد و پایش را بوسید و چون کار از
 پای بوسی در گذشت و پرویز تقاضای بوسه ای از دهان کرد ، شیرین ترشو گشت .
 اما شاپور نهان در گوش شاه گفت که شیرین تا به امروز به نام نیک پرورده شده است
 و اکنون می ترسد که از آزاد دستی شاه، خالی از شرمندگی و بدنامی بر چهره پاکش
 نهاده شود .

شاه که دید جز با پیوند زناشویی بر شیرین دست نخواهد یافت سوگند خورد
 که بزرگان را جمع کرده و به کابینش آورد . شیرین چون عهد شاه را شنید خوشدل
 گشت و لب بر لبش نهاد و با لذت بوسه و دیدار ساخت و تا هفته ای با خوشی و
 عشرت دمساز بود .

شب هفتم که کار از دست می شد غرض دیوانه شهوت مست می شد
 شاه فرمود تا شیرین به قصر خود باز گردد و او هم به شهر کوچ کند . چون
 به پایتخت رسید فرمود تا اختر شناسان روز مبارکی را بیابند تا در آن روز عروس

خود را به کاخ بیاورد . پس از آن فرمان داد تا آرایشی ترتیب دادند و هزار اشتر و اسب و استر و هزار لعبت ماهرو با صندوق و خزینه همه پر از لؤلؤ شهور و مفرش دیا با تختی از طلا برای آوردن شیرین روان شدند

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| همه ره موکب خوبان چون شهید | عماری در معماری مهد در مهد |
| پریچهره بتان شوخ و دل‌بند | زخال و لب سرشته مشک با قند |
| یکایک در نشاط و ناز رفتند | به استقبال شیرین باز رفتند |
| همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز | بیاوردند شیرین را به صد ناز |

چون شیرین را به کاخ آوردند ، شهنشاه زر در پایش افشاند و مؤبدان را خواند تا بر آئین و رسم کاوینش بستند ، پس از آن به خوشی و شادی او را به سراپرده خاص فرستاد و خود به شادی و طرب پرداخت و شب مست و بیهوش نزدش رفت . شیرین که او را چنان بیخود یافت ظرافت طبعی نشان داد تا مستیش را بیازماید و ببیند که ماه را از ابر فرق می‌گذارد یا نه . عجزه‌ای داشت چون روباه پیر که از مادر برایش مانده بود .

| | |
|---------------------------------------|------------------------------|
| دوستان چون دوخیک آب‌رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته |
| دهان و لفعنش ^۱ از شاخ شاخی | به گوری تنگ می‌ماند از فراخی |
| نه بینی ، خرگهی بر روی بسته | نه دندان ، یک دو زرنیخ شکسته |
| گران‌جانی که گفتمی جان نبودش | به دندانی که یک دندان نبودش |

شیرین بر عجزه زیوری بست و نزد شاه فرستادش . شاه با وجود آنکه از مستی آسمان در نظرش ریسمان می‌آمد ، از چنین شکاری و اخورد و :

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| کلاغی دید بر جای همائی | شده در مهد ماهی ازدهائی |
| بدل‌گفت این چه از درها پرستی است | خیال خواب یا سودای مستی است |

اما چون مستی عقلش را ربوده بود به او دست یازید و پیرزن فریاد کرد . شیرین به صدای او با آرایشی خیره‌کننده از پرده بیرون آمد و نزد شاه شتافت . شاه که او را دید ،

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت | در آن مستی و آن آشفتگی خفت |
| سحرگاه که از خواب برخاست ، | |



عروسی دید زیبا جان دراو بست
شبانروزی به ترك خواب گفتند
تئوری گرم حالی نان درو بست
به مرواریدها یاقوت سفند
پس از آن پرویز با عروس خود جز روی خرمی و سعادت نمی‌دید و قضای
عیش چندین ساله بجا آورد .

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به گر بهم باشد چه خواهی
پرویز این خرمی و سعادت را با داد و دهش و حکمت آموزی قرین ساخت،
اما از مریم پسری داشت شیرویه نام، پسری ناخلف که پدر را همواره ناخشنود می‌داشت
و با او ستیزه می‌کرد، چنانکه از همان طفلی که قریب نه سال داشت
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
پدر با همه ناخشنودی او را از خود دور نکرد و چون از گوهر خود می‌دانست
با او خصومتی نمی‌ورزید .

سالها گذشت . شبی که شاهنشاه در سراپرده و در آغوش شیرین خفته بود،
دو یار نازنین در خواب خفته
شیرویه چون دزد خانگی
به بالین شه آمد تیغ در مشت
شاه از خواب خوش چشم گشود و خود را جگر دریده و خوابگاه را در خون
آغشته دید، خواست شیرین را بیدار کند و جرعه‌ای آب خواهد، اما خاطرش بدین
تن در نداد و ترسید یار عزیزش از آن بیداد و خواری بیخواب گردد .

به تلخی جان چنان داد آن وفادار
که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شیرین از گرمی خون شاه بیدار گشت و مانند مرغ تاب‌داده پریشان شد و چون
پرند از خوابگاه شاه برداشت دریائی از خون روان دید . مدت‌ها گریست و بعد با
گلاب و مشک اندام خون‌آلودش را شست .

از سوی دیگر شیرویه نهانی به شیرین پیغام فرستاد که چون هفته‌ای به ماتم
گذشت آن ماه دو هفته در باغ من چون گل شگفته خواهد شد، کلید گنج‌ها را به او
می‌سپارم و از پرویز باشکوه ترش می‌دارم . شیرین که از این پیغام خشمگین شد بظاهر
فریبتش داد تا آرام گیرد .

روز دیگر به آئین ملوک پارس خسرو پرویز را در مهدی گذاردند و بر دوش

شاهان نهادند و همه جهانداران و بزرگان پیاده به دنبالش روان گشتند . شیرین هم در میان کنیزان چون سروی می خرامید . گوشواره درگوش و سرمه در چشم و پرنده زردی بر سر و حریر سرخی در بر داشت . هر کس او را می‌دید گمان می‌برد که از مرگ پرویز غمی ندارد، حتی شیرویه نیز شادگشت که دل شیرین بر او مهربان است.

همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه بدینسان تا به گنبد خانه شاه

چون مهد پرویز را در گنبد نهادند، شیرین در گنبد به روی خلق بست و جگرگاه زخم خورده شاه را بوسید و با دشنه‌ای که در زیر لباس پنهان کرده بود همان جای تن خود را شکافت :

جراحی تازه کرد اندام شه را

لبش بر لب نهاد و دوش بردوش

به خون گرم شست آن خوابگه را

پس آورد آن گهی شه را در آغوش



بهرام دکنبدسیاه

داستان «هفت پیکر» با «هفت گنبد» یکی از منظومه‌های پنجگانه نظامی گنجوی است. نظامی در منظومه «هفت پیکر» از پادشاهی بهرام‌گور و رشادت‌ها و رزم‌ها و بزم‌هایش سخن گفته است و به همین جهت این منظومه به «بهرام‌نامه» نیز معروف است.

چسون بهرام بر دشمنان پیروز شد فرمود تا در باره بلندی که بر سپهر برین سرکشیده بود هفت گنبد بر مثال هفت ستاره بنا کردند و ستاره‌شناسان هر یک را بر قیاس ستاره‌ای به رنگی در آوردند.

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس بر مزاج ستاره کرده قیاس

یکی بر مثال کیوان بود و چون مشک سیاه. دومی مانند مشتری بود و به رنگ صندل. سومی چون مریخ بود و سرخ. چهارمی چون خورشید زرد. پنجمی بر مثال زهره سپید. ششمی چون عطارد بود و پیروزه‌گون. هفتمی مانند ماه بود و سبز.

آنگاه دختران شاهان هفت اقلیم را خواست و به مناسبت رنگ چهره در آن گنبدها جای داد. پس از آن شاه بهرام هر روز هفته را در گنبدی می‌گذراند و لباس هم‌رنگ آن به بر می‌کرد. بانوی خانه هزار نیرنگ و فریب به کار می‌بست

تا دل شاه را چگونگی برد شاه حلوی او چگونه خورد

افسانه‌های مهرانگیز می‌گفت و آتش عشق شاه را نیز می‌کرد.

کنبیدی کو قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

بهرام چون به هوس نشاط و باده افتاد روز شنبه بالباس سیاه به گنبد غالیه فام
نزد بانوی هند شتافت .

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد عود سوزی و عطر سازی کرد
همینکه شب مشک سیاه بر حریر سپید روز افشاند شاه از بانوی کشمیر افسانه‌ای
دل انگیز خواست

زان فسانه که لب پر آب کند مست را آرزوی خواب کند .
دختر پس از درود و ثنا به نقل داستان پرداخت که :

از خویشان چنین شنیدم که از کدبانوان قصر ، زنی پارسای پاکیزه خوئی بود
که ماهی یک بار با لباس سیاه به سرای ما می آمد و هرگز لباسش را به رنگ دیگر
در نمی آورد. اهل خانه از این شیوه در تعجب بودند تا روزی به دامنش در آویختند
که از چه ترس و بیم پیوسته در لباس سیاهی ، قصه خویش بازگویی و سر علامت
سیاه را با ما در میان گذار. زن که جز راستی چاره‌ای ندید حال حریر سیاه خویش
را چنین بیان کرد که :

کنیز شاهی بودم که پس از مرگش هنوز از یاد او خوشنودم . شاهی کامکار و
بزرگ و وبخشنده و مهماندوست بود که

فلك از طالع خروشانش خوانده شاه سیاه پوشانش
مهمانخانه‌ای مهیا داشت که هر که را که از راه می رسید می پذیرفت و درخور

مقامش خوان می‌نهاد و بساط می‌گسترده و حال و حکایت از او می‌خواست و به داستان‌های شگفت‌انگیزش گوش می‌داد. کارش بر این قرار می‌گذشت تا روزی که ناگهان از میان ما بکلی ناپدیدگشت و

ناگهان روزی از عنایت بخت آمد آن تاجدار بر سر تخت
اما هنگام بازگشت :

از قبا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه بود تنش
هیچکس یارای سؤال نداشت، تا شبی که ازدلداری به پرستاریش کمر بستم،
با مؤثر در کنارم نشست و از گردش اختران گله آغاز کرد .

کاسمان بین چه ترکتازی کرد با چومن خسروی چه بازی کرد
روی در پایش مالیدم و گفتم : ای بهترین همه جهانداران ، بر من منت بنه و
حدیث نهفته را بازگویی . شاه که مرا محرم اسرار یافت راز پنهان آشکار کرد و گفت :
روزی در میان مهمانان ، غریبی از راه رسید : « کفش و دستار و جامه هر سه سیاه» .
علت را پرسیدم . گفت از این سخن در گذر که کسی بر این راز آگاه نمی‌شود جز
آنکه خود سیاه در بر داشته باشد . لابه و تضرع کردم

باوی از هیچ لابه در نگرفت پرده از روی کار بر نگرفت
چون بیش از اندازه خواستار شدم از بی‌قراریم شرمگین شد و گفت در ولایت
چین شهری است چون خلد برین که نامش شهر مدهوشان است و مردمانش
سیاه پوشانند .

مردمانی همه به صورت ماه همه چون ماه در پرند سیاه
اما اگر گردنم را بزنی بیش از این سخن نخواهم گفت . پس از آن رخت
سفر بربست و مرا در اندیشه این معما گذاشت . دلم چنان شکیب از دست داد که به
دیوانگی نزدیکم کرد . هر چه آشکارا و نهفت جو یا شدم کسی این خبر را چنانکه
بود برایم نگفت ؛ عاقبت کشور را رها کردم و آنچه بایستی از جواهر و گنج باخود
برداشتم و براه افتادم تا پارسان پارسان به آن شهر رسیدم . شهر آراسته‌ای دیدم چون
باغ ارم خرم که همه کس با روی سپید چون شیر ، جامه سیاه چون قیر برتن داشتند .
یکسال در آن سکونت گزیدم و از هر کس حال شهر پرسیدم هیچکس خبری
نداد تا به قصاب جوانمردی برخورددم و به آشنائی او راه جستم . مردی نیکوروی

و نیکرأی بود . نقدهای بسیار به پایش ریختم و هر روز عزیزش داشتم تا آنجا زرافشانی کردم که از بار آن خزانه بهرنج افتاد. روزی مرا مهمان کرد هر چه بخواهی در خوانش بود جز آنچه آرزوی مهمان بود . چون غذا خورده شد گفتم : این همه گنج و گوهر بهر چیست

من که قانع شدم به اندک سود این همه دادم ز بهر چه بود
پادشاه آن چیست، هر چه بخواهی اگر چه جان باشد تقدیم می‌دارم که در برابر
نیکی تو ارزشی ندارد .

حاجتی گر به بنده هست بیار ورنه اینها که داده‌ای بردار
چون از یاری و دوستداری او قویدل شدم حکایت خویش و قصه شاهی و
ولایت خود را نقل کردم و علت سیاه‌پوشی اهل شهر را پرسیدم . مرد قصاب چون
سخنم را شنید مانند گوسفندی که از گرگ برمد خود را کنار کشید و چون شرمساران
سر بزیر افکند و گفت گرچه سؤال صواب نیست ، اما ناچار از جواب هستم .
همینکه شب بر کافور روز عنبر فشاند گفتم :

حیز تا بر تو راز بکشایم صورت ناموده بنمایم
از خانه بیرون رفت و مرا به دنبال خویش از شهر بیرون کشید. چون از آدمیان
دور گشتیم و به ویرانه‌ای رسیدیم ، سبدی پیش آورد که از هر طرف بر رسی بسته
بود گفتم : لحظه‌ای در این سبد بنشین و زمین و آسمان را تماشا بکن :

تا بدانی که هر که خاموش است از چه معنی چنین سیه‌پوش است
چون در سبد نشستم ، مانند مرغ پرواز کرد و مرا بر چرخ برین کشاند. رسن
از گردنم دور نمی‌شد و اگر چه سخت بود و تنم از آن رنجور می‌شد ، اما از سوی
دیگر رشته‌ی جانم به آن بسته بود. میلی بر بالای سر ما قرار داشت که چون سبده آن
رسید ، رسن بر آن گره خورد و مرا به میل آویخت. چون به زیر و بالا نگریدم خود
را معلق یافتم ، نه زهره آنکه به زیر نگاهی بیندازم و نه یارای آنکه به سوی بالانگرم.
از بیم دیده بر هم نهادم و آرزومند خانه‌ی خویش گشتم . چون مدتی گذشت مرغی
چون کوه آمد و بر میل قرار گرفت . چنان عظیم بود که پر و بالش چون شاخه‌های
درخت و پاهایش بر مثال پایه‌ی تخت می‌نمود، منقارش چون ستون و دهانش چون غار.
پیش خود گفتم : اگر پای مرغ را به دست بگیرم شکارش می‌شوم و اگر صبر

کنم، در چنین جای پرخطر چه کنم که از زیروزبر آفت و محنت مرا دربر گرفته است. عاقبت به امید جدا دست بردم و پای مرغ را گرفتم، ناگهان به پرواز آمد و بال‌گشاد و مرا چون باد بر اوج هوا برد. از اول صبح تا نیمروز پرواز کرد و چون تابش خورشید هوا را آتشین کرد، مرغ به پستی روی آورد تا جائی که با زمین نیزه‌ای بیش فاصله نداشت. در این هنگام پای مرغ را رها کردم و برگل نازک و گیاه نرمی فرود آمدم. ساعتی از خستگی آسودم و پس از آن به پیش و پس نگرستم، باغی دیدم که غبار پای آدمی بر آن ننشسته بود.

هرگلی‌گونه‌گونه از رنگی بوی هرگل رسیده فرسنگی

چشمه‌های چون گلاب از هر سو روان بود و ماهیان چون سیم در آن شناور. کوه‌های زمرد رنگ‌گرداگرد باغ را فرا گرفته بود که در آن سنگ‌هائی از یاقوت سرخ می‌درخشید. از زیباییش در عجب ماندم و به گردش پرداختم. میوه‌های لذیذ خوردم و شکر نعمت بجا آوردم. زیر سروی غنودم و تا شب از جا نجنبیدم. همینکه شب فرا رسید، بادی برآمد و غبار از راه برافشاند، ابری چون ابر نیسان بر سبزه‌ها بارید و همه‌جا را شست و شو داد، ناگاه از دور صد هزاران حورپدیدار شدند و راه را چون بتکده آراستند.

نگاران چون تازه‌بهار نوشکفته با لبانی چون لعل خونین و گوش و گردن پر زر و زیور، شمعی به‌دست و فرش و تختی بر سر، با رعنائی و دلربائی پیش آمدند، فرش را انداختند و تخت را بر آن نهادند. دیری نگذشت که گوئی ماه از آسمان به زمین آمد. ماهی که گرداگرد او را حوریان و پریان چون ستاره‌های سحری فرا گرفته بودند.

هر شکرپاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست

سرانجام

آمد آن بانوی همایون‌بخت چون عروسان نشست بر سر تخت

چون برجای قرار گرفت نقاب از روی به‌سوئی افکند و کفش از پای در آورد و مدتی سرافکنده ماند. پس از آن سر برداشت به یکی از نزدیکان گفت: چنین بنظر می‌آید که نامحرمی از عالم خاکی در اینجا نهان است، برخیز و بگرد و او را پیش بیار. پربروی برخاست و چپ و راست را نیک نگرست تا مرا دید در تعجب ماند،

دستم را گرفت و از جا بلند کرد . من که آرزومند این کار بودم بیدرنگ برخاستم و چالاکانه پیش رفتم و چون به جلوه‌گاه عروس رسیدم به‌خاک افتادم ، اما گفتم برخیز و بر تخت بیا و در کنار من بنشین ، من شرمسار شدم و

گفتم : ای بانوی بهشتی خوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست
با چو من بنده این حدیث‌مگوی
مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی
چون کنم دعوی سلیمانی
گفتم : بهانه مگیر و پیش بیا تا از مهرم بهره‌ها یابی و زمانی به‌برم در آئی .
خادمی دستم را گرفت و بر تخت نشاند .

چون بر تخت جای گرفتم آن بت خوش زبانیها و مهر بانیها کرد و فرمود تا خوان نهادند ، از غذاهای بهشتی آنچه در اندیشه نیاید پیش آوردند . پس از خوردن مطرب آمد و ساقی روانه‌گشت ، رقصها بپا کردند و شرابها گرداندند .

من به نیروی عشق و عذر شراب
چونکه دیدم به مهر خود رایش
کردم آنها که رطلیان خراب
اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه‌ها بر پایش زدم و عشقها راندم .
خنده می‌داد دل که وقت خوشست
چونکه برگنج بوسه بارم داد
بوسه بستان که یار نازکش است
من یکی خواستم هزارم داد
چنان گرم عشق شدم که خون در جگرم بجوش آمد ، چون یار چنین دید گفتم
امشب به بوسه قانع باش .

و اگر می‌خواهی «زلف کش ، گازگیر و بوسه ربای» .
اما آنگاه که به‌جائی رسیدی که نتوانستی عنان بدست‌گیری هر يك از کنیزان
را که به چشمت خوبتر بیاید برگزین تا به کنیزیت کمر بندد .

کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری
اگر باز شب دیگر خواستی به مراد خویش می‌رسانمت .
هرشبت زین یکی‌گهر بخشم
گر دگر بایدت دگر بخشم
چون این‌گفت کنیزی را پیش خواند و به‌من سپرد . ماهروی دست من گرفت
و به‌دنبال خویش کشاند تا به بارگاهی رسیدیم . خوابگاهی دیدم از پرنیان افکنده و
شمعها بر بالای آن افروخته .

| | |
|-------------------------|-------------------------------|
| سر به بالین بستر آوردیم | هر دو برها به بر در آوردیم |
| یافتم خرمی چو گل در بید | نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید |
| صدفی مهر بسته بر سر او | مهر برداشتم ز گوهر او |
| بود تا گاه روز در بر من | پر ز کافور و مشک بستر من |

سپیده دم گرمابه ای حاضر کرد و در آب چون گلاب شست و شو کردیم . وقتی نماز گزاردم عروسان و لعبتان همه ناپدید گشته و کسی بر جای نمانده بود . بر آن سبزه و مرغزار سر نهادم و از وقت صبح تا هنگام شام خفتم . چون آهوی شب نافه گشای گشت سر از خواب بر آوردم و بر لب آب نشستم . باد و ابر چون شب دوش آمدند و همه جا را شسته و عبیر آگین کردند . لعبتان پدیدار شدند و تخت زر نهادند و بزم آراستند . عروس پیش آمد و بر تخت قرار گرفت ، باز به دنبال فرستاد و بر سریرم نشاند و به ترتیب شب پیش خوان افکندند و خوردنیهای رنگین بر آن نهادند و چون از خوردن فارغ شدند و می نهادند و چنگ بر گرفتند و نشاط سرمستی بر همه آشکار گشت ، ترك من بر نواختم افزود و مهربانها کرد ، سپس با اشاره ای یاران را دور کرد و خلوتی ساخت . چنان بیتاب گشتم که دست پیش بردم تا عاشقانه به برش بکشم ، اما بر من نهیب زد و

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| گفت هان وقت ببقراری نیست | شب شب زینهار خواری نیست |
| گر قناعت کنی به شکر و قند | گاز می گیر و بوسه در می بند |

هر چه بر زاری و تضرع خود افزودم سودی نداشت و به صبر و بردباری تشویق می کرد و کامیابی را به وقت دیگری می انداخت و کنیزکان ماهر و را تسلیم می کرد ، وعده ها می داد و به آینده امیدوارم می ساخت . چون او را سخت و گران دیدم .

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| دل نهادم به بوسه ای چو شکر | روزه بستم به روزهای دگر |
|----------------------------|-------------------------|

همینکه ترك دلکش من جگرم را در آتش دید

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| کرد از آن لعبتان یکی را ساز | کاید و آتشم نشاند باز |
| رفتم آن شب چنانکه عادت بود | و آن شبم کام دل زیادت بود |

چون شب سبوی رنگ خویش بر زمین زد و شکست تمام رنگهای فریبنده از آن بساط دور گشتند و مرا مست و خمار ، یکه و تنها بر جای گذاشتند . من همچنان روز را در آرزوی رسیدن شب و می خوردن با بتان چین و طراز و بدست آوردن زلف



آن ماهروی بسر آوردم ، شب که رسید همه چیز مهیا بود و جایم بر مسندی برتر از ثریا .

باری مدتی براین قرار هرشب به عیش و نوش پرداختم و روز را در باغ و شب را در بهشت گذراندم .

اول شب نظاره گاهم نور و آخر شب هم آشیانم حور
بودم اقلیم خوشدلی را شاه روز با آفتاب و شب با ماه

چه شبها که به وعده آن ماه بهروز آوردم و چه روزها به امید شبدلخوش داشتم تا شبی که به رسم همیشه ابر و باد آمدند و تازه روئی آغاز کردند شور بر پا شد و کنیزکان تخت نهادند و آن ماه با زلف مشک افشان بر سر بزمگاه رفت . مطربان پردهها ساز کردند و ساقیان می ارغوانی گساریدند . شاه خوبان دستور داد تا مرا به ناز بردند و به کنارش نشاندند ، پس از آنکه خوانها برچیده شد و سرها از می گرم گشت دیوانهوار در زلفش آویختم و مانند صرعی که ماه نو ببیند شیفته تر گشتم و لرز لرزان دست در کمرش کشیدم . آن ماه زیبا چون چنان دید از روی مهر دستم را گرفت و بوسه زد و از خود دور کرد و باز مرا به شکیبائی خواند .

گفت برگنج بسته دست میاز کز غرض کوتهست دست دراز

گفتم ای آفتاب من ، چون رخت به جلوه گری در آمد عقل از کفم ربود ، اکنون چاره ای کن که جانم به لب رسید ، می گوئی اندوه نخورم زیرا که یار من هستی ، اما من از این دنیای گرگ صفت می ترسم که زمانی به سویم بتازد و آرزوهایم را یکباره بر باد بدهد .

گر در آرزوم در بندی سوزم امشب در آرزومندی

چون مرا ناشکیبا دید گفت ناز ترا به جان می کشم .

لیکن این آرزو که می گوئی دیر یابی و زود می جوئی

و گر از بید بوی عود آید از من این کار در وجود آید

باز کنیز ماهروئی به من بخشید تا کام دل از او برابیم و دست از دامنش بردارم .

این بار دیگر فریب زبانش را نخوردم و هرچه می خواستم سکوت و شرم پیش گیرم آتش گرم مرا به بیشی می کشاند . به او گفتم : اکنون که پایم به گنج فرو شده است چگونه دست از آن بردارم یا کام مرا بده یا بر چهار میخم بدوز .

گر بر آنی که خون من ریزی تیز شو هان که خون کند تیزی

چون دید دست از دامنش بر نمی‌دارم لابه‌ها کرد و سوگندها خورد که امشب را به امید گنج بسر برم تا فردا شب کام دلم بر آورد. اما چون دید که سخنانش در من اثر نمی‌کند و دست از دامنش بر نمی‌دارم گفتم: يك لحظه چشم ببند تا چون بگشائی مرا در برگیری. منم چنان کردم و دیده در بستم، پس از لحظه‌ای گفتم بگشای، من به امید آنکه عروس را در کنار خود می‌بینم چشم را گشودم، همینکه نگاه کردم خود را در آن سبد دیدم و از کسی اثری نیافتم. پس از کمی تأمل دوست دیرین بسراغم آمد و سبد را از رسن گشود، چون پائین آمدم گفتم: اگر صد سال حقیقت اهر را می‌گفتم هرگز باور نمی‌داشتی اکنون:

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت این چه قصه است با که شاید گفتم
من در این جوش گرم جوشیدم وز تظلم سیاه پوشیدم
از او خواستم تا پرند سیاهی پیشم بیاورد.

در سر افکندم آن پرند سیاه هم در آن شب بسیج کردم راه
من که شاه سیاه پوشانم چون سیه‌ابر از آن خروشانم
زن گفتم: چون خداوند من این راز را بر من گشود من هم که درم خریدم او بودم همان شیوه او را برگزیدم و به لباس سیاه فرو شدم.

چونکه بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفتم در کنارش گرفت و شادبخفت

بهرام و بانوی چین
(داستان خرد و شتر)



کتاب « بهرام‌نامه » یا « هفت‌بیکر » یکی از منظومه‌های پنجگانه
نظامی‌گنجوی یا خمسه نظامی است . داستان ذیل از آن کتاب است :

آمد از کسب بد بود برون
شد به کسب برای صندل گون

روز پنجشنبه بهرام هوای گنبد مشتری پیکر صندل فام بر سرش افتاد با جامه‌ای
به رنگ صندل نزد لعبت چین، بانوی آن گنبد، شتافت همه روز از دست او می خورد
و خرمی کرد. همینکه شب فرا رسید

شاه از آن تنگ چشم چین پرورد خواست کز خاطرش فشانند گرد
بانوی چین پس از شکر و دعا بر سر و دست شاه بوسه زد و این افسانه آغاز
کرد :

وقتی دو جوان به نام خیر و شر از شهر خویش آهنگ سفر کردند و هریک
توشه‌ای با خود برداشتند خیر از آن می خورد و شر ذخیره می کرد تا به بیابانی رسید
چون تنور آتش سوزان که آهن از تاب آن نرم می گشت. شر که خبر داشت در آن
زمین خراب دور افتاده آبی نیست تا رفع تشنگی کند مشکی پر آب نماند و گاهگاه
پنهانی از رفیق چون شراب دلچسب می نوشید و خیر بیخبر از همه چیز به خیال آنکه
در راه آب فراوان است چنان آبها را نوشید که قطره‌ای بجای نگذاشت و اگر چه
از تشنگی می سوخت و می دانست که رفیقش آب دارد، اما چون گوهر بد او را
می شناخت تاب می آورد و لب به دندان می دوخت تا جائی که جگرش خشک شد
و دیده‌اش بینور گشت.

سرانجام چاره‌ای ندید جز آنکه دو لعل گرانبهای آتشی که با خود داشت
در برابر جرعه‌ای آب تسلیم کند.

گفت مردم ز تشنگی دریاب
 شربتی آب از آن زلال چونوش
 این دو گوهر در آب خویش انداز
 آتشم را بکش به لختی آب
 یا به همت ببخش یا بفروش
 گوهرم را به آب خود بنواز

اما شر، که خشم خدا بر او باد، با چنان نام و خبث طینتی که داشت گفت:
 فریب تو نخواهم خورد، اکنون در بیابان سوزان گوهرم می‌دهی و آب می‌ستانی و
 چون به شهر رسیدیم آن را باز می‌ستانی و آبرویم را می‌بری. هرگز فریب ترا
 نخواهم خورد.

گوهری بایدم که نتوانی
 خیر پرسید: آن چه گوهری است که باید به تو بسپارم.
 گفت: گوهر دیدگان است.
 چشمها را به من فروش به آب
 ورنه زین آب خورد روی متاب

خیر گفت: از خدا شرم نداری که چنین گوهری را خواستاری، اگر از چشمه
 دیدگان دست بکشم از چشمه نوش چه سودی حاصل می‌شود؟ بیا و آن را به زر
 بفروش. لعل بستان و به خدا سوگند که نوشته می‌دهم تا هر چه دارم از آن تو گردد.
 از این بیمهری دست بدار.

شر گفت: این سخنان افسانه است و بهانه‌ای بیش نیست.
 چشم باید گهر ندارد سود
 کین گهر بیش از این تواند بود
 خیر از این سخن خیره ماند، اما چون طاقتش تمام شد و حس کرد که از
 تشنگی جانی بدر نمی‌برد ناچار تسلیم شد و
 گفت برخیز تیغ و دشنه بیار
 شربتی آب سوی تشنه بیار
 دیده آتشین من برکش
 و آتشم را بکش به آبی خوش

شر دشنه‌ای برگرفت و چراغ دیدگان رفیق خود را خاموش ساخت و گوهر
 چشمش را بیرون کشید و آب ناداده عزم راه کرد.

جامه ورخت و گوهرش برداشت
 مرد بی دیده را تهی بگذاشت
 خیر بر خاک و خون می‌غلطید و همان به که چشمی نداشت تا وضع نکبت بار
 خود را بنگرد.

کردی از توانگران که گله‌های بسیار و چارپایان خوب و فراوان داشت چون بیابانیان در بیابانها می‌گشت و هر جا آب و گیاهی می‌یافت فرود می‌آمد و دو هفته‌ای در آنجا منزل می‌کرد و پس از آن‌گله را برای چرا به‌جای‌دیگر می‌کشاند. از قضا در همان روزها به آن نزدیکیها گذارش افتاد.

کرد را بود دختری به جمال لعبتی ترك چشم و هندو خال
رسنی زلف تا به دامن بیش کرده مه رارسن به‌گردن خویش

روزی دختر به طلب آب برخاست و دور از راه به چشمه‌ای برخورد کوزه‌ای پر کرد تا به سوی‌خانه بازگردد ناگهان از دور ناله‌ای شنید و از پی آن روان‌گشت. چون رسید جوانی را دید که بر خاک و خون افتاده است و از درد تضرع می‌کند و خدا را می‌خواند. پیش‌رفت و گفت: که هستی که چنین خاکسار و خون‌آلود بر جای مانده‌ای؟ خیر گفت: ای فرشته آسمانی داستان من دراز است. اگر با خود آب داری نجاتم بده و اگر نداری سر خویش پیش‌گیر که مرگم حتمی است.

دختر که کلید نجات با خود داشت از آن آب سرد چندان به او نوشانید که جان پژمرده‌اش زنده شد، پس از آن دیدگان‌کنده او را که هنوز گرم در پیه‌مانده بود به‌جای‌خود گذاشت. نام خدا را بر زبان راند و او را محکم بست. دستش را گرفت و با جهدی فراوان از جا بلند کرد و تا جایگاه خویش همراه برد. چاکری را خواند و جوان را به او سپرد و خود نزد مادرشافت و واقعه را بازگفت. زود برخاستند و جای مناسبی برای جوان مجروح آراستند. شورها و کبابش دادند، کمی خورد و به‌خواب رفت.

شبانگاه که کرد به‌خانه باز آمد چیز تازه‌ای دید. مجروح بیهوشی یافت چون زخم‌خوردگان بر بستر افتاده. حال را پرسید و دانست که از نایبانی دیدگانش بسته است. به دختر گفت که درخت بلندی در آن حوالی است که ساقه‌اش از بیخ دارای دو شاخه بلند است که برگ یک شاخه برای باز آوردن نور دیده بکار می‌رود و برگ شاخه دیگر چون آب حیات موجب نجات صرعیان است. دختر لابه‌ها کرد تا پدر برخاست و سوی درخت شتافت، مستی برگ همراه آورد و به‌دختر سپرد. آن نازنین برگها را کوبید و چنان صاف کرد که دردی باقی نماند پس آنرا در چشم بیمار فشاند. بیمار خسته ساعتی از درد بی‌امان شد و پس از آن به‌خواب رفت. تا

پنج روز چشمها همچنان با دارو بسته ماند . روز پنجم چون آن را گشودند ،

چشم از دست رفته گشت درست شد بعینه چنان که بود نخست

چون دیدگان خیر مانند دو نرگس سحری شکفت به خاک افتاد و سپاس خدا را بجا آورد . اهل خانه هم از رنج دل رهایی یافتند و رویها بستند . دختر از دیدن جمالش بر وی مهربانتر شد . خیر نیز گرچه رویش را ندیده بود ، اما سخنان شیرین و دستان لطیفش دل از او ربوده بود .

خیر هر روز با کرد بیرون می رفت و به گله داری مشغول می شد و چنان خدمتی به سزا می کرد که کرد از وجودش در آسایش افتاد و هر روز عزیز ترش کرد و خان و مان خود به وی سپرد تا روزی که داستانش را پرسید او بتمامی آنرا نقل کرد . قصه شکر ، داستان گوهر و خرید آب ، کندن چشم و ربودن گوهر و تشنه بجای گذاشتن او . اهل خانه شکر خدا بجا آوردند و او را از جان گرامیتر داشتند . دختر هم به جان خدمت او را می کرد و روی بسته چنان پذیرائی می نمود که خیر یکباره دل به او سپرد و جانی را که به دست او باز یافته بود دوباره در گرو او گذاشت . شب و روز بر یاد آن نازنین خدمت گاو و گوسفند و شتر می کرد . اما با خود می اندیشید ، این دل بند هرگز با چو من مفلسی پیوند نخواهد کرد ؛ چگونه می توانم بی خزینه و مال ، او را بدین جمال و کمال بدست بیاورم . سرانجام مصمم شد که سفری کند و زیرکانه از این خطر بجهد ، زیرا چون گدایان برگنج نشستن و همچنان تهی دست بودن و در برابر آب نشستن و همچنان تشنه ماندن جز رنج درون سودی ندارد . شب عزم سفر را با کرد در میان گذاشت و گفت : نور چشمم از تو است و دل و جان باز یافته تو ، از خوان تو بسی خوردم و از غریب نوازی تو بسی آسودم .

گر بجوئی درون و بیرونم بوی خوان تو آید از خونم

بیش از این میهمان نشاید بود نمکی بر جگر نشاید سود

از من سپاسگزاری به حق بر نمی آید مگر آنکه خدا به فضل خویش حق ترا ادا کند . گرچه از دوری تو رنجور و غمگین خواهم شد ، اما چون دیرگاهی است که از ولایت خویش دور افتاده ام اجازه می خواهم که فردا پگاه سوی خانه خود عزیمت کنم .

چون سخن خیر به اتمام رسید کرد به گریه افتاد و اهل خانه از اندوه سر



به زیر افکندند .

سرانجام کرد سر برداشت و گفت : ای جوان زیرک و مهربان بر فرض که به شهر خود بازگردی چه سود اگر از همراهی دیگری باز خاری بر وجودت بنشیند. اکنون نعمت و کامگاری داری و بر همه چیز دست یافته‌ای .

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| جز یکی دختر عزیز مرا | نیست و بسیار هست چیز مرا |
| دختر مهربان خدمت دوست | زشت باشد که گویمش نه نکوست |
| گر نهی دل به ما و دختر ما | هستی از جان عزیزتر بر ما |
| اختیارت کنم به دامادی | بر چنین دختری به آزادی |
| و آنچه دارم ز گوسفند و شتر | دهمت تا ز مایه گردی پر |

خیر که این خبر خوش را شنید سجده کرد و آن شب با خرمی خفت .

چون صبح شد کرد با خوشدلی از جای برخاست و بساط نکاح گسترده .

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دختر خویش را سپرد به خیر | زهره را داد با عطارد سیر |
| تشنه مرده آب حیوان یافت | نور خورشید بر شکوفه بتافت |

پس از آن شادمان زیستند و از خوشبختی و کامیابی بهره‌مند گشتند ، از گذشته یاد می‌کردند و هر چه داشتند به شادی می‌خوردند . کرد هم بتدریج مال خود را به آن دو گرانمایه بخشید . پس از چندی چون خواستند از آن جایگاه کوچ کنند خیر سوی درخت صندل که از آن درمان یافته بود شتافت و دو انبان از برگهایش پر کرد ، یکی که علاج پری‌زدگان بود و دیگری درمان دیدگان . اما این راز با کسی نگفت و پنهان آنها را با خود برداشت . به راه افتادند تا به شهری رسیدند که دختر شاه آن بیماری صرع داشت و هر پزشکی که آوردند چاره کار نکرد و نتوانست آفت دیو را از آن پری دور کند .

اما پادشاه شرط کرده بود که دختر خویش را به آن که دردش را علاج کند بدهد و او را شرف دامادی ببخشد و آن را که جمال دختر را ببیند و چاره دردش را نکند از دم تیغ بگذراند و سرش را از تن جدا کند .

از این رو هر پزشکی به آرزوی مقام و معاش سر خود را به باد می‌داد و هزاران کس از شهری و بیگانه در این راه خون خویش را مباح کردند . خیر که این سخنان شنید چاره کار را به دست خود دید و کس فرستاد و گفت علاج در دست من است و

بی آنکه طمعی داشته باشم برای رضای خدا در این راه می‌کوشم . شاه با میل و شعف وی را پذیرفت و نامش را پرسید چون دانست که خیر است آن را به فال‌نجسته گرفت و گفت :

عاقبت خیر باد چون نامت .

سپس او را به محرمی سپرد تا به خلوت‌سرای دختر ببرد . خیر دختر را چون سروی دید که از باد صرع مانند بید لرزان است و چون شیر آشفته، نه‌روز خفته‌است و نه شب آسوده . چند برگگی از آن درخت را که به همراه داشت سائید و از سوده آن شربت‌ی سرد و شیرین ساخت و به او خورانید ، همینکه دختر شربت را خورد از آن لوله و آشفته‌گی بیرون آمد و همانجا بخواب رفت . خیر چون دختر را خفته و آسوده دید بیرون رفت و به خانه بازگشت . آن پریخ پس از سه روز سر از خواب برداشت و هرچه میل داشت خورد . شاه که این مژده را شنید با پای بی‌کفش به سرای دختر شتافت و او را با عقل و هوش و در میان تخت آرام یافت . حال او را پرسید و از خستگی و رنجوریش سؤال کرد ، دختر شرمگین شد و شکرگزاری نمود . شاه با نشاط و خوشحالی از سر پرده او بیرون رفت . از سوی دیگر دختر پیغامش فرستاد که هان شنیده‌ام که پادشاهان به عهد خویش وفا می‌کنند . همچنانکه به هنگام شمشیر شرط خود را بجای آوردی و صدها سر ازم تیغ‌گذراندی چه شود که اکنون هم به گفته خویش جامه عمل بپوشی و آن کس را که علاج من کرد و این در بسته را گشاد لایق تاج بدانی و شرط خود را درباره او درست بجای بیاوری ؟

کار او را به ترك نتوان گفت کز جهانم جز او نباشد جفت

شاه نیز با این فکر موافق شد و در دم فرمود تاخیر را احضار کنند . چاکران

او را جستند و به نزد شاه آوردند . شاه به او گفت : چرا از بخت خویش روی گرداندی ؟

آنگاه خلعت خاص و کمر زر و حمایل گوهر به او بخشید و شهر را آرایش دادند .

به رضای عروس و رای پدر خیر داماد شد به کوری شر

بر درگنج یافت سلطان دست مهر آنچس درست بود شکست

پس از آن با خوشدلی به عیش و نوش پرداختند .

از قضا وزیر شاه دختری دلربا و زیبا داشت که آفت آبله دیدگانش را تباه



ساخته بود، از خیر خواستار شد که چشم آن ماه را نور بخشد و همان شرط شاه را اجرا کند و دختر خویش را به او بدهد. خیر هم با داروی شفابخش خود چشم آن ماه را چون روز نخست بینا کرد. آن دختر هم جفت او گشت.

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| یافت خیر از نشاط آن سه عروس | تاج کسری و تخت کیکلوس |
| گاه با دختر وزیر نشست | بر همه کام خویش یافته دست |
| چشم روشن گهی به دختر شاه | کاین چو خورشید بود و آن چون ماه |
| شادمانه گهی به دختر کرد | به سه مزد از جهان ندب می برد |

کارش چنان شده که بر تخت شاهی جلوس کرد و ملک از آن وی گشت.

از قضا روزی بیرون آمد تا به باغ برود و به عیش پردازد. شر را دید که با جهودی معامله می کند، او را شناخت و فرمان داد که در حال فراغت نزدش بپرند. کرد شمشیر بدست او را نزد شاه برد و زمین بوسه داد. خیر نامش را پرسید. گفت نامم بشر است. گفت: نام حقیقی خویش را بگوی. گفت: نام دیگری ندارم. گفت نامت شر است. تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه ای آب کندی و گوهر از کمرش ربودی به او آب نداده جگر سوخته تنهایش گذاردی؟ اکنون بدان که

| | |
|---|---------------------------|
| منم آن تشنه گهر برده | بخت من زنده بخت تو مرده |
| شر چون بر او نگریست وی را شناخت و خود را بر زمین انداخت و | |
| گفت ز نهار، اگر چه بد کردم | در بد من مبین که خود کردم |

چون بنگریم آسمان به من نام شر داده است و به تو نام خیر، پس اگر من مناسب نام خود بدی کرده ام تو نیز چنان کن که از نامت بر می آید. خیر چون به این نکته توجه کرد آزادش نمود. شر از شادی می پرید و می رفت، ناگهان کرد از پشت سر رسید و سرش از تن جدا کرد

گفت اگر خیر هست خیر اندیش تو شری جز شرت نیاید پیش

چون در تنش جست آن دو گوهر را یافت و به پیش خیر برد. خیر آنها را بوسید و به او پس داد و گفت: بگیر که من گوهر چشمهایم را از تو دارم و دیگر به این دو حاجتم نیست.

خیر به عدل و داد پرداخت و ملک را استواری داد و هر چند یکبار به سوی درخت صندل می شتافت و به آن مرز و بوم سلام و درود می فرستاد و به هوای آن

درخت جامهٔ صندلی بپوشد .

صندل سوده درد سر ببرد

تب ز دل تابش از جگر ببرد

به زبان شکسته کرد درست

یعنی از چشم بد نهان کردش

ترک چینی چو این حکایت چست

شاه جای از میان جان کردش

بهائی و همایون



خواجهی کرمانی از شاعران بزرگ قرن هشتم است که در کرمان متولد شده و پس از کسب فضایل در آن شهر، به سفر پرداخته است. مدتی در شیراز اقامت کرد و با فضلان و شاعران آن شهر از جمله خواجه حافظ شیرازی دوستی یافت.

از آثار خواجه دیوان غزلیات و قصاید او است. دیگر مثنوی‌هایی که به شیوه نظامی سروده است. از جمله این مثنوی‌ها منظومه «همای و همایون» است که نزدیک ۴۳۰۰ بیت دارد. از داستان «همای و همایون» پیش از خواجه اثری در دست نیست و به این سبب نمی‌توان به یقین گفت که این داستان مانند موضوع بسیاری از مثنوی‌های دیگر سابقه قدیم داشته یا ساخته ذهن خود شاعر است.

کتاب «همای و همایون» یکبار در سال ۱۳۲۰ قمری در بمبئی به طبع رسیده است.

گذر کن ز دل تا به دلبری ز سر بر گذر تا به سر بری

شاهنشاهی بود در ملك شام منوشنگ نام که از نژاد کیانیان بود و بر مردم ری حکومت می کرد. اندوهی نداشت جز اندوه فرزند و دائم در این اندیشه بود که شهریار نامداری از نسل خود باقی بگذارد. از قضا صاحب پسری شد به چهره منوچهر و فر قباد. نامش را همای گذاشت و او را به دایه‌ای سپرد که در مهد زرین با شیر و شکر پرورش داد و چون بزرگ شد به آموزگارش سپرد. پس از چندی چنان در انواع علوم استاد شد که از دانشوران گوی دانش می‌ربود و در دلاوری از نریمان پیش می‌افتاد و در بخشش آبروی کریمان می‌برد. چون به سن پانزده سالگی رسید کسی یارای نبرد با او را نداشت. روزی به درگاه شاه رفت و گفت که دیگر دل و دماغ و میل گلستان ندارد اگر شهریار فرمان دهد به عزم شکار به صحرا برود.

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جهاندار گفت ای دل افروز من | به روی تو روشن شب و روز من |
| مباد آن زمان کز تو باشم جدا | چو مه در شبستان نبینم ترا |
| ولیکن گرت صید آهو هو است | به یك روز گر باز گردی رواست |

شاهزاده همای شاد شد و صبح بر بادپائی با رکاب مرصع بر نشست و با پدر به سوی دشت روی آوردند. هنگام اردیبهشت بود و دشت چون بهشت آراسته؛ ناگاه از دور گردی برخاست و شاهزاده همای در میان گردگوری دید. کمندی بر او انداخت، اما گور وحشی از چنبرش بیرون شناخت. شاهزاده تیری انداخت، اما باز خطارفت، اسب به دنبالش تاخت و همچنان در بیابانهای تاریک و مأوای دیو در پی آن روان شد تا

جائی که نه نخجیر پیدا بود و نه نخجیر گاه . تمام شب اسب می‌راند تا سپیده دم به کشتزاری رسید پر از گل و یاسمن و بلبل و تدرؤ . در آن دشت خرم بوستانی نمایان شد . شاهزاده همای از اسب پیاده شد و روی به سوی کاخ نهاد . قصری دید از خشت زرین و دیوار عقیقین . ماهروئی از گوشه‌ای پدیدار گشت و چون به او رسید زمین بوسه داد و گفت :

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| که شاها به اینجای چون آمدی | شب اینجا بدی یا کنون آمدی |
| چو مهمان ما آمدی مرحبا | قدح گیر و بند قبا بر گشا |
| به عزم تفرج درین بارگاه | بگرد و بر آسای از رنج راه |

شاهزاده که نمی‌دانست این ماهرو، پری است با او به راه افتاد تا به داخل کاخ رسید. در آنجا تخت زرینی دید و تصویری که دیبای پرنگاری بر آن کشیده و بر بالای آن نوشته شده است که ای شاه روشنروان بر این پیکر بنگر که نقش همایون دختر شاه چین است، اما با دیده باطن و چشم خرد نظر کن تا یک دنیا معنی بینی . شاهزاده همای چون بر آن نقش نظر افکند حیران بر جای ماند ، از می عشق سرمست شد و از پای درآمد . سروشی به گوشش آمد که دل وهوش از دست دادی، اکنون چاره نیست جز آنکه خود را به خطر بیندازی و رنج سفر بر خود هموار کنی تا به او برسی .

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| گذر کن ز دل تا به دلبر رسی | ز سر درگذر تا به سر دررسی |
| اگر مرد راهی ز خود درگذر | به منزلگه بیخودی برگذر |
| صواب است راه ختا رفتنت | ولی خون خود باد برگردنت |

هنگامی که شاهزاده سر از خواب برداشت نه گلزاری دید و نه قصری . تنها اسب بر سرش سایه افکنده بود و چون آن صورت دلربا را به یاد آورد اشک از دیده براند و روی به سوی شام آورد . در راه با خود می‌اندیشید که :

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| شب فرقتش چون به پایان برم | ز دریای عشقش کجا جان برم |
| چرا جان نکردم همانم نثار | که بستم دل خسته در نقش یار |
| ز احوال خود چند گویم سخن | که عاشق نشاید که گوید که من |

هنگام صبح از دور سواران ملك شام نمایان شدند و چون شاهزاده را در درناک دیدند به خاك افتادند و حال پریشانش را پرسیدند ، شهزاده آنچه گذشته بود برایشان

شرح داد. همه خیره شدند و از سر انجام کار و گردش روزگار در اندیشه ماندند و گفتند: ای شهریار چرا بیهوده خود را در جنون می افکنی و به نقشی که جز خیال چیز نیست دل می بندی، یقین است که جادو ترا به این دام افکنده است؛ اما اگر دیو پتیاره ترا از راه می برد تو خرد را رهبر خویش بساز و بر جان غمگین شاه رحم کن که او چشم به راه تو است و روز سپید در نظرش شام تاراست؛ اگر بیائی پدر، دختر مه پیکری از نژاد کیان بر می گزیند تا غمگسارت باشد.

همای از این سخنان بر آشفت و گفت: ای سروران من، از مه پیکران با من سخن مگوئید که از حال دل ریشم آگاه نیستید. پیام مرا به مادرم برسانید که جگر گوشه ای که با خون دل پروراندی اکنون جان به جانان سپرده و راه ختا در پیش گرفته است؛ به منوشنگ شاه نیز بگوئید که لعبتی از پرده نمایان شد و دل او را به دام افکند، اگر بخت یاری کند زلف دلبر به دست آید و اگر دنیا بر او سر آید تو جوادان بمان. این گفت و عنان اسب بر گرداند و راه ختا پیش گرفت.

مراه ملک جوانی بود بهزاد نام که با اوشیر حورده و اکنون همدم دل ریشش گشته بود. شاهزاده همچنان اشک می ریخت و دل دردمندش در آتش می سوخت. به هر مرز که می رسید راه سرزمین توران می خواست و به هر منزل از حال دختر فغفور چین جو یا می شد.

از دیدن خورشید، آه آتشین از جگر بر می آورد «که رخشدند مهر است با ماه من» و از دیدن شب سیاه فغان در می گرفت «که شام است یا چین گیسوی دوست». باری پس از طی راه دراز به دریای رسیدند که زنگی آدمی خوار می سمندوی نام با زنگیان دیگر در کمین کاروان بودند، چون چشمشان به آن دو افتاد پیش آمدند و هر دو را گرفتار کردند. بادبایها برافراختند و شاد به دریا نشستند. ناگاه باد سخنی برخاست و دریا را به جوش آورد و امواج خروشان، بدخواهان را در دل خود فرو برد و زورق شاه را آنقدر از این سو به آن سو انداخت تا به ساحل افتاد. چون شاهزاده همای خود را به ساحل و در مرغزار سبز و خرم یافت به خاک افتاد و ایزد پاک را ثنا گفت. یک شب در آنجا ماندند و پس از آن با دلی خوتین رو به راه نهادند.

هنگام سپیده دم ازدور گردی برخاست و سوارانی پیش آمدند. ملکز ادادندیشد که دزدانی هستند و می خواهند دمار از آنها بر آرند؛ اما سواران چون به ایشان رسیدند

زمین را بوسه دادند و زبان بر گشادند که جهان به کام و فلک بنده تو باد . بدان ای شه نامجو !

که ما بندگان شه خاوریم به خاورزمین از همه برتریم
 شاه ما در این دشت به دنبال نخجیر روان گشت از قضا از پشت اسب بر زمین
 افتاد و «به نخجیر که جان به جانان سپرد.» اکنون ای جهانجوی کشورگشا بدان که
 رسم و آئین قدیم شهر ما آن است که چون شاه رخت از این سرای بریست به صحرا
 می‌رویم و هر که را از راه زودتر برسد به سلطانی ملک خاور برمی‌گزینیم . حال:
 بر این‌ره چو ما را تو پیش آمدی نه بیگانه‌ای زانکه خویش آمدی
 همه ملک خاور به فرمان تست سر ما همه گوی میدان تست
 اما شاهزاده همای که در دل هوای دلبر داشت و نمی‌توانست راز خود را بر
 ایشان آشکار کند بناچار روی به سوی خاورزمین نهاد. سران سپاه به استقبالش شتافتند
 و در اوصاف او خیره ماندند . تاج زر بر سرش نهادند و لعل و گوهر براو افشاندند .
 بدین طریق شاهزاده همای بر تخت شاهنشاهی مستقر گشت و وزارت خویش به بهزاد
 داد . اما دمی از خیال همایون فارغ نمی‌گشت .

گهی نوحه می‌کرد و گه می‌گریست ندانست هر کس که در دش ز چیست
 همی سوختی و همی ساختی به کار ممالک نپرداختی
 چنان دلش از بار غم سنگین بود که در روز بار به کسی توجه نداشت جز آنکه
 از سوی چین می‌آمد و از هیچ شاهی حال نمی‌پرسید مگر از فغفور چین .

شبی که از نور ماه چون روز روشن و تابنده بود و ماه مانند چراغ فروزانی
 به دست زنگی می‌درخشید و مشام فلک از هوا عنبرین شده بود شاه از تخت ملول گشت
 و به بوستان رفت و به یاد همایون قدح به دست گرفت و با مرغان هم آواز گشت و زار
 زار گریست . پس از آن خسته و فرسوده به آرامگاه بازگشت و به خواب رفت و مانند
 تشنه‌ای که جز آب چیزی به خواب نمی‌بیند باغی را دید پر گل و لاله چون باغ بهشت،
 پر یچهره‌ای چون سرو خرامان باگیسوی پراکنده دامن کشان پیش می‌آمد. دو پرستار
 زرین کمر بر چپ و راستش حرکت می‌کردند و در باغ ندا در دادند که بر خیزید
 همایون دختر فغفور چین می‌رسد . شاهزاده همای چون نام همایون شنید از جا
 برجست و به خاک افتاد و زبان بر گشاد :

که ای مرهم ریش و آرام دل
من ازشام درچین زلف تو قید
دلم را لب دلکشت کام دل
تو درچین و ازشام آورده صید
بکن چاره ما که بیچاره ایم
ماه مشکین موی یاسمین روی ، زبان برگشاد که ای فارغ از مهر بانی بر تخت
شاهی نشسته ای و دعوی عشق می کنی درحالی که از رمز آن آگاه نیستی . اگر براستی
دل دردمند داری ترك شاهي بكن .

که گفت ره عاشقی پیش گیر
برو سر بنه یا سر خویش دیر
همای که این سخن را شنید بانگی زد و از خواب برجست و گریان از قصر بیرون
شتافت ، بر اسبی بر نشست و به راه افتاد و تنها و بیقرار با درد و غم عشق روی به
سرحد چین نهاد.

چون صبح شد به منزلگاهی رسید پر گل و سبزه که کاروانی بر لب آبگیر آن
جمع شده بودند و پیر فرخنده ای سالار بار بود . چون شاهزاده را دید از جای برخاست
و ثنایش گفت و پیشش نشاند و نامش را پرسید . ملکزاده گفت ای پیر جهان دیده من
غریبم و ازشام ، هوای چین کرده و به عزم تجارت بیرون آمده ام ، امارد راه دزدان به
کاروان ما زدند و هر که بود کشتند و هر چه بود بردند ، من خسته هم با این اسب تیزرو
جان بدر بردم ؛ اکنون تو نیز از خویش فروخوان . بازرگان گفت نام من سعداست
و تاجر دختر فغفور چین هستم . در اینجا دژی هست به نام زرینه دژ که ژند جادو در آن
قرار گرفته و بر همه کس راه عبور فرو بسته است . اکنون اگر از ما ملول نگردی
ترا به فرزندی قبول می کنم . ملک دستش را بوسید و گفت :

تو مخدومی و من کمین بنده ات
تو فرمانده و من سرافکنده ات
ولیکن نیندیشم از جادوی
به جادو نمایم کف موسوی

این گفت و بر اسب کوه پیکر سوار گشت و سوی قلعه روان شد . چون به در
قلعه رسید آتشی دید که جهان را به جوش آورده و شعله اش به فلک رسیده است . شاهزاده
چون دریای آتش را دید اسم اعظم را بر زبان راند و با قدرت تمام از آتش گذر کرد
و سوی حصار رو آورد و دیو پتیاره ای را که ژند جادو نام داشت کشت . ناگهان صدای
عظیمی برخاست و در قلعه باز شد . ملکزاده در سرای پر نقش و نگار قلعه ، دختر
ماهر وئی یافت که گیسوانش به پای تخت زرین بسته شده است و چون نامش را پرسید

دانست که پریزاد دختر خاقان چین و خواهر همایون است که ژند جادو او را به دام افکنده است. شاهزاده او را از بند رهانید و عشق خورش را به همایون بر او آشکار کرد. پریزاد قول داد که او را به همایون برساند. پس از آن به همراهی کاروانیان در گنجها را گشودند و با هزاران شتر پر از سیم و زر و گوهر و دیبا آهنک چین کردند و چون به خاقان بشارت رسید که پریزاد چون یوسف از چاه بیرون آمده و سوی گلستان رو آورده است فرمان داد تا او را با اکرام تمام به بارگاه آوردند و به بستانسرای قصر جا دادند.

پریزاد چون به همایون رسید حال خود و گرفتاریها و نجات یافتن به دست همای همه را باز گفت و پس از آنکه اوصاف شاهزاده را یکایک شرح داد گفت:

ولی با همه خوبی و دلبری هوای تو کردستش از دل بری
ز نقش مگر نسخه‌ای یافتست که روی از مه و مهر برتافتست
کنون از دو عالم طلبکار تست چو باد بهاری هوادار تست
سخنان پریزاد در همایون اثر کرد.

که از حال شهزاده آگاه بود دلش با وی و دیده همراه بود
چون صبح شد شاهزاده همای با پیربازارگان به ایوان فغفور چین باریافتند و سعد بازارگان او را برادر خود که در شام اقامت داشته است معرفی کرد. شاه که دلآوری و زیبایی او را پسندید و از نجات دخترش به دست او شادمان شده بود او را نزد خویش نشانده کلاه کیانی بر سرش نهاد و به گنج و منشور و عده اش داد. پس از میگساری و برگذاری جشن، شاهزاده از قصر بیرون آمد، ناگهان در غرغه ماهر وئی دید که از زیبایی او را به حیرت انداخت، زود دریافت که آن گلچهره کیست:

همایون بتروی مه‌پیکر است که با وی پریزاد سیمین بر راست
شاهزاده از دیدن او بیهوش گشت و چون به هوش آمد کسی را ندید. فغان بر آورد، سوی سعدان پیر رفت و ماجرای دل باز گفت. سعدان او را پند داد و به آرامش دعوت کرد اما او

به گریه دل سنگ را آب کرد جهان را ز دل غرق خوناب کرد
از سوی دیگر خبر به همایون رسید که شاهزاده همای مهمان شاه است و به درگاه او منزل دارد. پریزاد پیشنهاد کرد که بر طارمی بیاید تا پنهان او را به همایون نشان دهد. چون چنین کردند و همایون همای را دید دلش از عشق او در آتش افتاد.

پریزاد را گفت کای پرفریب چه کردی که بردی ز جانم شکیب



به یکدم بر آتش نهادی مرا به افسوس بر باد دادی مرا
بفرما که کوی حبیبم کجاست؟ چو بیمار گشتم طیبم کجاست؟

پریزاد او را تسلی داد و گفت آسوده باش:

که گر مرغ باشد به دام آرمش و گر صبح گردد به شام آرمش
اما همایون آن شب را تا صبح به راز و نیاز گفتن با شمع و گریستن گذراند.

صبح به او خبر دادند که شاه عزم شکار دارد و خیمه به صحرا می زند. همایون هم با دختران پری پیکر از حرم بیرون آمد.

چون شاهزاده همای پریچهر را با آن وضع دید دلش چون کبوتر طپید و چون مار بر خود پیچید. اما نگهبانان نعره دورباش بر آوردند و از سر راه دورش کردند. شهزاده ناگام چون پرسید دانست که دخت فغفور چین در یک منزلی باغی دارد چون بهشت برین که هر چند یکبار، دو هفته در آنجا فرود می آید و در هوای خوش چنگ ساز را با نغمه بلبل می آمیزد و بر لب رود ساغر می گیرد و پس از استراحت به حرم باز می گردد. شاهزاده هم با فغفور چین و ملتزمین رکاب از کاخ رو به صحرا نهاد و سرگرم شکار گشت، اما هیچگاه از خیال همایون فارغ نمی گشت و پیوسته چون شکار بر خود می پیچید. ناگهان تدبیری اندیشید و به پای شاه افتاد و از درد شکم نالید و خود را از پیش رفتن عاجز نشان داد. شاه به او اجازه داد که شب همانجا بماند و سپیده دم به دنبال ایشان برود. ملکزاده چون از ناپدید شدن شاه و لشکریان اطمینان پیدا کرد مانند برق از جاجست و روی به سوی گلستان همایون آورد و آنقدر تاخت تا به قصر رسید. پاسبان مستی دید سرافکنده و چوبک به دست گرفته ناگهان گلویش را گرفت و چنان فشرد که در دم جان داد و خود به نزدیک پرده سرا شتافت.

چون از حرم آهنگ ساز شنید چوبک پاسبان را برگرفت و نغمه ها ساز کرد. مطربان حرم، ساز او را شنیدند و سراپا گوش گشتند.

ملکزاده مدتی دور با مگشت تا از روزن نظری به شبستان افکند. همایون را دید بر اورنگ زرین میان ماهرویان نشسته و به آهنگ رودزن می گریه می گوید:

که آیا مه مهربانم کجاست؟ دلارام و آرام جانم کجاست؟
چه بودی گر این لحظه اینجایی؟ فروزنده مجلس ما بدی؟
چو شمع آمدی در شبستان ما بزافروختی کاخ ایوان ما

شاهزاده همای چون این نکته را شنید سر از روزن فرو کرد و گفت:
 که اکنون جگر خسته‌ای برد راست به خدمت شتابد اگر در خور است
 همایون به بام رفت و شاهزاده همای را به ایوان آورد .

تا صبحدم در کنار هم می‌گساری کردند و دم بر زدند . سپیده صبح شاهزاده
 از شبستان بیرون شتافت . همینکه خواست پای بر رکاب نهد دهقان پیری به سویش
 شتافت و عنانش را به دست گرفت و گفت کجا بودی و چرا به این قصر پای گذاری؟
 اکنون ترا به پیش شاه می‌برم . شهزاده چون پیل مست غریب و دست گشود و سرش
 را از تن جدا کرد و خود با سری پرشور و دلی پردرد به صحرا شتافت .

اما یکی از مقیمان بارگاه نزد شاه شتافت و داستان همای و کشته شدن پاسبان
 و باغبان را شرح داد . شاه هماندم فرمود تا همای را به بند بيفکنند .

شاهزاده همه شب در زندان از گردش روزگار نالید و بر درد خود گریست .
 ناگاه در ظلمت شب در زندان گشوده گشت و ماهروئی شمع به دست وارد شد، بندش
 را از هم گسست و چون یوسف از چاه به در آوردش . دختر خود را سمن رخ دختر سهیل
 جهانسوز معرفی کرد و گفت : دلم در بند گرفتار است اما :

گرت چون همایون بود دلبری یقینم که با مات نبود سری
 ولیکن چو می‌سوزم ای دلفروز چه باشد که بامن بسازی سه‌روز

سه روز و سه شب در خلوت در کنار یکدیگر بسر بردند . پس از آن شاهزاده
 بدرود کرد و به قصر همایون شتافت و همانجا ماند . همایون که در دلش افتاده بود که
 شاهزاده را می‌بیند به بام بر آمد ولی چون از پیشامد او و آزادیش به دست سمن رخ
 آگاه شده بود با خشونت او را از خود راند :

چه گوئی ز راه دراز آمدم برو باز شو کز تو باز آمدم
 مگو کز تو دل بر نشاید گرفت به يك دل دو دلبر نشاید گرفت

گریه و زاری شاهزاده در دل همایون اثر نکرد و همچنان او را سرزنش کرد:
 برو کز توام چاره تنهائی است ز درد تو درمان شکیبائی است
 همای از پاکی خود سخن گفت:

که گر خاک گردد تن خاکیم گواهی دهد جان ز دل پاکیم
 چو باد از نیارم گذر بر درت کنم جان درین سر بجان و سرت



همایون او را از خود راند :

به بالای من نیست دسترس
مهر نام دل آخرت ننگ نیست
که از سرو بن بر نخورد است کس
کزین جنس در شهر ماسنگ نیست

پس از گفتگوی بسیار شاهزاده همای نو مید باز گشت و همه شب زار گریست .
اما همایون از کرده خود پشیمان شد و از راندن شاهزاده همای خود را
سرزنش کرد . باتیغ و سپهر بر اسب رهواری بر نشست و به دنبال همای به راه افتاد تا در
بیشه‌ای او را یافت .

ابتدا خواست به پایش بیفتد و عذر گناهان بخواد ولی خودداری کرد و این کار
را دور از عقل شمرد . برای آزمایش ناشناس بر او بانگ برزد و نامش را پرسید و
تهدیدش کرد . کم کم کار گفتگو و مناظره به مجادله کشید و دو طرف خود را آماده
نبرد کردند :

به هم در فتاند چون پیل مست یکی تیغ و دیگر کمندی به دست
این بر آن می زد و آن بر این و هر یک سخت مقاومت می کرد تا سرانجام
شاهزاده همای ، همایون را بر زمین زد و چون خنجر کشید که سرش را از تن جدا
کند همایون مغر از سر برگرفت و چهره خود را نمایاند . ناگهان شب تیره به روز
روشن مبدل گشت :

کشیدند جعد سمن سای هم فتاند چون طره در پای هم
مدتی به این حال باقی ماندند تا سپیده دم گرد غلیظی از راه برخاست و سوارانی
پدید آمدند . هما و همایون به دیر کهنی در آن نزدیکی پناه بردند و چون شاهزاده
به بام بر آمد به زاد را دید که با سوارانی بیشمار از پی او برخاسته است . بیدرنگ
به نزدش شتافت و روز را با شادی بسر آوردند . پس از آن شاهزاده همای نامه‌ای به
فغفور چین فرستاد و از همایون خواستگاری کرد . فغفور چین از دیدن نامه ابرو
در هم کشید ، اما تدبیری اندیشید و بظاهر روی خوش نشان داد و شاهزاده را به درگاه
خویش دعوت کرد . شاهزاده با وجود مخالفت به زاد روی به درگاه آورد . فغفور
چین از او استقبال کرد و گرم پذیرفتش و همایون را نیز به حرم وارد کرد .

اما شاهزاده تمام شب به گرد قصر همایون گشت و او را با سوز و گداز خواند
ولی از او اثری ندید .

ازسوی دیگر فغفور چین با مشورت وزیر خود دستور داد تا همایون را در زیرزمین زندانی کردند و صبح فردا ندا در دادند که همایون دخت فغفور چین چون مرغ وحشی از دام زندگی بیرون رفته و سوی باغ بهشت به پرواز در آمده است. همه آشفته گشتند و خاک بر سر ریختند و چون این خبر به شاهزاده همای رسید نعره‌ای زد و خروشان و جوشان به ایوان شاه آمد. در همان لحظه تابوت آن پریچهر را در دیبای زرنگار پوشاندند و بر دوش گرفتند و دختران به دنبال نعش روان گشتند. شاهزاده شوریده حال در پیش تابوت،

گهی دست می کند و لب بی گزید گهی بر سر و خاک و خون می تپید
گهی سر به تابوت بر می نهاد گهی پیش تابوت سر می نهاد

تابوت را در دخمه‌ای جا دادند و درش را محکم بستند. شاهزاده همای پس از آن چون دیوانگان سر به صحرا نهاد و از حال خود به هیچکس خبری نداد.

پریزاد از حقیقت امر آگاه شد و پنهانی بر سر چاه که در خانه وزیر بود رفت و همایون را دلداری داد. وزیر پسری داشت فرینوش نام که عاشق پریزاد گشت و تاب و توان از دست داد. در این کار چاره‌ای ندید جز آنکه دواي درد خود را از شاهزاده همای بخواهد. پس اندیشید که او را از حال همایون مطلع کند و درمان درد خویش را از او بخواهد. در دم نزد بهزاد شتافت و راز را بر او آشکار کرد و با یکدیگر به جستجوی شاهزاده پرداختند. اما هر چه گشتند اثری از او نیافتند تا به کاروانی رسیدند و نشانه‌ها دادند. شتربان گفت: شخصی در دامنه کوهسار ناله دردناک بر می کشد و شب و روز جواب و قرار ندارد. چون گشتند شاهزاده را مانند دیوانگان یافتند که از ایشان می گریخت با نیرنگ و افسون رامش کردند و گفتند:

چه رانی زمرگ همایون سخن که آن جمله مکر است و تزویرو فن
عزیزی که او ماه کنعان ماست کنون همچو یوسف به زندان ماست

پس از آن فرینوش از شاهزاده همای خواست که درش را درمان کند و او را به پریزاد برساند تا زندان را نشان بدهد.

شاهزاده همای با او عهد بست و جملگی به دنبال فرینوش، پنهان از شاه و وزیر، بر سر چاه آمدند و آن زندانی رنجور را از چاه بر آورده بر مهد زرین نشانند و فرار کردند. چون خبر به فغفور چین رسید لشکر آراست و آماده جنگ شد.



سواران شام هم به سرکردگی شاهزاده همای و بهزاد و دیگر دلاوران روزها با چینیان جنگیدند تا آنکه فغفور چین کشته شد و شاهزاده همای به جای او بر تخت نشست. همایون از مرگ پدر ماتم گرفت و عزاداری کرد. چون دوره سوگواری تمام گشت با جلال و شکوه به عقد شاهزاده همای درآمد :

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| همه موبدان در زمان آمدند | همه بخردان مدح خوان آمدند |
| پس آنکه گرفتش بلورینه دست | به رسم ملوک عجم عقد بست |
| به مهری معین به دینی درست | رخ خاطر از گرد انده بشست |
| چو شد بسته کابین آن دلگشای | فرستاد شاهش به خلوت سرای |
| دگر يك شبانروز با یکدیگر | نکردند جز خواب کاری دگر |
| شه عالم آرای مجلس فروز | نیامد برون از حرم چند روز |

پس از آن شاهزاده همای، پریزاد دختر دیگر فغفور چین را به فرینوش داد و او را بر تخت شاهی چین نشاند و خود به اتفاق یاران به ملك شام بازگشت و به جای پدر بر تخت نشست و خدا پسری به او داد جهانگیر نام که بعد از او بر سریر سلطنت جایگیر شد و چون پدر به عدل و داد پرداخت.

يوسف وزليخا



نورالدین عبدالرحمن جامی از شاهراان معروف قرن نهم است که به مناسبت تولدش در ولایت جام یا به مناسبت ارادتى که به شیخ الاسلام احمد جامی داشته ، جامی تخلص کرده است .

جامی را می توان از آخرین شاعران متصوف ایران دانست. وی بد تقلید نظامی منظومه هاى ساخت که مجموع آنها را « هفت اورنگ » نام نهاد . «یوسف و زلیخا» که از داستانهای مذهبی است که در قرآن آمده و جامی آن را به نظم آورده یکی از داستانهای «هفت اورنگ» می باشد .

من آن جن روز افزون که یوسف داشت دهنم
که عشق از پرده محبت بر او آرد زلیخا را

چون چشم جهان بین آدم را گشادند و فرزندان او را بر او عرضه داشتند، انبیاء با شوکت و تاج شاهی در برابرش صف در صف ایستادند و او به يك يك آنها نظر افکند. در آن میان چشمش به یوسف افتاد که چون خورشید تابان میان جمع می درخشد، حسنش از اندازه بیرون و فرقی از تاج شاهی و بزرگواری آراسته بود.

جاه و جلالش آدم را به شگفت آورد و زیر لب گفت :
که یارب این درخت از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
خطاب رسید که فرزند یعقوب است و در سرزمین مصر بر تخت پادشاهی
می نشیند .

در مغرب زمین شاهی با شکوه و جلال سلطنت می کرد بنام طیموس که دختر
زیبائی زلیخا نام داشت .

نه دختر، اختری از برج شاهی فروزان گوهری از درج شاهی
زلیخا از نعمت زیبائی و فر و شکوه برخوردار بود .
سهی سروان هواداریش کردی پرریویان پرستاریش کردی
هرگز بر دلش بار اندوهی ننشسته بود و درپایش خار غمی نشکسته ، شبها
با شادی می خفت و سحرگاهان از خنده چون غنچه می شکفت . شبی خرم و خندان
سر بر بالمش گذاشت و دیده ظاهرش بسته و چشم دلش گشوده گشت ، ناگاه جوانی

از درآمد که پیکرش از عالمی نورحکایت می‌کرد و قامت کشیده‌اش سرو و شمشاد را به غلامی می‌گرفت .

زلیخا چون به‌رویش دیده بگشاد به يك دیدارش افتاد آنچه افتاد
سحرگاه چون پرستاران بوسه به دستش دادند، و روی بر پایش نهادند، دیده
برگشود ، اما از گلرخ دوشین نشانی نیافت . چنان غمگین شد که خواست گریبان
چاك دهد ، از شرم آرام ماند و به دامان صبوری پناه برد ، راز دل پنهان می‌داشت ،
بظاهر می‌خندید و دردل خون می‌خورد ، هر شب را تا صبح با خیال یار ناشناس
می‌گذراند و زاریها می‌کرد .

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی |
| نمی‌دانم که نامت از که پرسم | کجا آیم ؟ مقامت از که پرسم |
| اگر شاهی ترا آخر چه نامست | و گر ماهی ترا منزل کدامست |

صبح در مانده از بستر برمی‌خاست و اگر چه می‌کوشید راز خود را پنهان
دارد، اما چون عشق و مشك را نمی‌توان نهفت، چهره گلگونش از گریه و آه به زردی
گرائید ، کنیزان نشانهایش را دیدند و به آشفته‌گیس پی بردند . هر کس گمانی کرد
و آن راز زاده خواب و خیال پنداشت ، اما از این سر آگاه نشدند . دایه‌ای افسونگر
داشت ، همه چیز را آزموده و رموز عشق و عاشقی دانسته بود، پیش زلیخا رفت و
نرم نرم از حال دلش جو یا شد .

زلیخا جز راستی چاره‌ای ندید، اما مقصودش ناپیدا بود و بارش بی‌نشان. دایه
که در چاره‌سازی حیران ماند، به اندرز پرداخت و آن خواب را کار دیوان و خوابی
ناراست دانست ، اما زلیخا نرم نشد و عشق را بردل چون نقشی بر سنگ دید ، تا
شبی باز همان صورت و جوان را بارخی روشتر از ماه در خواب دید ، خود را
به پایش انداخت و راز عشق با او در میان نهاد و نام و نشانش را پرسید :

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بگو با این جمال دلستانی | کجائی و ز کدامین آب و خاکی |
| بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من |
| کنی دعوی که بر تو عاشقم من | در این دعوی همانا صادقم من |
| اگر هستی، حق مهرم نگهدار | به بی‌جفتی رضای من نگهدار |
| مرا هم دل به داغ تست در بند | ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند |



زلیخا چون از خواب برخاست آشفته‌تر از پیش گشت .

گاهی در گریه‌گه در خنده می‌شد گاهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

شب‌ی که در خلوت با یار راز و نیاز می‌کرد و از تنهایی و وضع دشوار خود گله می‌نمود چون چشمش از ساغر خواب مست گشت ، یار عزیز را در خواب دید ، خوب‌تر از پیش ، به دامانش آویخت و از نام و شهرش پرسید :

بگفتا گر بدین کارت تمام است عزیز مصرم و مصرم مقام است

زلیخا این بار که چشم از خواب گشود چون مرده‌ی جان‌یافته‌ای صبر و هوش یافت از روم و شام نکته‌ها می‌گفت و چون به مصر می‌رسید از عزیز مصر یاد می‌کرد و می‌گریست. داستان حسن زلیخا به همه جا رسید و از جانب شهریاران خواستگاران با تحفه و منشور ملک و مال به درگاه او روان شدند، زلیخا چون از ورود خواستگاران آگاه شد نخستین سئوالش این بود که آیا در میان آنها از مصر کسی هست ؟

به‌سوی مصریانم می‌کشد دل زمصر ارقاصدی نبود چه حاصل

پدر او را نزد خود خواند و از خواستگاران با او سخن راند و گفت : بگو تا کدام مورد پسند طبع تست. زلیخا که دانست از مصر قاصدی نیامده است با نومیدی از پیش پدر برخاست و چون بید از غم لرزان ، به گوشه‌ای پناه برد .

پدر که شوق و بیقراری فرزندی را دید رسولان را روانه ساخت و به چاره اندیشی پرداخت . دانائی را برگزید و با تحفه‌های گوناگون به درگاه عزیز مصر روانه کرد و پیغام فرستاد که در پرده دختری چون آفتاب تابان دارد که شاهان روم و شام از شوقش خون دل می‌خورند ، اما او خود هوای مصر در سر دارد و خاطرش آرام نمی‌یابد .

عزیز مصر که این قصه را شنید از لطفی که در حقش شده بود شکر فراوان گزارد و پیغام داد که هزاران کنیز و غلام و زرو گوهر و عماریه‌های زرین روانه می‌کند . قاصد زمین را بوسید و گفت :

شه ما را سر خیل و حشم نیست به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست

چو آن میوه قبول خوانت افتاد بزودی پیش تو خواهد فرستاد

مرد دانا خبرهای خوش از عزیز مصر آورد و زلیخا را شادمان ساخت . پدر به ترتیب جهازش پرداخت و هزاران لعبت رومی با عقد گوهر و هزار غلام فتنه‌انگیز با کلاه لعل و کمرهای مرصع و هزار اسب خوش‌اندام و صد شتر بار نقایس و صد

مفرش دیبا و دوصد طبله پرمشك تاتار و دوصد درج گوهر درخشان و یاقوت بدخشان آماده کرد. زلیخا را در حجله عماری نشانند و با کاروان روان شدند. چون به مصر نزدیک شدند قاصدی روانه راه کردند و عزیز مصر را آگاه ساختند. عزیز مصر از این مژده «جهان را بر مراد خویشان دید» و با سپاهیان و غلامان و کنیزان و مطربان نکته پرداز و مغنیان خوش آواز رو به راه نهاد و به استقبال آن مردمان شتافت. چون در دشت عزیز مصر خیمه ها را افراشته دید، در حال از اسب فرود آمد و از حال آن ماه جو یا شد، هر چه همراه داشت به رسم پیشکش نزد آنان فرستاد و عذرها خواست، زلیخا که با دایه خود تنها بود، شوق دیدار عنان از کفش در ربود و به دایه گفت:

علاجی کن که يك دیدار بینم کزین پس صبر را دشوار بینم
دایه چون زلیخا را مضطرب دید افسون و نیرنگی بکار برد و شکافی در خیمه
برجود آورد تا زلیخا یار خود را ببیند، همینکه چشم زلیخا به عزیز مصر افتاد آه از
دل غمدیده بر آورد:

که او ایلا عجب کاریم افتاد به سر ناگاه دیواریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم به جست و جوش این محنت کشیدم
از بخت بد گله ها کرد و گفت: دریغا تشنه ای بودم که در ریگزار خشک به شوق
آب هرسو می شتافتم زبانم بیرون ماند و لبم از خشکی به موج خون کشیده شد و
چون از دور آبی پدید آمد، افتان و خیزان سویش روان گشتم، اما به جای آب جز
شوره زار چیزی نیافتم.

آنقدر زاری کرد تا در دلش سروشی ندا داد که:

عزیز مصر مقصود دلت نیست ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او آخر جمال دوست بینی هم آن مغز عاقبت زین پوست بینی
و وعده داد که عزیز مصر هرگز بر تنش دست نخواهد یافت. زلیخا از این
ندا اندکی آرام گشت و به امید آنکه در زمین مصر به یار اصلی برسد دهان از ناله
فرو بست «ز غم می سوخت اما دم نمی زد».

سحر گاهان عزیز مصر آن ماه را در عماری نشانند و سپه را از پس و پیش و چپ
و راست آراست. مطربان نواها ساز کردند و ساربانان نغمه پرداز گشتند. از سویی

کنیزان زلیخا خوشدل شدند که بانویشان از داغ هجر رسته است و از سوی دیگر عزیز مصر از داشتن چنین کدبانویی شادمان بود، اما زلیخا فریاد و زاری بر فلك رساند و از سرنوشت خود آه و فغان داشت و با خود گفتگو می کرد :

بر آمد بانك ره دانان به تعجیل كه اینك شهر مصر و ساحل نیل

عماری زلیخا در میان طبقه‌های زر و گوهر و نثار در و لعل از میان صفها گذشت و به دولتخانه رسید. زلیخا را در مهد زرین نشانند و تاج مرصع بر فرقش نهادند، پرستاران گل اندام به خدمتش کمر بستند و غلامان قصب پوش مقیمان حرم گشتند، از خاتونان مصری همنشینان بسیار داشت، اما هیچیک از ایشان به چشمش نمی آمد.

به ظاهر با همه گفت و شنو داشت ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود ولی جان و دلش با یار می بود

چون یوسف بزرگ شد و قد بر افراشت، پدر چنان دل بر او بست که از فرزندان دیگر چشم پوشید و همه لطف خود را مخصوص او گردانید. درختی در سرای یعقوب بهجت افزای خانه بود که هر بار خدا فرزندی به او می داد شاخه تازه‌ای از این درخت می رویید و با کودک بزرگ می شد و عصای دستش می گشت.

بجز یوسف که از تأیید بختش عصا لایق نیامد زان درختش

شبی از پدر خواست تا دعائی کند که خدا در بهشت عصائی برایش بروناند که همیشه دستگیرش باشد. پدر دعا کرد و عصائی سبز با دسته‌ای از زبرجد برایش رسید. چون یوسف از آن تحفه قوی و شاد گشت، پشت برادران از حسد شکست و در دل نهال کینه رویانند.

شبی یوسف نزد پدر خفته بود، در عالم خواب لبش پر خنده گشت و چون خمار آلود چشم گشاد، پدر موجب خنده را پرسید. جواب داد که در خواب مهر و مه و یازده ستاره را دیدم :

که یکسر داد تعظیمم بدادند به سجده پیش پام سر نهادند

پدر سفارش کرد که این خواب را از همه کس پوشیده بدارد، زیرا برادران که از او هزاران غصه در دل دارند از حسد تاب این خواب را نمی آورند. اما یوسف سفارش پدر را فراموش کرد و راز آن خواب را با یکی از برادران در میان نهاد. همه

از آن آگاه گشتند و از غصه پیراهن دریدند و آن را دروغ پنداشتند و گفتند پدر او را چنان سر بلند کرده که مهر پدر فرزندی ما را بریده است. اکنون هوس آن را دارد که ما پیشش به سجده بیفتیم. برادران با هم عهد بستند که این کار را چاره‌ای بسازند. یکی گفت باید خونس را بریزیم تا از دستش برهیم. دیگری گفت نباید به قتل بیگناهی دست بیاوریم، بلکه غرض آن است که از این خانه دورش کنیم و به وادی دور افتاده‌ای که در او جز ددان و درندگان چیزی نباشد بیفکنیم تا جز اشک نومیدی آبی و جز فرص خورشید نانی نیابد.

چو یکچند اندراو آرام گیرد
به مرگ خویشان بیشک بمیرد
دیگری گفت این مرگ فجیع تر و سخت تر است.

به یکدم زیر خنجر جان سپردن
به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آن است که دور و نزدیک چاهی تنگ و تاریک طلب کنیم و به چاهش بیفکنیم، شاید کاروانی از آنجا بگذرد و به جستجوی آب دلوی بیندازد و او را از چاه برگیرد و به غلامی ببرد، همه این رای را پسندیدند و وعده کار را به فردا باز انداختند. فردا حرم و شادان نزد پدر رفتند و اجازه خواستند تا یوسف را به گردش ببرند، پدر ابتدا رضا نداد و از پیش آمد هراسید. اما ایشان آسوده خاطرش ساختند. یعقوب خاموش ماند و رضا داد.

برادران پیش چشم پدر با مهر و محبت بسیار بردوشش می‌بردند و در آغوشش می‌گرفتند. اما همینکه به صحرا رسیدند دست جفا به رویش گشادند و میان خار و خاشاکش افکندند. برهنه قدم بر خار می‌نهاد و کف پایش از خار خونین می‌گشت. دامن هر که را می‌گرفت از خویش می‌راندش و وقتی گریه می‌کرد به‌خنده از او می‌گذشتند، ناله‌ها می‌کرد و در خاک و خون می‌غلطید و پدر را می‌خواند. افتان و خیزان تا سه فرسنگ بدین حال گذراندند تا به چاهی رسیدند.

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره

پیراهنش را از تن بیرون کشیدند و ریسمان بر میانش بستند و به چاهش انداختند یوسف سنگی در چاه دید از آب بیرون آمده بیدرنگ بر آن جای گرفت و آب شور چون شهد از وجودش شیرین گشت و چاه تاریک از نورش چون شب ماهتابی روشن شد. یوسف تا سه روز چون ماه در آن چاه می‌درخشید. روز چهارم کاروانی



که از مداین به عزم مصر رخت بر بسته بود ، از راه دور ماند و نزدیک چاه محمل گشاد و منزل کرد ، مردی از آن میان به جستجوی آب رفت و دلوی در چاه انداخت ، یوسف از روی سنگ برجست و در میان دلو نشست ، مرد توانا دلو را کشید .

بگفت امروز دلو ما گران است یقین چیزی بجز آب اندر آن است

چون بالا کشید . ماه جهان افروزی دید به جای آب در دلو نشسته ، او را با خود برد و به یاران سپرد . برادران که پیوسته انتظار می کشیدند تا از انجام کار آگاه گردند چون چشمشان به کاروان افتاد گرد چاه جمع شدند و او را صدا کردند . از یوسف جوابی نشنیدند . سوی کاروان روان شدند و به قیمت ارزان فروختندش .

مردی که یوسف را خرید مالک نام داشت که از داشتن چنین غلامی از شادی در پوست نمی گنجید . چون به مصر رسید از این داستان بادیگران سخن گفت و قصه غلام زیبای عبرانی در مصر مشهور گشت . مصریان چون آن جمال پرشکوه را دیدند ، مفتونش گشتند و گرد آگرد منزل مالک را فرا گرفتند . مالک از درخواستشان پرسید .

بگفتند از بخواهی کم نشینیم بیاور تا غلامت را ببینیم

اگر پدری پسر را می دید یا زنی به شوهر یا برادر برمی خورد از عشق یوسف او را نمی شناخت . هر روز دسته دسته مردم برای دیدن یوسف به منزل مالک می شتافتند و دیدارش را خواستار می شدند . مالک که چنان شوق و ذوق را دید :

بگفت آن کس که او دیدار خواهد به دیناری به نزد ما بیاید

همه این شرط را با جان و دل پذیرفتند و برای دیدن یوسف دینارها نثار کردند . هر روز بر دینارها افزوده می گشت و چنان آشوبی در مصر افتاد که هرگز کسی به یاد نداشت . عزیز مصر چون آوازه یوسف را شنید از غیرت بر خود پیچید و فرمود تا مالک و غلام را بیاورند . مالک سه روز مهلت خواست و یوسف را به کنار نیل برد تا گرد راه از تنش بشوید .

سپس دیبای زر کش منقش به برش کرد و کمر بند مرصع بر میانش بست و زلفان دلاویزش را فرو آویخت و به قصر شاه بردش . آن روز از قضا ابری و تیره و تار بود . شاه خارج از قصر بر تختی نشسته و خیل خوبان به دورش صف کشیده بودند . چون یوسف از هودج بیرون آمد و پرده به سوئی افکند :

گمان شد ناظران را کافتابست عیان گردیده از نیلی سحاب است

اما چون نگریستند مهر جهانتاب را هنوز در پس پرده ابر دیدند و دانستند

که «ز روی یوسف است این تابش نور».

همه از حیرت فغان برداشتند و بتان مصر سردرپیش افکندند .

زلیخا چند روزی شوق و سوزی در دل حس می کرد و برای تسکین خاطر خیمه به صحرا زد و بساط عیش و خرمی گسترده ، اما هر لحظه اندوهش سنگین تر می شد تا میل خانه کرد . در بازگشت پیش قصر شاه غوغائی برپا دید ، کسی گفت که غوغا از وجود غلامی است که تازگی از کنعان رسیده است . همینکه زلیخا پرده هودج را به سوئی کشید و چشم بر غلام افکند فریادی زد و از خود بیخود افتاد . چون به منزل رسید و بخود باز آمد و دایه از آه و فغانش پرسید گفت :

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| در آن مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی |
| ز عالم قبله گاه جان من اوست | فدایش جان من ، جانان من اوست |
| به خوابم روی زیبا او نموده است | شکیب از جان شیدا در روبرو بوده است |
| ز کوه افزون شود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز |
| مه من شاه ایوان که گردد | به رخ شمع شبستان که گردد |

چون دایه دانست که آتش درون او از برای کیست زارگریست و گفت : سوز

خود را پنهان بدار و چون گذشته صبر پیشه کن ، باشد که امیدت بر آید .

بازاریوسف گرم گشت و جمله مصریان خریدارش گشتند ، هر کس هوس آن را داشت تا هر چه دارد در راه خریدش نثار کند . چون مالک منادی داد که غلام را می فروشد ، بدره های زربه پایش ریخته شد و خریداران گردش جمع آمدند ، ابتدا کسی بدره زر سرخ در میان گذاشت ، خریداران دیگر هر یک چیزی افزودند تا به صد بدره رسید . دولتمند دیگر به قدر وزن یوسف مشک اذفر در میان نهاد ، دیگری به وزنش لعل ناب ریخت و همچنان بر انواع نفائس افزودند می گشت تا خبر به زلیخا رسید ، هر چه خریداران دیگر داده بودند او آنرا مضاعف ساخت . همه لب بر بستند و ناامید گشتند . زلیخا از عزیز مصر خواست که چون فرزندی ندارد ، غلام را به عنوان فرزندی و بندگی قبول کنند ، شاه از این درخواست سرنیچید و راضی گشت . زلیخا درج پرگهری داشت که بهای هر گهر از خراج مصر هم افزون بود ، داد و غلام را خرید و از بند محنت آزادگشت و شب و روز شکر کرد که پس از آنهمه پز مردگی خرمی پیش آمد و با نازنیش همراز شد .

از آن پس به خدمت یوسف کمر بست . جامه ای از خز و دیبا به قامتش برید و

کمرهای مرصع از گهرهای درخشان و تاجهای سیمین به عدد سیصد و شصت برایش مهیا ساخت. هر روز به دوشش خلعتی نو می انداخت و تاجی تازه بر فرقش می آراست، خوردنیهای گوناگون از سینه مرغ و مربای خوشگوار و شربت ناب و مغز بادام آماده می کرد تا یارش به هر چه میل کند آن را حاضر سازد.

شبها از دیبا و حریر برایش بستر می ساخت و افسانه می گفت تا بخواب رود. به این ترتیب به پرورش و پذیرائی یوسف روزگار می گذراند تا وقتی که یوسف هوای شبانی در سرش افتاد و با همه کامرانی چوپانی را لایق پیغمبری دانست. زلیخا همینکه از تمنایش آگاه گشت، فرمود تا شبانان از گللهای خود رمه بره ای گرد آورند و به یوسف بسپارند و خود مراقبت کنند و او را از هرگز ندی در امان بدارند. یوسف بدین ترتیب گاهی در صحرا به شبانی مشغول بود و گاهی در قصر بر جان زلیخا حکمفرمایی می کرد.

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زلیخا وصل را می جست چاره | ولی می کرد یوسف زان کناره |
| زلیخا بود اشک از دیده ریزان | ولی می بود یوسف زان گریزان |
| زلیخا دل بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت |
| زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن چشم می دوخت |

زلیخا از بی مهری و بی اعتنائی یوسف با درد و اندوه قرین گشت و سر و قامتش خمیده و رنگ گلگونش زرد شد. همه عالم به چشمش سیاه آمد و زبان سرزنش بر خویش گشاد:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که ای کارت به رسوائی کشیده | ز سودای غلام زر خریده |
| تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بنده خود عشق بازی |
| عجب تر آنکه از عجبی که دارد | به وصل چون تویی سر بر نیارد |

زلیخا ترسید که زنان مصر از حالش آگاه شوند و زبان ملامت بر او بگشایند. با خود این سخنها می گفت ولی هرگز یارا نداشت که مهر از خاطر دور سازد و ترک جانان گوید. دایه چون حال او را آشفته دید با تعجب گفت: هنگامی که از او دور بودی از غمش می سوختی، اکنون در عین وصل چرا در آتشی؟ زلیخا باران اشک از دیده روان ساخت و قصه مشکل خویش را با او در میان نهاد. دایه سخت اندوهگین شد و حال او را دشوار دانست و گفت:

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| فراقی کافند از دوران ضروری | به ازوصلی بدین تلخی و شوری |
|----------------------------|----------------------------|

زلیخا از دایه خواست تا با او غمخواری کند و نزد یوسف بشتابد و سوز دل زلیخا را با او در میان نهد و از او کام بخواهد .
دایه با یوسف سخنها گفت و مهر زلیخا و داغی که از طفلی در سینه داشت و سودای عشقش را بیان کرد .

یوسف زبان به پاسخ گشاد و گفت : من بنده زر خرید زلیخا هستم و دل و جانم پرورده او است . اکنون سر به خط فرمانش نهاده و کمر بر خدمتش بسته‌ام ، اما بگو که هرگز نمی‌توانم از فرمان یزدان سرپیچی کنم و به عزیز مصر که مرا امین خانه‌اش ساخته خیانت روا دارم ، بگو تا مرا معذور دارد و دلش را از این هوسها دور سازد .
که من دارم ز فضل ایزد پاک امید عصمت از نفس هوسناک
زلیخا از جواب یوسف آشفته حال گشت و به پای خود نزد او رفت و حال دل گفت و با آه و وفغان کام دل خواست . یوسف زار گریست و چون زلیخا سبب گریه را پرسید گفت : هرگز عشق کسی بر من خنجسته نیامده است ، اکنون نمی‌دانم که عشق تو بر سر من چه خواهد آورد . جز بندگی تو کاری ندارم ، با لطف خود شرمنده‌ام مکن ، بگذار تا در پی کاری بروم و بخدمتی سرگرم شوم . زلیخا یوسف را به باغی فرستاد و دختران خوبرو به خدمتش گذاشت تا او را به کامرانی آشناسازند . اما یوسف در ایشان ننگریست .

دایه فکر نوی به خاطرش آمد و گفت تا زلیخا بنائی چون ارم بسازد و از نقاشی بخواهد که بر همه دیوارش صورت او را با یوسف در یک جا نقش کند تا چون یوسف در آن بنای دلکش بنشیند و به هر جا نظر بیندازد خود را در آغوش زلیخا ببیند ، مهر او در دلش بجنبند و طلبکار وصالش گردد .

زلیخا هر چه زر و سیم داشت صرف این کار کرد . دایه معمار زبردستی یافت و به ساختن بنا و طرح نقشه‌های زیبا برانگیختش ، هفت خانه با هفت رنگ سنگ صافی و خوش رنگ بنا کرد و ستونهایی از زر برافراخت و شکلهایی از وحش و طیر بر آن نقش کرد . درختان سبز و خرم که هرگز از باد خزان خم نمی‌گشت و نقش مرغان زمردبال و لعل منقار بر دیوارها بیننده را به حیرت می‌انداخت .
در آن خانه به هر جا نظر می‌افتاد نقش یوسف و زلیخا بود که دست بردست هم یا لب بر لب هم نهاده بودند .

زلیخا چون خانه را به این صورت دید شوقش بر یوسف افزون گشت و فرمود

تا زمینش را با فرش حریر پوشاندند ، قندیلهایی از گوهر بر آن آویختند و عطرها پاشید و بر آن شد تا یوسف را بخواند و برمسند جاهش بنشاند. ابتدا خود را آراست و بیش از پیش زیبا و دل‌انگیز ساخت ، دیبای چینی بر تن کرد و تاج زر بر سر نهاد . سراپا را به گوهر مرصع ساخت و چون در آینه جمال خویش را کامل یافت، کسی به جستجوی یوسف فرستاد . یوسف چون ماهی از در آمد و جهانی را روشن ساخت. عمینکه دیده زلیخا بر او افتاد از شوق بیتاب گشت ، دستش را گرفت و مهربانها کرد و با نیرنگ و افسون به‌خانه اول برد و در به روی خود بست و مهر از لب برداشت و راز درون گفت و ناله‌ها کرد . یوسف که خود را در بند دید گفت :

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک تو باد صرصری ، من نفخه مشک

اما زلیخا سخنگویان او را به‌خانه دیگر کشاند و قفل محکمی بر در زد . دل یوسف از شدت اندوه شکسته شد . زلیخا التماسها کرد و یوسف پیوسته امتناع می نمود . زلیخا همچنان یوسف را از خانه‌ای به‌خانه دیگر می کشاند و قفل محکمی بر در می زد،

به شش خانه نشد کارش میسر نیامد مهره‌اش بیرون زشش در
در خانه هفتم زلیخا خرا امان خود را به تخت رساند و به روی آن انداخت و با گریه گفت :

که ای گلرخ به سوی من گذر کن به چشم لطف سوی من نظر کن
مرا تا کی در این محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی

یوسف همچنان سر در پیش افکنده بود. ناگه نقش خویش را با زلیخا بر روی فرش دید که در بستری از حریر و دیبا یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته‌اند و چون چشم از آن برداشت و به جای دیگر انداخت باز آن دو گلرخ را جفت هم دید و چون سر به آسمان بلند کرد، در سقف همان نقش به چشمش آمد. زلیخا نیز برگریه و زاری می افزود و او را سوگند می داد که کام دلش بر آورد. یوسف که بجان آمده بود التماس کرد و قسم داد که آزادش بکند

مگیر امروز بر من کار را تنگ مزن بر سینه معصومیم سنگ
به پاكاني كز ایشان زاده‌ام من بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
که گر امروز دست از من بداری مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من هزاران حق‌گزاری بینی از من
 اما زلیخا دست بر نمی‌داشت و به هیچ وجه راضی نمی‌شد که کار را به وقت
 دیگر ببندازد و چون علت این تأخیر را پرسید، یوسف:

بگفتا مانع من زان دو چیز است عتاب ایزد و مهر عزیز است
 عزیز این کنج‌کاو یگر بداند به من صدم‌حنت و خواری رساند
 زهی خجلت که در روز قیامت در افتد بر زناکاران غرامت
 زلیخا این عذر را رد کرد و گفت: از عزیز میندیش که روزی جامی به دستش
 می‌دهم که از مستی تا قیامت بر نخیزد و خزائن در و گوهر نثارت می‌کنم تا ببخشی
 و نزد خدا عذرخواهت گردد. یوسف قبول نکرد و گفت:

خدای من که نتوان حق‌گزاریش به رشوت کی سزد آمرزگاریش
 سرانجام زلیخا تهدیدش کرد و گفت:

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش چو گل در خون کشم پیراهن خویش
 این گفت و خنجری از زیر بستر بیرون کشید، یوسف ناگهان از جا جست و
 دستش را گرفت. زلیخا خنجر را انداخت و از در صلح درآمد و نازو کرشمه کرد.
 یوسف دست از عصمت و پاکدامنی برداشت و پس از رد درخواست زلیخا پا به
 گریز نهاد.

به هر در کامدی بی درگشائی پریدی قفل جائی پرده جائی
 زلیخا به دنبالش دوید و در آخرین درگاه به او رسید و دامنش را چنان کشید
 که از پشت پاره گشت. اما یوسف از دستش رها شد و بیرون تاخت، زلیخا خروش
 از دل بر آورد و گفت:

دریغ آن صید کز دامم برون رفت دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
 یوسف چون از خانه گریخت با عزیز مصر و گروهی از خواصش روبرو شد.
 عزیز که آشفته‌گی یوسف را دید از حالش پرسید. یوسف بی آنکه راز را فاش سازد
 جوابی از روی ادب داد. عزیز از روی مهر دستش را گرفت و به درون خانه برد.
 زلیخا که آن دو را با هم دید به گمان آنکه یوسف حال گذشته را باز گفته است، پرده
 از راز برداشت و واقعه را به نحو دیگری بیان کرد که در این سرای خلوت به راحتی
 خفته بودم که این غلام عبرانی چون دزدان به بالینم آمد تا در عالم خواب از صلح
 برخوردار شود. چون از خواب گران بیدار گشتم، هراسان گشت و پا به گریز نهاد و



از پشت سر شتابان دویدم و دامنش را به چالاکی گرفتم که ناگاه پاره شد. اکنون بهتر است که چندی به زندانش بیفکنی و بر تنش رنجی برسانی تا برای دیگران عبرتی بشود.

عزیز مصر از شنیدن این سخن آشفته حال گشت و زبان به ملامت یوسف گشود و نعمتها و محبتهای خود را يك يك یادآوری کرد. یوسف بیگناهی خود را بر عزیز مصر آشکار کرد و گفت:

که باشم من که با خلق کریمت
نهم پای خیانت در حریمت
پس از آن ماجرا را شرح داد و از درخواستهای زلیخا و امتناع خویش سخن گفت. اما زلیخا با سوگند و آه گناه را به گردن یوسف انداخت. عزیز که آن گریه و قسم را دید از حقیقت بینی دست کشید و فرمود تا یوسف را به زندان ببندازند. یوسف بسیار اندوهگین شد و بهزاری از خدا خواست تا حقیقت را بر عزیز آشکار کند. از قضا در خانه عزیز زنی از خویشان زلیخا بود که شب و روز را با او می گذراند و کودک سه ماهه ای داشت که هنوز به زبان نیامده بود، ناگهان فریاد بر آورد: که ای عزیز در عقوبت یوسف شتاب مکن که او سزاوار لطف و مرحمت است. چون عزیز در شگفتی ماند و حقیقت امر را پرسید کودک گفت: بین اگر پیراهن یوسف از پیش چاک گشته است زلیخا از این گناه پاك است و اگر از پس دریده گشته، دامن یوسف از خیانت میراست. عزیز به تفتیش حال پرداخت و دامن یوسف را از پس دریده دید. زبان ملامت بر زلیخا گشود و او را به استغفار واداشت و از یوسف خواست که زبان در بندد و این راز را با کسی نگوید.

زنان مصر کم کم از راز عشق زلیخا آگاه گشتند و «زبان سرزنش بر وی گشادند» که زلیخا مفتون غلام عبرانی گشته است و عجب تر آنکه غلام نیز از وی گریزان است و نگاهی بر وی نمی افکند. زلیخا که این سخنان را شنید چاره ای کرد و جشن شاهانه ای ترتیب داد و زنان مصر را دعوت کرد، آنگاه به هر يك از مهمانان ترنجی و کاردی داد و پس از آن سخن غلام عبرانی را پیش کشید و گفت: چرا در این عشق مرا سرزنش می کنید، اگر او را ببینید مرا معذور می دارید و اجازه خواست تا یوسف را به ایشان بنمایاند، آنگاه با پای خود به دنبال یوسف رفت و به زاری از او خواست که لحظه ای از خاتونان مصر دیدن کند.

یوسف از افسون او نرم شد و برخاست، زلیخا سراپای او را بالعل و جواهر

و خلعت زیبا آراست تا با جمال بیهمتا به میان مهمانان بیاید. زنان مصر ،
 به یک دیدار کار از دستشان رفت زمام اختیار از دستشان رفت
 در این حالت ندانسته به جای ترنج دست خود را بریدند. گروهی از عشقش
 دیوانه گشتند و همگی «برهنه پا و سر بیرون دویدند». گروهی بخود باز آمدند و از درد
 عشق می سوختند و همه با زلیخا همدرد گشتند و پوزش طلبیدند و روی به یوسف
 آوردند و کام خود و زلیخا خواستند. یوسف از مکر ایشان پریشان گشت و رو به خدا آورد.
 زنان چون از یوسف نا امید گشتند زلیخا را به زندانی کردن او برانگیختند.
 زلیخا هم شبی با عزیز مصر این سخن را به میان آورد که از این پسر در مصر بدنام و
 رسوای خاص و عام گشتم ، چون زن و مرد گمان می کنند که از جان عاشق این پسر
 شده ام . اکنون برای رفع بدگمانی باید او را به زندان بفرستم .

چو مردم قهرمن با او ببینند از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
 عزیز این فکر را پسندید و اختیار پسر را به دست زلیخا داد ، زلیخا بیدرتنگ
 نزد یوسف شتافت و با زبان خوش به سازگاری دعوتش کرد و برای تهدید زندان
 را گوش زد کرد .

اگر کامم دهی کامت بر آرم بر اوج کبریا نامت بر آرم
 و گرنه صد در محنت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده
 چون از یوسف باز جواب ناموافق شنید بر آشفته و به سرهنگان فرمود تا تاج
 زرین از سرش افکندند و بند آهنین بر دستهایش بستند و طوق سنگین برگردنش
 نهادند و بر خر نشانند و دور شهر گرداندند و ندا در دادند ، این است سزای کسی
 که گیرد شیوه بیحرمتی پیش نهد پا در فراش خواجه خویش
 مردم که به نظاره ایستاده بودند ، این را باور نمی داشتند .

زلیخا چون یوسف را به زندان انداخت به زندانبان دستور داد که غل از گردن
 و بند از پایش برگیرد و از دیگران جدایش سازد و در خانه آرام و راحت نگهش دارد.
 یوسف در زندان همه وقت را به عبادت می گذراند و از اینکه از کید زنان رهائی یافت
 خدا را شکر می گزارد . اما زلیخا از کار خود پشیمان گشت و چون سرا را خالی از
 دلبر دید زاری آغاز کرد و خود را در زندان اسیر یافت . به یاد یار شب و روز اشک
 می ریخت و جز صبر چاره ای نداشت .

ولی کجا تاب می آورد و آتش شوقش کی خاموش می شد؟ سرانجام چاره ای

جز آن ندید که در تاریکی شب با دایه به زندان برود و محبوبش را تماشا کند، آنقدر در گوشه‌ای او را نظاره کرد تا سپیده‌دم بر آمد. دامن برچید و به خانه برگشت. از آن پس همه روز به بام کاخ بر می‌آمد و در غرفه‌ای که به سوی بام زندان باز می‌شد تنها می‌نشست و سوی زندان نظر می‌کرد و از جدائی فغان بر می‌داشت.

چون یوسف به زندان در افتاد، زندانیان مقدمش را گرامی داشتند و از وجودش شاد گشتند یوسف کمر به خدمت ایشان بست، اگر محبوس بی‌بیمار می‌شد، تیمارش می‌داشت و از رنج خلاصش می‌کرد، هر کسی به کارش در می‌ماند تدبیر کارش می‌کرد، اگر کسی از مفلسی و ناداری روزگارش تلخ می‌گشت، گره از کارش می‌گشود. اگر کسی خواب می‌دید آن را تعبیر می‌کرد.

بدین ترتیب زندان از وجود یوسف باغ دلگشائی گشته بود.

شبی دو کس از محرمان شاه که در زندان همدم و همراز یوسف بودند، خوابی دیدند که از آن پریشان گشتند و چون خواب را بر یوسف آشکار کردند چنین تعبیر کرد که یکی کارش به مجازات و گوشمالی می‌انجامد و دیگری به عزت و جاه. یوسف از دومی خواست تا هرگاه نزد شاه بار یابد و فرصت گفتار بدست آورد از او که غریبی بیگناه و محروم از عدل شاه است یادی بکند و از روزگار تنگ زندان سیاهش شاه را آگاه سازد، اما آن شخص وقتی قربت یافت و از لطف عزیز مصر برخوردار شد، زندان و زندانی را از یاد برد. چند سالی گذشت، شبی عزیز مصر در خواب هفت گاو لاغر دید که به هفت گاو فربه و خوب حمله کردند و چون سبزه خوردندشان، همچنین هفت خوشه خشکیده به هفت خوشه سبز و خرم پیچید و آنها را خشک کرد عزیز مصر بامداد از هر که تعبیر خواب خواست جواب مناسبی نشنید، تا آن مرد ناگهان به یاد یوسف افتاد و از حال و وضع و تعبیر خوابش با عزیز مصر سخن گفت و اجازه خواست تا او را به درگاه بیاورد. عزیز مصر او را مأمور آوردن یوسف کرد؛ جوانمرد همان‌دم به زندان رفت و خواب شاه را برای یوسف شرح داد، یوسف آن را تعبیر کرد و گفت گاو فربه و خوشه سبز هر دو نمودار سال خوب و فراوانی نعمت است و گاو لاغر و خوشه خشک از سال تنگ و قحطی حکایت می‌کند. رسول زود بازگشت و تعبیر خواب را به عزیز مصر بازگفت. شاه در دم او را روانه کرد تا یوسف را بیاورد. چون مرد نزد یوسف آمد و مژده آزادی و لطف شاه را داد، یوسف گفت

پیش شاهی نمی‌آیم که سالها مرا بیکس و بیگناه به گوشه زندان افکنده و از کرم خود مأیوس ساخته است. اگر بخواهد که از این غمخانه بیرون بیایم باید همه زنان مصر را بیاورد تا گناه مرا ثابت کنند یا این راز را بر شاه روشن نمایند که دامن من از خیانت پاك است.

در آن خانه خیانت ناید از من
بجز صدق و امانت ناید از من
شاه چون پیغام را شنید فرمود که همه زنان مصر جمع شدند و از ایشان درباره یوسف و گناهِش سؤال کرد.

زنان گفتند کای شاه جوانبخت
به تو فرخنده فر هم تاج وهم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عز و شرفناکی ندیدیم
زلیخا که از عشق ریاضت بسیار کشیده بود راستی را در میان نهاد و به جرم خود اقرار کرد.

بگفتا نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم
شاه از مژده پاکی یوسف چون گل شکفته شد و فرمود تا از زندان به درگاه بیاورندش. بر یوسف خلعت گرانبها پوشانند و با شکوه و جلال به قصر آوردند. عزیز مصر در کنارش کشید و بر تخت پهلوی خود نشاند، نخست از تعبیر خواب پرسید و پس تدبیر کار خواست. یوسف گفت که باید به هر شهر و دیار منادی فرستند که خلق جز کشت کاری نکنند، سنگ خارا را بتراشند و بر زمین دانه پاشند و محصول فراوان را در خانه انبار کنند تا در روز گار قحط و تنگی ذخیره داشته باشند. اما این کار دشوار است و باید به کاردان سپرده گردد و من برای این کار سزاوارم. شاه که چنین دید سرافرازش کرد و ملک مصر را به او داد.

به جای خود به تخت زر نشاندش
به صد عزت عزیز مصر خواندش
یوسف به تخت سلطنت نشست و همه بنده فرمانش گشتند. چندی نگذشت که عمر عزیز مصر سر آمد و درگذشت و روزگار زلیخا تیره گشت.

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
زلیخا پس از مرگ عزیز مصر حشمت و دولت از کنارش رفت و غم یوسف همچنان انیس خاطرش بود. به یاد او کنجی برگزید، از فرازش نه می‌خورد و نه می‌خفت، خاطرات گذشته را در نظر می‌آورد و اکنون از همه چیز خود را دور می‌دید

وسالها جز خون دل خوردن و روی به ناخن کشیدن کاری نداشت، تا آنکه جوانیش سر آمد و موی چون قیرش به رنگ شیر درآمد و از بس اشک خونین بارید چشمش را سیاهی فراگرفت و سرمایهٔ بینائی از کفش رفت.

سالها در آن ویرانه به سر می‌برد، تنش از حله‌ها و اطلس‌ها و گوشش از گوشواره‌های گوهرین تهی گشت؛ جز نام یوسف بر زبانش نمی‌آمد و جز او آرام‌جان نداشت، کسی هم خبری از او نمی‌آورد. سرانجام بر آن شد تا در راه یوسف منزل گزیند و از صدای پای سپاهیان گوش را بنوازد و اگر رهروی را در رهگذردید پایش را ببوسد که از جانب شهریار آمده است و اگر شاه سوار آید از گرد راهش بهره‌مند گردد. چنان کرد و بر سر راه یوسف خانه‌ای از نی ساخت و خود خسته در آن افتاد و هر گاه صدای پای اسبی را می‌شنید بیرون می‌جست و با نومییدی باز می‌گشت، کودکان مسخره‌اش می‌کردند و به دروغ خبر آمدن یوسف را به او می‌دادند و هر وقت یوسف می‌گذشت می‌گفتند از او خبری نیست. زلیخا التماس می‌کرد:

بگفتی در فریب من مکوشید قدوم دوست را از من مپوشید
روزی هنگام بر آمدن خورشید خبر شد که یوسف از آنجا می‌گذرد چون گدائی
بیرون آمد.

برسم دادخواهان داد برداشت زد ناله زجان فریاد برداشت
اما از صدای سم اسبان و نفیر چاوشان فریاد او به جائی نمی‌رسید و کسی به حالش اعتنائی نمی‌کرد. از نومییدی دلش پاره شد و با درد ورنج به محنت‌خانهٔ خود بازگشت و با پریشانی روی به بت آورد و او را سد راه خوشبختی خود خواند، چون ابراهیم به ضرب سنگ شکست و بر زمینش انداخت. آنگاه،

تضرع کرد و رخ برخاک مالید به درگاه خدای پاك نالید
از بت پرستی عذرها خواست و بخشایش طلبید.

به لطف خود جفای من بیامرزد خطا کردم خطای من بیامرزد
پس از آن هنگام بازگشت شاه باز زاری کنان سر راهش را گرفت و این بار زاریش به گوش یوسف رسید. چنان در وی مؤثر افتاد که بیدرنگ دستور داد به خلوت‌نگاه خاصش بیاورند تا شمه‌ای از حالش بپرسد. همینکه یوسف به خلوت‌نگاه رفت و از غوغای سپاه آرمید، حاجب از در آمد که آن زن پیر منتظر دستور است. گفت حاجتش را روا و درد دلش را دوا کن. حاجب گفت حاجت خود با من باز نمی‌گویده،

پس رخصت داد تا زن داخل شود. زن چون گل خندان شادمان در آمد و دهان پر خنده را به دعای یوسف گشود، یوسف چون خنده و شادی زن را دید نام و نشانش را پرسید.

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
 جوانی در غمت بر باد دادم
 گرفتی شاهد ملك اندر آغوش
 مرا یکبارگی کردی فراموش

یوسف چون زلیخا را شناخت زاز گریست و گفت این چه حال است؟

بگفتا کو جوانی و جمالت
 بگفتا چشم تو بی نور چون است
 بگفتا خم چرا شد سرو نازت
 بگفتا کو زرو سیمی که بودت
 بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
 سر ز زر را نثار پاش کردم
 بگفت از دست شد دور از وصال
 بگفت از بس که بی تو غرق خون است
 بگفت از بار هجر جانگدازت
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت
 ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
 به گوهر پاشیش پاداش کردم

یوسف حاجت زلیخا را خواست. زلیخا پس از آنکه او را سوگند داد که حاجتش را بر آورد گفت: اول جمال و جوانی می‌خواهم و چشمی که دینار تو ببیند. یوسف لب بدعا گشود و جمال مرده‌اش را زنده کرد و به کافور گیسوانش رنگ مشک ناتاز داد و بر نرگس چشمانش نوربخشید خمیدگی از قامت چون سروش رفت و جوانی چهارده ساله شد و زیبائیش بیش از پیش گشت. چون یوسف جمالش را دید گفت مراد دیگریست چیست؟

مرادی نیست گفتا غیر ازینم
 که در خلوتگه وصلت نشینم

یوسف چون این تمنا را شنید سر در پیش افکند و «جواب او نه نبی گفت و نداری». اما جبرئیل از ایزد پاك پیام آورد،

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
 دلش از تیغ نومیدی نخستیم
 به تو عرض نیازش را شنیدیم
 به تو بالای عرشش عقد بستیم

یوسف چون از خدا فرمان یافت که با زلیخا عقد و پیوند بندد، جشنی خسروانه برپا ساخت، شاهان را دعوت کرد و زلیخا را به عقد خود در آورد و به خلوتگاه خاص فرستاد. چون شب در آمد، زلیخا در پرده منتظر یوسف بود و از شادی چشمش پر آب گشت، همینکه یوسف چون ماه از در درآمد، از آن نور



بیهوش گشت . یوسف در کنارش نشست :

به بوی خود به هوش آورد بازش
 به بیداری کشید از خواب نازش
 پس از آن ،

به لب بوسید شیرین شکرش را
 به دندان کند عناب ترش را
 یوسف و زلیخا پس از آن به عیش و کامرانی پرداختند و
 دل یوسف به مهرش شد چنان گرم
 که می آمد از آن دلسردیش شرم



داستان نل و دمن

شیخ ابوالفیض فیضی از حکیمان و شاعران فارسی‌زبان هندوستان است . وی به سال ۵۹۴ هجری در شهر آگره هندوستان متولد شد و در جوانی به علوم منداول زمان مانند فقه ، تاریخ و فنون شعری دست یافت و در دربار اکبر شاه به رتبهٔ ملك الشعرائی رسید. فیضی از رواج‌دهندگان زبان فارسی در هند به شمار می‌آید .

از آثار فیضی غزلیات او است و خمسه‌ای که به تقلید نظامی ساخته است. داستان «نل و دمن» یکی از منظومه‌های خمسهٔ او است که به‌خواهش اکبر شاه سروده است . این منظومه در حدود چهار هزار و دویست بیت دارد و در سراسر تاریخ ادبیات هند معروفیتی پیدا کرده و بعدها مورد تقلید گویندگان فارسی‌زبان هند قرار گرفته است .

بندست دهرار عالم عشق
بندست دهبان جهان غم عشق

در کشور هند پادشاهی بود به نام نل باشکوه و جلال و با خرد و کمال، درهای
طرب بر او گشاده بود و از بخت و اقبال بهره داشت. در اسب شناسی بینظیر بود. تا
آنجا به حال اسب آشنائی داشت که از راه رفتن آن به سنش پی می برد و همین که
اسب آبستنی را می دید از رنگ کره ای که در شکمش بود خبر می داد.
نل در حسن بیهمتا بود هم جوانی داشت و هم نیکبختی، نکته پردازان و
افسانه سرایان در انجمنش صف کشیده و از عشق مهرویان داستانها نقل می کردند، نل
جوان از سرگذشت شاهان نکته ها می پرسید و جوابها می شنید و با چشمانی از شعله
عشق تابان به حدیث عاشقان گوش فرا می داد.

می جست ز عاشقان نشانها می خواند ز عشق داستانها
تا آنکه بیمی از عشق در دلش راه یافت. پس از آن از اندیشه آنکه با همه
قدرت و عظمت در برابر عشق زبون گردد بر خود می لرزید و از دل سخت مراقبت
می کرد.

جان را به کف هر اس می داشت دل را به دو دیدد پاس می داشت
اما با همه ایستادگی و ثبات، غم عشق در دلش راه یافت و تاریکی از درش
در آمد و خس و خاشاک در دیده خوابش افتاد. شب چون ستاره بیدار ماند و غبار اندوه
و ملال خانه دلش را تیره ساخت. ندانست چه کس این خار و خس را در راهش
ریخته و که این نمک را بر زخم دلش پاشیده است. ندانست:

از آتش کیست این همه جوش
 پیوسته می‌نالید و با خود می‌گفت :
 این فتنه به خون من که سرداد
 این شعله ز آب دشنه کیست
 این باد ز دامن که برخاست
 این عشق ندانم از کجا خاست
 کفتاد ز جوش دیگ سرپوش
 کز هر رگ وریشه ام بلا خاست
 وین داروی بیهشی که در داد
 وین دیده خشک تشنه کیست
 وین دود ز خرمن که برپاست
 نل آن چنان از عشق نا معلوم آشفنگی می‌کرد که در باریان را نگران حال خود ساخت ، گوئی طوفان بلائی برخاست و زمانه را بر آشفست ، در باریان همه در تشویش افتادند ، سرانجام وزیر نل که از همه به او نزدیکتر بود ناچار شد پزشکی حاضر کند تا از حال شاه جويا شود ، پزشک که مورد عتاب شاه قرار گرفته بود با دلی شکسته به وزیر چنین گفت :

شوربست ز عشق در سر او
 از جنبش غمزه‌های خونی
 دلدادۀ شورش جنون است
 آمادۀ عشق شد مزاجش
 معشوقه نازنین طلب کن
 وزیر با دلی پرانده نزد شاه آمد و لرزان لرزان سخن آغاز کرد و گفت : از آن دم که خسی در چشم شاه فرورفته دنیا در نظر من سیاه گشته است ، اکنون از شاه می‌خواهم که سخن را پوست کنده در میان بگذارد ، تا اگر آن کس که دل از کف شاه ربوده است پری‌زاده باشد دستور دهم تا همه دیوان جهان را در شیشه کنند و اگر آدمیزاده در دل شاه رخنه کرده است ، کیست که بنده ما نیست .

نل در جواب گفت که ای وزیر دانا همین قدر می‌دانم که در این بیشه کمانداری تیری به سویم افکنده که در جگرم نشسته است . زخم تیر را حس می‌کنم و کماندار را نمی‌شناسم .

این محق ز عاشقان عجب نیست
 این هم گلی از بهار عشق است
 معشوقه شناسی از ادب نیست
 رنگی عجب از نگار عشق است
 وزیر دانا چنین گفت: که ای روشنی چشم کار آسان را بر خود دشوار نگیر، از

غم بیرون آی و شادمان باش، بفرمای تا به هر جانبی نظر بیفکنند و از نازنینان جهان خبری بیاورند. نل پذیرفت و صبر و انتظار پیش گرفت، محرمان بارگاه هر روز افسانه‌ها از عشق می‌گفتند و در رفع ملال شاه می‌کوشیدند اما: «او خواب فسانه دیگر داشت».

در این میان صاحب‌نظری به شاه خبر داد که در سرزمین دکن دختر فتنه‌انگیزی به نام «دمن» هست که شکیب از جهان ربوده است.

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| چشمش به نگاه جادوانه | صد بتکده را نگارخانه |
| شیرین نمکین تکلم او | شیرینتر از آن تبسم او |
| جز آینه کس نسوده دستش | جز سرمه ندیده چشم مستش |
| او عشوه فروش گرم بازار | شاهانش به کشوری خریدار |
| بر یادگلی می‌اش به جام است | نامش نبرد که آن کدام است |
| هستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش |

چون نل وصف دمن و عشق نا پیدایش را شنید آشفته‌تر شد و دانست که خدنگ کیست که بر دلش نشسته است و این جادوئی از چه راهی است، با ناشکیبی از آن قصه جانگداز پرسید و هرچه می‌شنید باز حدیث آن نازنین می‌خواست، تا آنکه دانای دانایان او را آگاه کرد که دمن دختر شاه دکن است.

نل که از کشمکش درونی در رنج بود از شنیدن افسون دمن نعره شوق بر آورد و جوش و خروش آغاز کرد، گاهی از درد عشق فغان بر می‌آورد.

| | |
|--------------------------------|--------------------------|
| ای عشق چه داشتی به جانم | کافروختی آتش نهانم |
| بس بود به سینه شعله آه | صد برق زدی توهم به ناگاه |
| و گاهی زبان به سپاسش می‌گشود : | |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کای عشق خوش آمدی چنین چست | در دل بنشین که منزل تست |
| این چتر و نگین و افسر از تو | وین جان و دل و تن و بر از تو |
| از بوی تو همچو گل شکفتم | دامن دامن بهار رفتم |
| گل کرد بهار بختم امروز | بر گل بنهید تختم امروز |

غایبانه با دمن نرد عشق می‌باخت و او را می‌خواند :

| | |
|------------------------|----------------------|
| کای شمع یگانه ام کجائی | آتش زن خانه ام کجائی |
|------------------------|----------------------|

نادیده زدی به سینه تیغم بی درد ، نیامدت دریغم
 من بی تو به ناله‌های خونی تو بی من زار خسته چونی
 من بی تو دلی بداده از دست تو فارغ از این که بیدلی هست

هر روز به آشفتگی نل می‌افزود و در عشق بیتابتر می‌شد . از سوی دیگر خواب
 از چشم دمن هم رخت بریست و بی آنکه به وجود چنین عاشقی پی برد بقراری در
 وجودش رخنه کرد و آشفته‌حالش ساخت :

هر ناله که گل‌عذار می‌کرد در عاشق خسته کار می‌کرد
 به حال خود در مانده بود و چاره کار نمی‌دانست ، با همه خودداری رازش از
 پرده بیرون افتاد و دایه به آشفتگیش پی برد و از رخسار زردش پریشان شد . از روی
 میربانی از او پرسید :

ای تازه نهال نوبهاری در سرو تو چیست بقراری
 پژمرده بهار از چه دردی در سرخ‌گلت ز چیست زردی
 خود اینهمه چیست خسته جانی بیماری و رنج و ناتوانی

کنیز کان اسپند سوز اندند و فسونگیران افسون دمیدند ، اما در حال دمن اثری
 نبخشید .

آن رشک‌بری که دیده‌دور بود مقنون پریوش دگر بود
 سرانجام یکی از ندیمه‌ها راز دمن را بر مادرش آشکار کرد و از خیال بازی آن
 لعبت نازنین چیزها نقل کرد ، مادر اشك از دیده روان ساخت و قصه را با شاه در میان
 نهاد ، شاه یکی از وزیران محرم خویش را خواند و راز عشق دختر را بر او آشکار و
 اندوه خود را از این پیش آمد بیان کرد و از ننگ رسوائی سخنها گفت :

عشق از چه شگفت‌ماحرائی است رسوائی عشق بد بلائی است
 ننگست ز حال این سیاهی در دوده دودمان شاهی
 کی داشتیم این گمان که در گشت از بام فلك بیفندم طشت

محتشمان در گناه به شاه اندرز دادند و به آرامش دعوتش کردند و گفتند : هر
 کار را چاره‌ای است و چاره این درد برگزیدن شوهری است برای دختر . اما پدر و
 مادر در خلوت زبان نصیحت گشودند و از او خواستند تا راز دل را برایشان آشکار کند
 پس او را به بردباری واداشتند . اما



پند پدر و فسون مادر زد در دلش آذری بر آذر
جانش ز حیات سیرتر شد در تنگدلی دلیرتر شد

اما نل که پیوسته از غم دلی آشفته داشت روزی دلتنگ آهنگ باغ کرد تا شاید از گردش میان گلها اندکی شاد گردد ، همچنان که از کنار گلها می گذشت و شیفته وار چون باد شمال به هرسو می گشت ، ناگاه دسته بزرگی از مرغان از جانب سرانديب به باغ فرود آمدند . نل به غلام چابکی فرمود تا دامی بر آنها بیفکند ، اما مرغان تیزبر همگی از دام رستند جز یکی که در بند افتاد ، غلام مرغ را در قفس کرد و پیش نل آورد ، مرغ و عاشق زار مدتی از درد نالیدند . سرانجام مرغ به سخن آمد و گفت ای دلسوخته ناکام ، ما هر دو اسیر و گسسته بالیم ، جفت من به پرواز درآمد و من در آتش جدائی ماندم ، اکنون از من دست بردار و از این شکار چشم بپوش ، شاید که روزی به کارت آیم . نل گفت ای مرغ ناتوان تو کی از عهده انجام کار من بر می آئی ، بگو برای دل غمدیده من چه کار از تو ساخته است ، مرغ گفت من خود از عالم عشق و عشقبازی چیزها دانم ، در انجمن عشاق همه جا از عشق تو داستانها نقل می کنند و می دانم که دلت نگران جائی است ، اکنون می توانم خطی از جانب تو نهانی به دلبرت برسانم و پیغامی ببرم ، نل فوری رفت و تنها کنار جویباری نشست .

چون سینه شکاف کرد خامه انگیخت یکی فراق نامه
این خط که ز دل نهفته رازی است از نل بسوی دمن نیازی است

چون نل نامه پرسوز و گداز را به انجام رساند آنرا پیچید و به بال مرغ بست . مرغ نامه عشق را گرفت و به پرواز در آمد ، شتابان کوه و بیابان را پیمود تا به کاخ دمن رسید و دمی به کنار بام نشست و به نظاره پرداخت ، ناگاه چشمش به دمن افتاد که در باغ به گردش مشغول است . مرغ فرود آمد و بر سبزه روبروی دمن نشست مرغان دیگر همه پرها گشادند و به دنبال او بر چمن فرود آمدند . دمن از دیدن مرغان مبهوت ماند و ناگهان دریافت که همه آنها اوج گرفتند و ناپدید شدند جز یکی که در گلستان باقی ماند ، با شتاب به سویش دوید تا به دامش آورد . مدتی مرغ از پیش و دمن از پس گرد باغ گشتند تا دمن از همراهان جدا شد ، در این هنگام مرغ متقار گشاد و به سخن درآمد که مرا به دام نینداز که من مرغ هوا نیستم و از عشق خبری دارم و رازی در میان بالم بسته است ، پس از زمین جست و بردست دمن جای گزید و

نامه را به او نشان داد، چون دمن نامه نل را گشود، سراسر آن را پر از سوز و شوق دید به کناری رفت و

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| هر حرف سواد اضطرابی | بنگاشت ز سوز دل جوابی |
| نور تو چراغ خانه سوزم | کای تیره ز سایه تو روزم |
| من خانه نشین و دل به بازار | دل خفته به خون و دیده بیدار |
| حیرت زده خیال خویشم | در آرزوی محال خویشم |
| حسرت کده ای است خانه من | از ناله عاشقانه من |
| بنیاد من از جهان برآرد | عشق تو مرا ز جان برآرد |

دمن پس از نوشتن نامه پرسوز و گداز .

تاری ز کمند طره بگسست آن نامه به بال مرغ بربست

مرغ نامه را به نل رساند و وعده وصل داد . چون پدر دمن از نامه نوشتن دختر و عشق سوزان او به نل آگاه گشت ، محرمان درگاه را خواست و گفت که از رسم جهان نمی توان گذشت ، باید بزودی برای این چشم و چراغ زندگانی من همسری گزید .

درهند چنان رسم بوده است که هر که از دودمان شاهی می خواست دختر را به شوهر دهد ، مرد سخنوری را به شهرها می فرستاد تا همه جا خبر دهد که در فلان روز جشن بزرگی برپاست که هر کس هوای همسری با زن گل اندام را دارد باید مردانه قدم در راه نهد و خود را روز موعود به جشن برساند. شاهان جهان و کسانی که دیوانه حسن آن پریچهر بودند خود را به جشن می رساندند و داخل صف می ایستادند ، پس آن ماهروی فتان در جامه ای از حریر از سراپرده بیرون می آمد و حمائلی از گل در دست داشت و از پیش صف می گذشت و نظری به عشاق خود می انداخت و گل را به گردن آن کس می آویخت که مورد پسندش قرار می گرفت .

درباریان شاه دکن نیز این رسم را به کار بستند و روز سعدی را برگزیدند و از هر جانب برهمنان خردمند را روانه ساختند تا پیام جشن را به گوش شاهان و بزرگان برسانند .

چون باد نوروز وزید و بهار عالم افروز شکفته شد و دماغ عشقبازان به جوش درآمد ، در چنین فصلی بر بیقراری نل افزوده گشت و آهنگ سفر دکن کرد. روز



موعود فرارسید :

سلطان دکن به شادکامی
بنشسته برای میزبانی
درهای خزانہ باز کرده
جشنی ملکانہ ساز کرده
از گوهر و درچنانکہ شاید
وزعود و قرنفل آنچه باید

نل رفت و در صدر انجمن جای گرفت و شاهان دیگر نیز پیش و پس ایستادند ، در میان میهمانان سه پری کہ دل به زیبایی بیمانند دمن بسته بودند و می دانستند کہ نل مورد توجه دمن است خود را به صورت او در آورده و در صف خواستگاران قرار گرفتند .

هر يك هوس تمام در سر
سودای خیال خام در سر
ناگاه دمن با قامت چون سرو سهی خرامان از پرده بیرون آمد و به انجمن وارد شد ، نگاه جادوانه ای به هر طرف افکند و هزار غمزه در کار آورد .

سر تا به قدم کرشمه و ناز
هم سر کش حسن و هم سرافراز
چون دمن از پیش شاهان گذشت و نوبت شناسائی نل رسید ، ناگهان خود را در برابر چهار کس دید همه به صورت و شباهت نل . مضطرب گشت و نتوانست نل اصلی را بشناسد .

در حیرت از این فسون و نیرنگ
کای چرخ مزین به شیشه ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای
نیرنگ طلسم خانه بنمای
با دل پر اندیشه در جستجوی راهی بود کہ ناگاه نشانه های پریان را کہ از برهمنان شنیده بود به یاد آورد ، سه نشانه از آنها می دانست ، یکی آنکہ پری هرگز مژہ به هم نمی زند ، دیگر آنکہ قدم برخاک نمی نهد سوم سایه اش بر زمین نمی افتد . دمن با این نشانهها ، نگاه دزدیده ای به آن چهار نفر انداخت و نل اصلی را شناخت ، چون لاله خندان سوی او آمد و حماثل گل را برگردن نل آویخت و با ناز و کرشمه با او به سخن پرداخت . چون دمن همسر خود را برگزید :

هر محتشمی و تاجداری
کردند به فرقشان نثاری
پس از آن نل و دمن :

دادند به دست یکدگر دست
گشتند ز جام وصل سرمست
هر راز کہ داشتند گفتند
هر نکته کہ خواستند گفتند

پس از چند روز شادی و طرب رخت سفر بستند و موکب سوی تاختگاه کشیدند. نل در سرزمین خود زندگی را به سرور و شادمانی گذراند و صاحب پسری و دختری شد.

از آنجا که آدمیزاد در این غمگدنه نمی‌تواند آسوده زندگی کند و از سر نوشت خویش غافل می‌باشد. نل هم در عین شادی دچار ناسازگاری بخت شد و کامروانیش چندان نپائید.

یکی از ارواح خبیث که به فرومایگی موصوف بود و از کسانی بود که به عشق دمن دل سپرده بود و جزء خواستگاران دیگر به دربار دکن رونماده بود چون دانست که نل مورد عشق و علاقه دمن است ناکام برگشت و بر اثر این ناکامی آتش حسد بر وجودش شعله افکند و در صدد انتقام گرفتن از نل برآمد، از این رو بر قوای فکری او مسلط شد.^۱

پس از آن خرد از وجود نل زائل شد و اعتدال از او دور گشت؛ برادر کوچک‌تر بر او مسلط شد و او را برچیدن بساط قمار برانگیخت. نل که از جنون نزار گشته بود به قمار متمایل شد و به ورطه‌های هائل گرائید، در خزان را گشود و راهی به قمارخانه باز کرد. نل ساده بود و حریف پرکار.

بر نطع قمار با برادر
بنشست و بیاخت گوهر و زر
آشفته به صد فسون نظر باخت
تا مال و منال خویش در باخت

چون در باریان آتش فتنه را بالا دیدند ملامتش کردند و از قمار باز داشتند
اما سودمند نیفتاد.

چون سوخته تف جنون بود
پند خردش همه فسون بود

ستاره بختش غروب کرد، ملک و مالش از دست رفت، خزانه به برادر باخت و چون بیچاره گشت از کاخ درآمد و راه صحرا پیش گرفت، هیچ کس جز دمن با او همراه نبود، هر دو در بیابان آواره و سرگردان گشتند، برگزیده تأسف خوردند. از نوش و نیش زمانه سخن گفتند، با دست تهی و دلی از اندوه مالا مال روز و شب راه

۱- فیضی دکنی از روح خبیث و تسلط بر قوای فکری نل در داستان خوداسمی نبرده است ولی این قسمت در اصل داستان وجود دارد که نگارنده از رساله فیضی و آثار او تألیف آقای ضیاءالدین دیبائی استفاده کرده است.

می رفتند . روز سوم از گرسنگی بی طاقت شدند ، دمن از شدت خستگی و گرسنگی بی حال به خاک افتاد .

نل گفت به صد جنون تو ان زیست با این غم و غصه چون تو ان زیست
در این میان چشمش به مرغ خوش نقش و نگاری افتاد ، به او روی آورد تا شاید صیدش کند و آتش گرسنگی را خاموش سازد . پیرهن از تن بر آورد و چون دامی بر روی مرغ انداخت . ناگاه مرغ از جا برخاست و پیرهن بر سر به پرواز درآمد . نل برهنه و شرمگین بر جای ماند و با ددان دمساز گشت ، و بالب خشک و چشم بی خواب عریان به هر طرف می گشت .

هم باد زده تپانچه بر روی هم خاک فشرده پنجه بر موی
این روز سیاه کس مبیناد وین دود شراره خس مبیناد
دمن قرار از دست داده و آشفته حال و نل از حیات سیرگشته اندکی در سایه درختی آسودند ، نل دست به دامن دمن زد ، او را دربر گرفت و با زاری از او خواست که راه شهر مادر و پدر پیش گیرد و بیش از این در غم با او بسر نبرد .

بر خیز و دل از وصال بر گیر رو دامن مادر و پدر گیر
جان و دل خود به غم مرنجان نی سنگدلی نه آهین جان
چون بخت ره فراق کن ساز گر عمر بود بینمت باز

اما دمن این فکر را نپسندید و خود را درسوز و گداز با او شریک دانست و گفت:

عشق است انیس روزگارم با مادر و با پدر چه کارم
گوئی که ز عشق کن جدائی این نیست طریق آشنائی
گیرم خوش و شادمان تو ان زیست هیهات که بی تو چون تو ان زیست

چون چند روزی گذشت ، شبی دیده نل تا روز به خواب نرفت ، در نور مهتاب و بر بالین دمن نشست بر روی او نگاه می کرد و اشک می ریخت و آه آتشین از دل بر می آورد و با خود می گفت :

کاین گل که چراغ دلفروز است از طالع من سیاهروز است
روزی است به برق غم جهانسوز دیدن نتوانمش بدین روز
با این غم و درد بی کناره داروی جدائی است چاره

چون یارای آن را نداشت که معشوق خود را چنین تیره روز ببیند و بالین

اورا از خار و خاره بیابد فکرش بر آن قرار گرفت که او را تنها بگذارد تا ناچار شود به وطن خود و نزد پدر و مادر برگردد و از خواری و پستی نجات یابد . پس نیمی از چادر او را برید و بر تن خود پیچید و نیمی بر سر او باقی گذاشت . تن برهنه را اندکی پوشید و دمن را در خواب گذاشت و از آن وادی گذشت .

چون دمن از خواب برخاست جز خیال همخوابه‌ای در کنار ندید :

نه یار و نه آن وفا سگالی بستر تهی و کنار خالی

دمن چون نل را در کنار ندید در خاک غلتید و روی را کوفت و سیل از دیدگان روان ساخت و با صدای بلند او را خواند و با پای دردمند به هر سو دوید و به جستجو درآمد اما :

از رفته نیافت نقش پائی و ز کس نشنید ماجرائی

فریاد به آسمان بر آورد و از دل دردمند نالید و هایهای گریست .

رفتی و مرا خبر نکردی بر بیکسی ام نظر نکردی

مردم ز جراحت جدائی ای مرهم ریش من کجائی

دمن همچنان نالان و زاری کنان می‌رفت و از همسر خود یاد می‌کرد . نه روز می‌آسود و نه شب می‌خفت . ناگاه مار گرزه‌ای به او نزدیک شد و همینکه خواست تا او را به کام خود فرو کشد صیادی از آنجا گذشت و به یاری زن بیچاره شتافت و با دشنه سینهٔ مار را شکافت و دمن را نجات داد . اما خود از نیش مار جان داد .

دمن از آن ورطه نجات یافت ، اما غم و اشک از او دور نمی‌شد ، به بوی جانان قدم در راه نهاد و بر بخت بد خویش نفرین می‌کرد . همچنان رفت و خود را به بیشهٔ شیران افکند ، تا به کام آنها فرورود و از آن زندگی تیره نجات یابد ، شیران که او را نحیف و شکسته دیدند نگاهی به او نینداختند .

دمن افتان و خیزان از بیشه به دشت و ازدشت به کوه راه می‌سپرد و آنی از خیال نل بیرون نمی‌رفت و از همه چیز نشان معشوق خویش را می‌پرسید، ناگاه به خانقاهی رسید و صفی از سپیدپوشان پدیدار گشت ، دمن چون نزدیک شد دربارهٔ نل از ایشان پرسشها کرد ، ایشان او را تسلی دادند و به وصل امیدوار ساختند .

گر روی ز جست و جو نتابی گم گشتهٔ خویش را بیابی

گیری قدح نشاط در دست گردی ز می مراد سرمست



دمن با بیم و امید از آنجا گذشت تا به شهر بزرگی رسید که در کنار آن فوج در فوج سپاهیان قرار گرفته بودند. به او گفتند که برای کینه جوئی ز دشمن آماده شده اند دمن با پریشانی و تشویش از آب گذشت ، سالار سپاه که شنید چنین پری رخی از آب گذشته است شتابان نزدش آمد .

گفتا که تو کیستی بدین سوز
 از چیست فتاده ای بدین روز
 ای شیفته چند بی قراری
 وی سوخته! چند سو کواری
 باری چه کسی، چه نام داری
 در بند چه ای؟ چه کام داری؟

دمن سرگذشت خود را شرح داد ، از گردیدن در کوه و دشت ، از آوارگی و بیچارگی و از همه چیز سخن گفت . سالار سپاه مهربانی بسیار به او کرد و از شاه خود و داد و دهش او قصه ها گفت و دمن را به درگاه او دعوت کرد تا مراد خود از او بخواهد و به کمک او به وطنش برود. دمن همراه سپاهیان میل در میل راه می پیمود تا گذار همگی به بیشه پیل افتاد ، شب پیش آمد ، شبی تاریک چون گور سیاه ، دمن از شدت آه و ناله دیده بر هم نهاد ، ناگه پیلان خروشان از مکنن خوبش بیرون آمدند و میان لشکر افتادند فغان از همه بر آمد و بسیاری از افراد سپاه زیر پای پیل پایمال گشتند . دمن سرگشته به کناری افتاد با چند نفر از برهمنان و سپاهیان .

چون بامداد شد و خورشید مشتی زر به همه جا نثار کرد ، دمن به راه افتاد و تا تختگاه شاه راه سپرد . چون چشم شاه بر او افتاد دانست که این نهال پژمرده روزی از حسن کامل سیراب بوده است، با مهربانی از نام و نشانش پرسید ، دمن حال خود را به تمامی باز گفت و از رنج و ملال راه شکایت کرد . شاه چون قصه او شنید بفکر افتاد که از چهره اش گرد بر افشاند و از اندوهش بکاهد ، بنابراین او را به ماندن در دربار خود و همدمی با یگانه دخترش دعوت کرد و به او قول داد تا به دنبال گمشده اش فرستد و او را بیابد .

نگذاشت به او ز مهر چیزی
 بگماشت به خدمتش کنیزی
 آسود و رمیدگی رها کرد
 با وعده آن سخن وفا کرد

از سوی دیگر نل وقتی دمن را در بیابان و در کنار دد و دام تنها گذاشت ، شتابان گام برداشت و چون باد راه کوهسار پیش گرفت می رفت و از جدائی یارشکوه می کرد و از این که محبوب را تنها گذاشته و پیمانش را با او شکسته بود دلش از آتش

غم می‌جوئید و چون مارگریده ناتوانی جان می‌کند و با خود می‌گفت :

این فال که زد به اختر من وین خاک که کرد بر سر من

نل همچنان از کوه بالا می‌رفت و به‌دشت فرود می‌آمد و از سیل اشک دامون را پر آب می‌کرد . در ضمن سرگشتگی چشمش به ماری افتاد که درون آتشی مشوش بود و به خود می‌پیچید . نل چون نزدیک آتش شد ، مار به سخن درآمد که ای شوریده‌حال ، عمر من بسر آمده است ، چون شبی بر برهمنی نیش زدم ، او در حق من دعای بدکرد ، از آن پس به چنین روزی گرفتار شدم نه می‌توانم با چنین حالی زندگی کنم و نه می‌توانم از جا بجنبم ، اگر مرا از این آتش نجات دهی ، زندگانی از سر می‌گیرم . نل پیش آمد تا مار را از آتش بیرون کشد ، سرش را در مشت گرفت و بیرون کشید ، افعی گفت : از یکی تا ده بشمار ، نل شروع به شمردن کرد همین که به عدد (ده) رسید ، ناگهان افعی او را گزید . چون ده (دس) به زبان هندی دو معنی دارد ، یکی ده و دیگری (بگز) . نل ناگهان حال خود را تباد و سراپای خود را سیاه دید .

نل گفت: چه دیوی و ددی بود پاداش نکوئی ام بدی بود

من سوخته بوده ام ز آغاز تو سوخته را چه سوختی باز

چون مار اضطراب نل را دید در جواب گفت: اگر رنگت سیاه شد باک مدار .

چون از روی مصلحتی بود .

در تن سیهی گنه نباشد باید که دلت سیه نباشد

از رنگ سیه چه ناامیدی است مخروش که خال روسپیدی است

در این کار حکمتی نهفته است ، همین نقاب سیاه که بر رویت پوشاندم مراد را به دست می‌دهد ، تا در این بدبختی هستی کسی ترا نمی‌شناسد ، همین که چراغ بخت شعله‌ای به دست دهد ، از پرده بیرون می‌آیم و خود را چون پریان به تو می‌نمایم و آب سیاه از تنت بیرون می‌کشم . بدان که این آب سیاه زهر نیست ، بلکه برای فریب دیگران است . نام خود را نیز چون رنگت عوض کن و پس از این خود را « باهک » بنام و چندی پی‌گم کن و نعل و ازگون بز و به همین حال به درگاه «رت‌پرن» برو . او شاهی است بسیار سربلند و از گنج و نوال بهره‌مند است . دمسازی با او برای تو بسیار دلپسند است . باشد که در دربار او گره از کارت گشوده شود . از

پوست نرم تن من چیزی بردار و پیش خود نگهدار و با قوت قلب روی به راه آور، اگر روزی احتیاج یافتی، اندکی از آن را چون نعل به آتش افکن. فوری پیش چشمت حاضر می شوم. زمانی که بخت گشوده شود و به شهر خود برگردی به صورت نخستین در می آئی.

نل با تن سیاه و دل پر خون از رنگرزی روزگار راه خود را پیش گرفت و رو به تختگاه «رت پرن» آورد، چون به آن شهر رسید، دستگاه عظیمی دید و جلال و شکوهی یافت. در آن شهر رسم چنان بود که هر کس به شهر می رسید، صورتگر نقش او را می کشید و خدمت شاه می آورد. چون نقش نل را نزد شاه بردند، شاه نل را به حضور خود پذیرفت و آن شکسته دل را نواخت، او را دردمند و بیچاره دید.

پرسید که ای و از کجائی
افسرده و تنگدل چرائی
جز مردمی از حرف چه داری
وز نقد هنر به کف چه داری؟

نل رسم ادب بجای آورد و گفت: درویشم و باهک نام دارم و از جور روزگار تلخکام، غریب و رنجورم و در فن اسب شناسی بینظیرم و در صورتگری بیهمتا هنرهای دیگری دارم، اما افسوس که بخت با من مساعد نیست و اکنون.

درگاه تو قبله سجودم
زنده به وجود تو وجودم
شاه که او را بینوا و بیچاره دید و در دلش داغ سوزانی یافت، نزد خود نگاهداشتش و نل نیز به خدمت افزود و در سایه لطف شاه آسود.

روزانه سرگرم کار می شد و شبها به یاد دمن ترانه می خواند و با بلبل مست راز می گفت و صد نکته عاشقانه بر زبان می آورد. همنشینان او را تسلی می دادند و به صبر و بردباری وادار می کردند.

اما از سوی دیگر پدر دمن از حال نل و بدبختی و آوارگی او و دختر خویش خبر یافت و جگرش از فراق نورچشمش خون شد و از آشفتگی اش بی آرام گشت. سرانجام برهمنان را نزد خود خواند و تمثال دمن را به ایشان نمود و سیم و زر فراوان نثار هریک کرد و ایشان را به سراغ دمن فرستاد، برهمنان شهر به شهر و ده به ده به گردش در آمدند، از میان برهمنان سیرلو نامی قدم به ملک (سیدو) گذاشت و در سایه کاخ شهریار از خستگی راه کمی آسود.

همچنان که به اطراف می‌نگریست، جمعی از دور نمودار شدند، همه با نغمهٔ خوش «بید» می‌خواندند زن و مرد سر به جیب اندوه فرو برده بودند، برهن ازهر سو نظر انداخت ناگاه چشمش به دمن افتاد.

خونین‌جگری چو نافهٔ مشك
از غم‌شده پوست بر تنش خشك
برخاك نشسته چون غریبی
از یار و دیار بی‌نصیبی

برهن‌دمن را شناخت و شتابان به سویش دوید، دمن هم برهن را شناخت و دلش از دیدن او به تپش افتاد، از او احوال‌پرسی کرد و از حال پدر و مادر و برادر پرسید.

گفتا همه از غمت خرابند
زین راه و روش به پیچ و تابند
شد قطع هزار ورطهٔ سخت
تا یافتمت به ساحل بخت
دمن از بیقراری گریست، کنیزی که همراهش بود به خانه برگشت و آنچه شنیده بود برای بانوی خود نقل کرد، بانو دمن را طلبید و از اینکه دانست نژادش بلند است و از گوهر شاه است خوشحال شد و از او خواست تا ماجرای خود را چنان که هست شرح دهد.

گفتا گذر ای خجسته بانو
بگذار مرا سری به زانو
من سوخته برگک بینوایم
من تاج سرم که خاك پایم
محنت‌زده‌ای غریب‌ورنجور
دشمنکامی ز دوستان دور
بانو دانست که دختر تا چه حد آشفته‌دل و شکسته‌بال است، برهن را نزد خود خواند و گفت از حال دمن ما را بیاگاهان و افسانهٔ عشق او بر ما بازگویی «او گفت تو بیشتر از او گویی»

برهن حال نل و شهوت قمار و باده‌گساری و گردیدن او را در کوه و دشت همه را بازگفت. چون شرح سرگذشت به آخر رسید:

برخاست ز بانو آتشین جوش
جوشید زبان انگبین نوش
بوسید چو مادران سرش را
تر کرد ز گریه پیکرش را
پس راز بزرگی را آشکار کرد که دمن خواهرزادهٔ او و او خالهٔ دمن است و احساس محبت فراوان نسبت به او بیجا نبوده است.

با آتش و آه و سوز ناله
افتاد دمن به پای خاله

هر دو مدتی گریستند و بانو چند روزی دمن را نزد خود نگهداشت و با عزت تمام به عماری نشانند و سوی پدر و مادر روانه اش کرد .

مادر چو بدید حال فرزند بگسست ز درد بندش از بند
بر جست و چو جان به بر گرفتش چون میل به دیده در گرفتش

چون دمن آرام گرفت و در ناز و نعمت فرو رفت ، گل پژمرده اش تازه گشت و از نو زندگی یافت. اما با آن همه آسایش دلش در غم دوست ناشکیبا ماند و باغ دلگشا در نظرش زندانی بیش نبود .

صحرا به ازین چمن که دارم غربت به ازین و غن که دارم
دمن شب و روز بی آرامی کرد و ناچار به دایه پناه برد و چاره کار از او خواست.
زین شیفتگی به راهم آور رحمت کن و در پناهم آور
دایه سوگند خورد که به او کمک کند و گم کرده اش را باز گرداند ، از راه دلسوزی این قصه را در نهان به مادرش گفت و مادر هم راز را بر پدرش آشکار کرد.
پدر باز بر همنان دانا را خواست تا ،

در بتکده ها ترانه گویند زان گمشده بر نشانه جویند

برهمنان از هر سو روانه شدند و به جستجوی نل در آمدند و هر جا نام و نشان گرفتند تا یکی از برهمنان بنام «پرناد» گذارش به ملك «رت پرن» افتاد. شبها در دیر عبادت می کرد و روزها گرد شهر می گشت ، ناگاه به محفلی از بینوایان برخورد . نل در آن جمع بود و از بخت نامساعدگله می کرد با فلک به ستیز در آمد ، برهمن به کنارش رفت و

گفت ای به سرشك عمر گاهی چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری بر گوچه کسی چه نام داری؟

جواب داد از ملازمان شاهم و از بخت بد چون موگشته ام و چون نامه خویشتن سیاه ، ستاره بختم تاریک و نامم «باهك» است . از یار خود جدا مانده ام و مرده ای به صورت زندگانم .

باری نل از فراق و غم اشتیاق بسیار گفت و از نو و کهن حکایتها نقل کردند . پرناد شتابان پیش پدر دمن برگشت و ماجرا باز گفت . چون دمن این افسون را شنید ، حیرت زده بر جای ماند که باهك چه اسمی است و سیاهی یعنی چه ؟ نمی دانم این

چه راز نهفته‌ای است، پس به برهمن گفت: کسی جز تو شایسته این کار نیست، برگرد و به تختگاه «رت پرن» بشتاب و به شاه خبر بده که دو روز دیگر در «بیدر» جشن عالم‌افروزی است و پدر دمن از شاهان دعوت کرده است تا بار دیگر او را به شوهر دهد. گفتند: این فریبکاری بهر کیست. دمن جواب داد این آزمایشی است برای شناختن نل. چون او تنها کسی است که می‌تواند از راه دور خود را با اسب برساند و آن وقت می‌توانیم از این راز نهفته پرده برداریم.

برهمن اطاعت کرد و با شتاب خود را به دربار «رت پرن» رساند و بار یافت و به شاه گفت:

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| روز طلب وصال یار است | کامروز نه روز انتظار است |
| در رشته لاله کش سمن را | هم‌خوابه سرو کن چمن را |
| پیش آر شکر به گل در آمیز | برخیز جهان خوش است بر خیز |

و بدین ترتیب آتش اشتیاق او را شعله‌ور کرد. شاه نل را خواند و گفت: جشنی در شارسان «بیدر» ترتیب داده شده است، همه شاهان با فر و شکوه در آن جمعند، باید به افسون نیرنگ خود را برسانم، وگرنه دمن نازنین از دستم خواهد رفت. چون نل این سخن شنید خونسش به جوش آمد و نفهمید این افسون از کجاست. با خود گفت:

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| دانم که فسون دلبر است این | یک شعبده زان فسون‌نگر است این |
| ترسم که از این جدائی من | خواند خط بیوفائی من |

نل در دل یقین کرد که شعبده‌ای در کار است و این نیرنگ را دمن خود بکار زده است تا او را نزد خود بکشد، از این رو مصمم گشت که با شاه به شهر «بیدر» شتابد. به شاه گفت اسبهای ما در اصطبل چون ابر و آتش و باد تیزرو هستند و شب و روز بیدار می‌مانند و هرگز در هیچ تاریکی راه را گم نمی‌کنند. با این دیوان پری نژاد می‌توانیم به وقت برسیم، پس رفت و دو اسب لاغر بادپا برگزید. شاه چون اسبها را دید به نل گفت: دو بادپای تازی برگزین، می‌ترسم این دو اسب نتوانند این راه دور را درنوردند.

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| نل گفت من آنچه بود کردم | کاری که خرد نمود کردم |
| زین راه عنان نمی‌توان تافت | به زین دو فرس نمی‌توان یافت |

پس هر دو به راه افتادند و ارا به عاشقان بیصبر را بشتاب پیش می‌برد بطوری که ردای رای از دوشش افتاد ، اما بی‌اعتنا به همه چیز ارا به را پیش می‌راند و به عقب بر نمی‌گشت ، از همه موانع می‌گذشتند و چون باد دمی نمی‌آسودند . شاه هم برای آنکه در برابر اسب‌شناسی باهک دمنی نشان دهد گفت که از تیزی هوش هر درختی که پیش آید می‌توانم با قرعه و فال از شمار برگ و بارش نشمرده خبر دهم ، نل از این سخن به شگفت آمد و از او خواست تا دعویش را ثابت کند و چون حقیقت امر را باور کرد از او خواست تا این قرعه و تفأل را به او بیاموزد .

نل از آتش درون نخفت و جز آه و افسوس کاری نداشت . ندی دانست که محبوبش

پیوند وصال با که دارد آئین دلال با که دارد ؟
 اما صبح سروش غیب به‌گوشش وعده وصل خواند ، پس از شنیدن این مژده
 پیچید ره هزار منزل تا شهر دمن رساند محمل

دمن آن روز از صبح تا شام بر لب بام دیده به راه دوخته، نظاره می‌کرد .
 کز قافله‌ای رسد نوائی آواز برون دهد درائی
 چون مسافرین به شهر درآمدند ، رای هر چه گوش فرا داد سرودی نشنید و
 نشاط عروسی به چشم ندید ، پدر دمن از همه جا بی‌خبر او را گرم پذیرفت اما با
 خویش می‌گفت :

کاین آمدنش ندانم از چیست وین راهنوردی از پی کیست
 او را در کاخ جاداد و بر صدر نشاند ، خوان شاهانه با نعمت بی‌کران گسترده
 و سه روز به عیش و نوش نشستند .

دمن همه روز بر لب بام می‌نشست و به نظاره می‌پرداخت ، اما نتوانست
 مشکلی را حل کند ، پس به دایه پناه برد ، دایه قول داد که در این کار بهتر نگردد و از
 حال سیاه بیشتر خبر یابد ، پس گوشه خلوتی ترتیب داد و نل را به حضور پذیرفت
 و به دمن گفت تا رازش را پرسد و از حال گذشته جو یا شود .

پرسید ز نل که چیست نامت از هجر که تلخ گشته کامت
 گفت از چومنی چه کام پرسی وز گمشدگان چه نام پرسی

گفتا که تنت چرا سیاه است
گفتا که شود جدا ز دلدار ؟
گفت از ره عقل چون شدی گم
گفتش که چنین خراب چونی
در ضمن گفتگو چشم به چشم و دل به دل پیوست ، دل و زبان‌شان یکی شد و راز دل را آشکار کردند .

پیمان وفا ز سر گرفتند
چون پنبه و شعله در گرفتند
مجلس نشاطی آراستند و بزم نو ساز کردند جشنی شاهانه برپا ساختند و عیشی چون حیات جاودانی ترتیب دادند
بر تارکشان ز کامرانی

بخت آمد و کرد گل‌فشانی
نل صبح‌دمی از پوست مار کمی در آتش انداخت و افسون مار خواند، ناگاه ماری سیاه با زبانه آتشین از سوئی پدیدار شد و نزدیک نل رسید و او را سر تا پا سیاه دید ، آنگاه خونابه سیاه را از تنش بیرون کشید و رویش را چون روز نخست سپید ساخت .

بنمود چو لاله تازه رسته
روئی به هزار چشمه شسته
زنجیری دشت شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

نل سفیدی پوست و نعمت خود را باز یافت .

چون «رت پرن» از این موضوع آگاه گشت ، انگشت تحیر به دندان‌گریزید و به عذرخواهی پرداخت و از این که او را نشناخته است شرمسار گردید . نل هم از زحمت‌های او عذرخواهی و از احسانش شکرگزاری کرد ، تا روزی که از شهر به حومه رفت و مجلس طربی آراست و «رت پرن» را دعوت کرد ، به او فن اسب‌شناسی آموخت و از او قماربازی و افسون‌نگری یاد گرفت ، چون به نیرنگ و فسون قمار آگاه گشت به فکر تخت پادشاهی افتاد ، ساز و برگ سفر آماده کرد . سلطان دکن هم لشکر و خزانه داد و به کشور خویش روانه‌اش کرد .

نل در روز سعدی که زمانه روی خوش داشت با پیروزی و بخت مساعد با مردان جنگی و پیل و عماری به کشور خود روی آورد و از هر سو دولت ز دوسوی تهنیت‌گوی آورد ظفرزشش جهت روی

بدین ترتیب به بارگاه برادر رفت و با او روبرو گشت و گفت : آنچه گذشت از شعبده بازی زمانه و به دست بخت نامساعد بوده است ، اکنون سودا و جنون از دماغم بیرون رفته است و خرد خویش باز یافته ام و امروز تو بجای فرزند منی ، خیال دارم يك دست دیگر بازی کنم . برادر فسونساز پذیرفت ، اعیان شهر را طلب کرد و مجلس طربی آراست و بازی را شروع کردند اما این بار :

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| نل آن به نظرچو کان الماس | زد قرعه سحر کار برطاس |
| نقدی که حریف برشمرش | در داو نخست پاك بردش |
| رندانه به دستبرد اقبال | هم ملك از او گرفت و هم مال |

دو برادر با هم آشتی کردند و یکدیگر را دربر کشیدند و نل اقطاع قدیم را به او داد و با صلح و صفا از او وداع کرد و به تخت بر نشست .



داستان منظر

این داستان از جمله افسانه‌هایی است که در طی قرن‌ها «نقالان
ایرانی» در مراکز اجتماع و قهوه‌خانه‌ها برای مردم بیان می‌کردند و شنیدن
این نقلها یکی از مهمترین سرگرمیهای مردم این مرز و بوم بود. داستان
نه منظر از روی یک نسخه خطی که در قرن نهم نوشته شده است نقل
می‌گردد.

در شهر دربند پادشاهی بود گرگین نام ، دادگستر بود و رعیت پرور، در زمانش ولایت‌ها آبادان بود و مردمان به آسودگی می‌زیستند، اندوهی نداشت جز آنده فرزندان، پس از ندرها و دعاها به داشتن فرزند امیدوار شد . از قضا روزی شاه به شکار رفته بود گرازی به او حمله کرد و زخمی کاری بر او زد که از آن نجات نیافت، اما پیش از مرگ دو وزیر خود را به نام فارس بهرام و فرخ بهزاد ، نزد خود خواند و گفت : مرا فرزندی در راه است که چون متولد شود اگر پسر باشد در بزرگی به تخت بنشیند و گرنه فرخ بهزاد که به عقل و دانش برتری دارد و جانشین من خواهد بود همچنان پادشاهی کند ، ایشان پذیرفتند و پس از مرگ شاه آئین عزاداری برقرار کردند . ارکان دولت فرخ بهزاد را بر تخت نشانند و خطبه و سکه به نام او کردند، فرخ بهزاد به داد و عدل پرداخت ، اما روزی با خود اندیشید : اگر فرزند شاه به دنیا آید و پسر باشد به موجب وصیت شاه گرگین باید پادشاه شود و من نوکری او پذیرم بهتر آن است که با کشتن مادر از تولد فرزند شاه جلوگیری کنم ، پس فارس بهرام را خواست و این راز را با او در میان گذاشت ، فارس بهرام اگر چه در دل راضی نبود، اما ناچار پذیرفت و زن را با غلامان محرمی همراه کرد تا به جایی دور بیرند و هلاکش کنند چون شب شد از شهر بیرون آمدند و به نیستانی رسیدند . غلامان زن را هلاک کردند و بازگشتند فارس بهرام آنها را گذاشت و خود به نیستان رفت ، زن را کشته دید ، اما پسری از او متولد شده بود که می‌گریست . دل فارس بهرام به درد آمد و بر او رحم

کرد، پیراهن مادر را پاره کرد و به طفل پیچید و شرح حال پسر را بر کاغذی نوشت و چند تکه جواهر که همراه داشت برگردنش آویخت و دور شد. اما دید دو شیر نر و ماده بر غلامان حمله کرده آنها را خورده‌اند و به نیستان برگشته‌اند، شیر نر کشته زن را خورد، اما در دل شیر ماده شفقتی نسبت به کودک پیدا شد و چون آبستن بود، پستان پرشیر خود را در دهان پسر گذاشت و پس از زائیدن پسر را با دو فرزند خود شیر می‌داد و خدا خواست که پسر به این ترتیب زنده بماند، پسر شیر شیر می‌خورد و بزرگ می‌شد و گاهی بر پشت شیران سوار می‌گشت.

اما در شهر بغداد بازرگانی بود خواجه اسد نام با مال و غلامان بسیار، روزی به قصد تجارت حرکت کرد، نزدیک نیستان رسید، مرغزار باصفائی دید با غلامان فرود آمد، غلامان به رسم شکار به نیستان آمدند، شیر یکی از آنها را خورد، دیگران پیش خواجه اسد رفتند و واقعه را بیان کردند، خواجه اسد با کسان خود رفت. شیر نر و دو بچه شیر را کشتند و پسر را برگرفتند، پسر خود را به جانب شیر ماده می‌کشید و آنها او را نگاه می‌داشتند خواجه اسد چون گردن بند را دید گشود و جواهرها را برداشت و نامه را خواند و از چگونگی حال آگاه شد، پسر را به کنیز کی سپرد تا محافظت نماید، اما شیر ماده مدتی از پس ایشان می‌دوید، ایشان شیر را هم محافظت کردند و از آنجا روان شدند چون به شهر رسیدند شیر ماده به جای خود بازگشت. خواجه اسد پسر را شیرزاد نام کرد و او را به زن خود که فرزندی نداشت سپرد، زن به تربیت او همت گماشت. چون شیرزاد پنجساله شد به خواندن پرداخت و با ذهن خوب و هوش فراوان که داشت بزودی بسیار چیزها آموخت. به تیراندازی و سواری و چوگان باختن و شمشیرزدن علاقه تام پیدا کرد و چون به حد بلوغ رسید بسیار آراسته گشت.

اما فرخ بهزاد که از کشته شدن زن و پسر پادشاه آسوده خاطر گشته و با خیال راحت به شاهی پرداخته بود صاحب دختری شد که او را گلشاد نام نهاد، دایه‌ها گرفت که در پرستاریش بکوشند. دختر کم‌کم بزرگ می‌شد و هنرها می‌آموخت. خاصه به علم نجوم علاقه‌مند شد و در آن علم اطلاع کامل یافت. فرخ بهزاد خواست برای دختر کاخی بسازد مهندسی دانا از ولایت چین آوردند و در موضعی بسیار خوش‌هوا يك فرسنگ دريك فرسنگ باغی ترتیب داد که آن را باغ فردوس نام نهادند و در آن



کوشکی ساختند و در آنها نه منظر نهادند هر منظر به طالع کوبی از کواکب. کوشک اول به طالع قمر، دوم به طالع عطارد، سوم به طالع زهره، چهارم به طالع آفتاب، پنجم به طالع مریخ، ششم به طالع مشتری، هفتم به طالع زحل، هشتم به طالع کواکب ثابته، نهم به طالع فلک الافلاک.

چون گلشاد بزرگ شد، پدر باغ فردوس و آن کوشک را به او وا گذاشت. او در آنجا قرار گرفت و شب و روز را به رعایت حکمت و نجوم در منظری مناسب بسر می برد، هر سه روز یکبار به اتفاق کنیز کان سوار می شد و به شکار و گشت بیرون می رفت.

اما روزی عده ای از بازرگانان در خانه خواجه اسد بازرگان گرد آمده بودند و از باغ فردوس و نه منظر چیزها نقل می کردند. شیرزاد که با دقت گوش می کرد به فکر افتاد که از آن باغ دیدن کند، از خواجه اسد خواست که او را به تماشای آن قصر ببرد، خواجه اسد پذیرفت و به رسم تجارت به جانب شهر در بند روی آوردند. چون نزدیک شهر رسیدند در مرغزاری خوش و با صفا فرود آمدند تا خستگی از تن بدر کنند، شیرزاد به عزم شکار سوار شد. گلشاد نیز از سوی دیگر با کنیز کان به گشت و شکار آمد، در راه به هم برخوردند، گلشاد خواجه سرای خود را فرستاد تا حال آن جماعت و پسر را معلوم گرداند. خواجه سرا چون به پسر رسید از حسن و جمال او در شگفت ماند، سلام کرد و از حال و وضع ایشان پرسید، خود نیز حال گلشاد و قصر نه منظر را چنانکه بود بیان کرد و چون نزد گلشاد برگشت، جمال پسر را چنان وصف کرد که گلشاد یکباره دل به او باخت و چون به کاخ برگشت تا شب خیال او را از سر بدر نمی کرد و با کسی سخن نمی گفت. از این جانب شیرزاد نیز در هوای دختر غمگین و همه شب در فکر بود، چون روز شد گلشاد با کنیز کان روی به صحرا نهاد و فرمود تا خیمه زدند و ساقیان سیم اندام باده ها به گردش آوردند و خود همچنان چشم به صحرا دوخته بود تا چشمش به شیرزاد افتاد که برای شکار در آن حوالی سیر می کرد. فوراً دو خواجه سرای خود را به نام خالص و مخلص فرستاد تا پسر را به نزدش آوردند. شیرزاد گلشاد را دید که چون ماه تابان بر تختی نشسته است و گلشاد هم شیرزاد را چون آفتاب درخشان یافت در کنار هم نشستند و باهم حکایت ها گفتند و از دیدار یکدیگر لذت بردند. گلشاد شیرزاد را به کاخ نه منظر برد و او

را در آن گردش داد ، شیرزاد از زیبایی آن عمارت حیران شد . پس مجلسی آراستند و به عیش و نوش پرداختند .

باغبان که به گلشاد تعلق خاطری پیدا کرده بود ، از روی حسد مصمم گشت که شاه را خبر کند. پس با شتاب نزد فرخ‌بهاد آمد و حال جوان و عیش و نوش او را با دختر به تفصیل بازگفت . شاه در خشم شد و بهادران را خبر کرد که همراه باغبان بروند و پسر را دست‌بسته نزد او بیاورند. ایشان روی به باغ نهادند و شیرزاد و گلشاد را دیدند در کنار هم نشسته و به‌عشرت مشغولند، همینکه چشم گلشاد به ایشان افتاد آشفته‌گشت و خواست تا شیرزاد را پنهان کند ، اما شیرزاد از این سخن در خشم شد و گفت ، برایش اسلحه آوردند و گلشاد را به منظر دیگر فرستاد و خود بر بهادران تاخت و بسیاری از آنها را کشت ، آنها که جان به سلامت در بردند نزد شاه رفتند و خبر بردند . فرخ‌بهاد مضطرب گشت و فارس‌بهرام را طلبید و فرمود تا هزار مرد جلد مسلح حاضر شدند و روی به باغ فردوس نهادند، شیرزاد با ایشان روبرو شد و عده‌ای را به خاک و خون کشید و عاقبت به فرمان شاه بیست مرد ناگهان کمند انداختند و سر و گردن و تن او را در کمند پیچیدند و او به کشاکش و جدل با ایشان مشغول گشت .

اما خواجه اسد که از بازنگشتن شیرزاد غمناک شده بود بامداد با سیصدسوار جنگی در طلب شیرزاد به راه افتاد، اتفاقاً در همان هنگام که شیرزاد به جدال مشغول بود به آنجا رسید و آن حال مشاهده کرد ، یکباره حمله کردند و کمند اندازان را کشتند و شیرزاد را خلاصی بخشیدند و بالشکر بسیار به کسان فرخ‌بهاد تاختند ، شکست بر لشکر فرخ‌بهاد افتاد و روی به‌هزیمت نهادند و به‌شهر درآمدند و دروازه‌ها را محکم بستند . خواجه اسد به کاخ بازگشت و جواهر و اقمشه بسیار به گلشاد هدیه کرد . اما فرخ‌بهاد که از شکست غمناک بود فارس‌بهرام وزیر خود را خواند و او را به رسالت نزد شیرزاد فرستاد تا او را از در انقیاد به حضور آورد . فارس‌بهرام به باغ فردوس آمد، خواجه اسد چون او را شناخت و دانست که از طرف شاه رسالت دارد تا شیرزاد و پدرش را به درگاه ببرد از او پرسید : این پسر را نمی‌شناسی ؟ گفت : پسر شماست . خواجه اسد پرده از کار برداشت و گفت : خیر پسر من نیست پسر شاه‌گرگین است و پس از آن احوال را از بتداء تولد پسر و بزرگ شدن او با



شیر شیر و آوردن او به خانه و تربیت او همه را یکایک شرح داد. آنگاه نامه و جواهری را که به گردن پسر بسته بود به او نشان داد. فارس بهرام شناخت و گریان شد، شیرزاد را حاضر کردند، فارس بهرام به پای او افتاد و زاری‌ها کرد. خواجه اسد شیرزاد را هم از حقیقت حال آگاه ساخت. فارس بهرام به بارگاه رفت و چگونگی حال را چنان که شنیده بود برای فرخ بهزاد شرح داد و گفت او تاج و تخت می‌خواهد و خون مادر را ادعا می‌کند. درباریان که از حقیقت امر آگاه گشتند، همه به جانب شیرزاد میل کردند، فرخ بهزاد صلاح در آن دید که کشور را به او سپارد. سرانجام کس فرستادند و از شیرزاد خواستند تا از سرگناه فرخ بهزاد بگذرد تا تاج و تخت به او بسپارند. فارس بهرام و خواجه اسد و کلانتران پیغام گزار شدند. شیرزاد ابتدا تندی کرد اما پس از درخواست بسیار ظاهراً از سر جرم فرخ بهزاد درگذشت. آنگاه او را به شهر بردند و کلید شهر و خزائن همه را به او سپردند و خطبه و سکه به نام او کردند و شهر و مملکت به او سپردند، گلشاد که در نجوم دست داشت، در ساعت سعد شیرزاد را بر تخت نشاند.

شیرزاد به عدل و داد پرداخت چنانکه همه مردم خواهان او شدند و برای درازی عمرش دعا کردند، اما او همچنان در خیال مادر بود و هرگاه فرخ بهزاد را می‌دید و حکایت مادر را به یاد می‌آورد خشم بر او دست می‌یافت تا روزی که طاقت نیاورد و فرمود او را گرفتند و در بند کردند و به زندان فرستادند، آنگاه خواجه اسد را در شهر گذاشت و خود با گلشاد به باغ فردوس و کاخ نه منظر رفت، در منظر قمر منزل کردند و به عیش و نوش پرداختند. پس به دختر گفت تو می‌دانی که پدرت مادر مرا بی‌گناه کشته است و به حکم شرع باید او را به قصاص برسانم.

دختر که در نجوم دست داشت طالع پدر را دید و دانست که تا نه روز در طالع او قرانی است که اگر دفع شود کارها نیکو می‌گردد، صلاح در آن دید تا نه روز شاه را سرگرم کند و از فکر کشتن پدر منصرف گرداند، پس گفت این منظر که در آن نشسته‌ایم موافق فلک قمر است و سیر او در عیاران و جاسوسان اثر دارد، چنانچه اختر عیار که دختر پادشاه را به عیاری برد چه دید و چه بر سرش گذشت و چنین حکایت کرد که شاه روم دختری داشت بسیار زیبا به نام «ماه منظر» که آوازه جمالش عالمگیر شده بود، در آن شهر عیاری بود به نام اختر، روزی که دختر پادشاه بر بام

قصر باکنیزکان به تفریح پرداخته بود، عیار بر بام بازار اورا دید و چنان عاشق جمالش گشت که بر بالای بام واله وحیران ماند و با حسرت قرین گشت. چون شب شد، با خود اندیشید که برود و بر بام قصر پادشاه کمند اندازد، شب به بام قصر بر آمد ولی پاسبانان بیدار بودند و به نوبت پاس می دادند و کار میسر نشد. هر شب می رفت و همچنان غمگین و متفکر می ماند و موفق نمی شد تا اینکه پسر پادشاه تبریز به خواستگاری دختر قیصر آمد، شهر را آئین بستند و از او استقبال کردند و جشن پرشوری بر پا کردند، از قضا یکی از شبها که اختر عیار به گرد قصر گشت و کمند انداخت و بر بالای قصر آمد، خادمان و ملازمان همگی مست بودند و به خواب رفته بودند، اختر کمند در کنگره قصر بست و پائین آمد دختر را دید بر بالای تخت در خواب بود، قدری داروی بیهوشی در دماغ او ریخت و اورا بر گرفت و با خود برد همه شب راه رفت تا به دامنه کوهی رسید که غاری در آن بود، داخل غار شد و دختر را بر زمین نهاد، دختر به هوش آمد و خود را در جایی تاریک یافت. هر چه کنیزکان را صدا کرد جوابی نشنید، اختر عیار آتش افروخت و پیش آمد و سلام کرد و گفت که اختر عیارم و از آن روز که ترا بر بالای کوشک دیدم عاشق جمالت شدم، اکنون که به دست آوردم اجازه بده تا دز سلك بندگان تو باشم. دختر که خود را اسیر دید به فکر چاره افتاد و گفت من نیز از آن روز که ترا دیدم به تو مایل شدم، امانتوانستم ترا ببینم حال که دیدار دست داده بهتر است که از این غار تاریک به شهر برویم و باقی عمر را به خوشی بگذرانیم، اختر عیار این فکر را پسندید و گفت چنین کنیم. ماه منظر خود را به شکل مردان ساخت و با هم به راه افتادند و رو به ولایت حلب آوردند. چون به حوالی شهر رسیدند به ریاضی فرود آمدند تا شب را در آنجا بسر برند، اختر عیار برای بدست آوردن طعام به شهر رفت و بامداد که دروازه را گشودند به شهر وارد گشت. از قضا در آن شب دشمنی به پادشاه حلب زخمی کاری زده بود که در آن بیم هلاک می رفت. عسسان و کسان پادشاه به جستجو پرداختند، ناگاه به اختر رسیدند و او را مرد غریب دیدند و گرفتند، همان وقت شخصی رومی رسید و گفت اورا می شناسم، اختر عیار است، گرفتند و اورا به زندان افکندند، پادشاه که حالش رو به خرابی گذاشت وصیت کرد که من فرزندی ندارم، پس از مرگ من بعد از سه روز از شهر بیرون روید و همه مردم آنجا جمع شوید و سنگ تازی مرا رها کنید، دامن هر کس

را که گرفت او را بر خود شاه کنید .

از سوی دیگر چون اختر عیار به رباط بازنگشت دختر بیرون آمد و رو به شهر نهاد و منزل به منزل می ماند تا خستگی از تن بدر کند ، از قضا بامداد همان روز که مردم بیرون شهر جمع شده بودند تا بر وفق وصیت شاه گذشته رفتار کنند دختر به آنجا رسید ، چون میان مردم آمد ، سگ تازی دامنش را گرفت و کشید ، مردم گردش جمع شدند و به موجب وصیت پادشاه او را بر تخت نشاندند و چون شاهزاده بود آئین سلطنت و داد می دانست ، پس حکم کرد تا زندانیان را آزاد کنند ، اختر عیار هم آزاد شد و یکسر به رباط رفت چون دختر را ندید غمناک شد و به تفحص پرداخت .

پدر و مادر دختر هم که او را ناپدید دیدند به هر جانب کس فرستادند و تفحص کردند اما خبری نیافتند ، مهر آثار که به خواستگاری دختر آمده بود با صد غلام از شهر بیرون آمد و به جستجوی دختر و اختر عیار که از غیبتش آگاه شده بودند پرداخت روزی در صحرا آهویی شکار کرد در پای درختی درویشی دید خرقه پوشیده . شاهزاده فرود آمد و نشست و با درویش به گفتگو مشغول شد ، از هر طرف حکایت گفتند و آتش افروختند و آهو را کباب کردند و خوردند و خفتند ، چون شاهزاده به خواب رفت ، درویش که کسی جز اختر عیار نبود داروی بیهوشی در بینی او ریخت و اسب و جامه و سلاح او را برگرفت و شاهزاده را دست بسته در درخت پنهان کرد و رفت . نوکران شاهزاده که از عقب می آمدند اسب را شناختند ، درویش را گرفتند و چون از چگونگی حال آگاه شدند با او به طرف درخت آمدند ، بند از دست و پای شاهزاده گشودند و دست و پای درویش را بسته به سوی حلب بردند ، از قضا ماه منظر به قصد گشت و سیر بیرون آمده بود ، و مهر آثار را دید و شناخت ، کس فرستاد و از حال آن جماعت جو یا شد و دانست که ایشان به دنبال گمشده ای می گردند ، فرمود تا ایشان را به شهر آوردند و پذیرائی بسیار نمودند ، آنگاه ماه منظر بامهر آثار و وزیران خلوتی کرد و اختر عیار را مجبور کرد تا شرح حال خود بتمامی بازگفت ، پس ماه منظر خود را به ایشان شناساند و فرمود تا اختر عیار را بر دار کردند و خود به عقد مهر آثار درآمد و پادشاهی حلب به او داد .

چون گلشاد این داستان را به اتمام رساند شیرزاد بسیار لذت برد و آن روز کشتن

فرخ بهزاد را موقوف کرد و به عیش و نوش پرداختند .

روز دیگر به‌منظر عطارد آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند شیرزاد باز قصهٔ مادر و فرخ‌بهباد را به‌یاد آورد و کس فرستاد تا او را بیاورند و از بالای قصر به‌زیر اندازند، اما گلشاد که ظاهراً نزد شاه خود را تسلیم قضا و قدر کرده بود گفت: این‌منظر عطارد است و به شاعر و خطاط و رمال تعلق دارد و داستان رمالی را آغاز کرد که به دخترشاه بلخ رمل آموخت و در آن میان عاشق او گشت و چون از وصلش مأیوس بود به صورت طوطی درآمد و از طرف پسر خود به دختر پادشاه هدیه گردید. به این طریق هر شب با سحر و جادو دختر را به خواب می‌کرد و از او کام بر می‌گرفت، دختر بی‌آن‌که از حقیقت امر اطلاعی داشته باشد مات و مبهوت مانده بود، از قضا پسر پادشاه مرو به خواستگاری دختر آمد و او را به ازدواج خود در آورد دختر طوطی را نیز با خود برد طوطی که دید دختر از وضع خود بسیار اندوهگین و شرمسار است داماد را با سحر و جادو بست و ناتوانش ساخت، داماد که از کار خود متحیر و خجلت زده شده بود به زن جادوگری پناه برد و از او چاره‌کار خواست. زن پس از دقت و کنجکوی دانست که هر چه هست از طوطی است، خود را به شکل گربه‌ای ساخت و جست و سر طوطی را از تن جدا ساخت. همینکه طوطی کشته شد شکل آدمی یافت و دختر رمال را شناخت، اما برای آنکه رازش فاش نشود، شب شوهر را مست و خراب کرد و کنیزکی را به شکل خود ساخت و به بستر فرستاد و در کنارش خواباند، به این ترتیب رازش در پرده ماند.

آن شب هم کشتن فرخ‌بهباد موقوف شد.

روزی دیگر به‌منظر زهره درآمدند و باز شیرزاد قصد کشتن وزیر کرد، اما گلشاد گفت: ای پادشاه این‌منظر مقام زهره و جای عیش و عشرت است نه جای خون کردن. پس داستان مطربی را به نام ناهید که بکر بود شرح داد که به دست پریان ناپدید شد و همه از او مأیوس گشتند و در ماتمش سیاه پوشیدند، اما پس از مدتی باز گشت و از عالم پریان دو میوه آورد که هر کس از آن می‌خورد اگر زن بود مرد می‌شد و اگر مرد بود زن. ناهید به ازدواج شاهزاده‌ای درآمد که عاشق او بود. پس یکی از آن میوه‌ها را به او خورد و خود نیز از دیگری خورد شوهر زن گشت و ناهید مرد. مدت‌ها به این طرز زندگی کردند. اما شوهر بسیار ملول و غمناک بود و روزگار را به تلخی و ناکامی می‌گذراند تا آنکه تضرع بسیار کرد و به خواب رفت. در خواب

پیری را دید که او را از حقیقت امر آگاه کرد، چون بیدار شد مطابق نشانی پیر میوه را یافت و خورد و پنهانی به ناهید خوراند و به صورت اول درآمدند.

شیرزاد بسیار خوشش آمد و باز کشتن فرخ بهزاد به تأخیر افتاد.

روز بعد در منظر آفتاب منزل کردند و به شراب نوشیدن مشغول گشتند. چون شیرزاد قصد کشتن فرخ بهزاد کرد، گلشاد قصه پادشاه نیشابور را گفت که طالعی در منزل آفتاب بود و روزی به شکار رفته بود و از نوکران عقب ماند، به چاهی رسید و سنگی انداخت صدائی بر آمد و ناگهان به چاه پائین کشانده شد و گرفتار دیو سفید گشت. دیو لباس‌های او را بر تن خویش کرد و از چاه بالا آمد و به نیشابور رفت و به جای او بر تخت سلطنت نشست. شاه در چاه ملول شد و به تفرج پرداخت. به خانه‌ای رسید، در آنجا دری بسته یافت، پس از گشودن آن و چندین در بسته دیگر به باغی رسید که درختان میوه بسیار داشت پس به قصری وارد شد، دختر بسیار زیبایی دید که مانند او اسیر دیو سفید شده است، او دختر شاه پریان بود، شاه با کمک دختر آئینه‌ای یافت که بر پشت آن طلسم بود و چون طلسم را محو کردند، بند از دست و پای دختر برداشته شد، هردو از چاه بیرون آمدند شاه به شهر خود رفت و خدمت وزیر رسید، وزیر ابتدا او را نشناخت و چون شرح حال او را شنید باور کرد و او را نزد شاه غاصب برد، آئینه پیش روی او گرفتند، دیو به شکل سابق درآمد، او را کشتند و خورشیدشاه را به تخت نشانند.

آن شب هم گذشت روز پنجم شیرزاد به منظر مریخ آمد و به عیش و نوش پرداخت، باز قصه فرخ بهزاد را پیش کشید و گلشاد نیز به دفع الوقت پرداخت و قصه دیگری را آغاز کرد.

باری گلشاد چهارشب دیگر را در منظر مشتری و زحل و ثنات و فلک الافلاک با قصه‌های جاذب و شیرین چنان شیرزاد را سرگرم کرد که هر بار کشتن فرخ بهزاد را فراموش کرد تا روز آخر که دانست قران از طالع پدر بیرون رفته است، کس فرستاد و خواجه اسد و امرا و ارکان دولت را پیش خواند و گفت که پیش شاه روند و از او بخواهند که از سر خون پدرش بگذرد، همه به اتفاق چنین کردند و خواجه اسد افزود که خاطر گلشاد نیز بر این تعلق گرفته است. شیرزاد پس از درخواست فراوان ایشان از سر جرم فرخ بهزاد درگذشت و فارس بهرام را فرستاد تا فرخ بهزاد را آورد.

اورا نوازش کرد و وزیر خود ساخت .

سالها گذشت شیرزاد به عدل و داد شاهی کسود و کامرانی بسیار نمود تا روزی که به عزم شکار با امرا و یاران سوار شد ، در شکارگاه شیری پیدا شد و بر او حمله کرد شیرزاد که با شیر آموخته بود از اسب فرود آمد و هردو گوش شیر را گرفت و بر آن سوار شد شیر او را در ربود و به بیشه برد ، هر چند نوکران به دنبالش گشتند اثری از او نیافتند

هر که از شیر شیر سیر شود عاقبت هم شکار شیر شود

چون همه از یافتن شیرزاد مأیوس شدند به عزا و ماتم پرداختند ، گلشاد نیز شب و روز در ماتم و محنت بسر می برد تا روزی که به بالای قصر رفت تا خود را از قصر به زیر اندازد بادی در آمد او را در ربود و با خود برد و کسی ندانست که کجا رفت .

